# لولیتا

اثر:
ولادی میر ناباکوف

ترجمه:
ذبیح الله منصوری

جلد دوم

جلد دوم

# لولیتا

اثر نویسنده معروف

## ولادیمیر ناباکوف

ترجمه :

## ذبیح اله منصوری

از انتشارات مجله ماه نو

باشگاه ادبیات

حق طبع محفوظ است

این کتاب با سرمایه مجله ماه نو درچاپخانه مصور بچاپ رسید

اداره مجله ماه نو ــ تهران ـ لاله‌زار نو ــ چهارراه کنت

پاساژ کمپانی ـ تلفن ۳۰۳۵۱۰

—

# لولیتا

لولیتا که به‌تآترورقص علاقمند شده بود ازمن‌اجازه‌گرفت که هفته‌ای دو مرتبه بـرای مشق بمنزل دختری باسم «دوشیزه امپراطور» برود.

واضح است‌که «دوشیزه امپراطور» یك اسم مستعارمیباشد و من از این جهت نام مزبور را برای‌آن دختر انتخاب کردم‌که شناخته نشود زیرا درحال حاضر وی زنده است و فکر میکنم‌که هرگاه شناخته شود ناراحت خواهدشد.

واما اینکه‌چرا اسم«دوشیزه امپراطور»راروی‌اوگذاشته‌ام و یك اسم مستعار دیگر انتخاب نکرده‌ام علتش این‌است‌که من مدتی در فرانسه زندگی میکردم و بطوری‌که‌گفتم در آنجا زن گرفتم وزن من عاشق یك راننده تاکسی (که سرهنك‌سابق‌آرتش امپراطوری روسیه بود )گردید و مرا ترك‌کرد. من چون مدتی در فرانسه زندگی نمودم واگر حمل برخودستائی نشود قدری از ادبیات فرانسوی اطلاع‌دارم با بعضی ازاصطلاحـات ادبی فرانسه

آشنا هستم‌ویکی ازاصطلاحات‌مزبور «دوشیزه امپراطور» است.

کسانیکه‌بزبان فرانسوی‌آشنا هستند یا از کلیات‌آن زبان اطلاع دارندمیدانندکه درزبان فرانسوی‌به‌یك زن‌یادخترکه‌دارای مقام امپراطوری باشد میگویند «امپراطریس».

بنابراین، برحسب قاعده‌کلی من می‌باید بگویم «دوشیزهٔ امپراطریس» نه «دوشیزه امپراطور» زیرا امپراطور فقط بمرد اطلاق میشود .

ولی چون خود فرانسویها اسم یاعنوان «دوشیزه‌امپراطور» را انتخاب کرده اند ماکه نسبت بـه فرانسویها خـارجی هستیم و حق دخل و تصرف در زبان فرانسوی رانداریم‌نبایداین‌عنوان را تغییر بدهیم.

و این را هم باید بگویم‌که راجع باین عنوان در زبـان فرانسوی دو تعریف وجود داردکه یکی دوشیزه امپراطوراست و دیگری مادموازل «با لحن خطاب» وبعد از آن‌کلمه‌امپراطور.

در تعریف اول ، معلوم است‌که میخواهید بگوئید«دوشیزه امپراطور» یعنی دوشیزه‌ای‌که‌امپراطور است یا وابسته‌بامپراطور میباشد ودرتعریف دوم میخواهند بگویند دوشیزه «با لحن‌خطاب» امپراطور آمد وهریك ازاین دوتعریف در ادبیات‌فرانسوی‌دارای سوابقی است‌که اگر ذکرشود این سرگذشت مبدل‌بیك‌بحث لغوی خواهد شد نه‌سرگذشت من و«لولیتا» .

باری دوشیزه مزبورکه «لولیتا» میباید هفته‌ای دو مرتبه بمنزل او برود وپیانوبنوازد در دوکیلومتری شهردریك«ویلا»ی زیباوسفید رنك دارای پنجره‌هـای آبی سکونت داشت‌و«لولیتا»ی من هفته ای دومرتبه سوار بردوچرخه بمنزل‌اومیرفت

من میدانستم‌که «لولیتا» روزهای سه‌شنبه و جمعه بمنزل دوشیزه امپراطور میرود ودرس پیانو را ازاوفرا میگیرد.

در پایان ماه مه روز جمعه من در منزل با «گاستون» شطرنج بازی میکردم.

«گاستون» همـان مرد فرانسوی است‌که گفتم استاد زبـان

فرانسوی دانشگاه دختران بود و چون در فصول گذشته بقدر کافی اورا معرفی کرده‌ام لزومی نداردکه در اینجا بازاورا معرفی نمایم.

در حالی‌که مـا مشغول بازی شطرنج بودیم زنك تلفون بصدا درآمد ومن برخاستم وگوشی را برداشتم وشنیدم‌که دوشیزه امپراطور تلفون میکند وبمن گفت آقا ، از«لولیتـا» دخترخودتان بپرسیدکه آیا روز سه‌شنبه برای درس پیانو به منزل ما میآیدیا نه زیرا نه امروز برای درس پیانو به منزل ما آمده‌است ونه در سه‌شنبه گذشته .

من بدختر مزبور جواب دادم‌که بدون تردید « لولیتا » روز سه‌شنبه‌برای‌درس پیانو خواهدآمدوگوشی را برجای‌آن‌نهادم وبرگشتم‌که ببازی شطرنج ادامه بدهم.

ولی این مرتبه طوری‌حواس‌من پرت شدکه نتوانستم‌درست بازی‌کنم.

زیرا تلفون دختر امپراطور نشان میدادکه «لولیتا» روز سه‌شنبه‌گذشته‌وامروز، بجای‌این‌که‌به‌منزل دخترمزبور برود وپیانو زدن را فرا بگیرد بجای دیگررفته است .

ورفتن بجای دیگر ،بدون اطلاع من صورت‌گرفته وچون «اولیتا» بمن اطلاع نداده‌که‌جای دیگرمیرودمعلوم میشودکه‌رفتن بآنجارا مجاز نمیدانست ومیدانست‌که من با رفتن اوبآنجاموافقت نخواهم‌کرد .

معلوم است‌که اولین فکرکه بخـاطر من رسید این بودکه «لولیتا» عاشق دارد و روز سه شنبه‌گذشته وامروز،برای ملاقات عاشق خود رفته است .

درعین حال‌که فکر میکردم‌که «لولیتا» عاشق دارد ازاین موضوع حیرت میکردم زیرا «لولیتا» تاآن‌روزنسبت‌بتمام‌پسرهای، جوان ابراز نفرت می‌نمود و من مطمئن بودم‌که نفرت‌اواز پسرها واقعی‌است‌وظاهرسازی‌نمی‌باشد ومحبوبه عزیزمن ازپسرهای جوان اکراه‌داشت و پیوسته‌بادخترهای‌همسال خود بسرمیبرد معهذا‌نرفتن لو«لیتا» به خا نه دوشیزه امپراطور محقق میکردکه‌اوبجای‌دیگر

رفته و باحتمال‌قوی درآنجا ،یك‌پسرجوان‌وجوددارد.

چون حواس من جمع‌نبود نمیتوانستم درست بازی‌کنم و حرکت مهره‌های شطرنج را مطالعه نمایم و یکوقت از ژست‌ها و قیافه «گاستون» متوجه شدم‌که وزیر من در معرض خطر قرار گرفته است .

طوری‌این واقعه غیر مترقبه بودکه«گاستون»تصورنمیکرد که وزیرمن براستی درمعرض خطرقرارگرفته‌است وخیال مینمود که من برایش دام‌گسترده ام و میخواهم وی‌رابدام بیندازم.

تاچند دقیقه «گاستون» مردد بود چه‌کند وگاهی دهان را پرازباد میکرد وگونه‌های او متورم میشد وگاهی دست فربه خود رادراز می‌نمود تاوزیر مرا به‌قتل برساند اما لحظه‌ای‌دیگر دست را عقب می‌کشیدکه مبادا دردام‌بیفتد.

عاقبت یکمرتبه بوزیر من‌حمله‌ورگردید و اورا نابودکرد وبعد من‌مجبور شدم‌که مدت یك ساعت زحمت بکشم تا اینکه بتوانم از مات شدن خودجلوگیری‌نمایم .

درآن روز، بعد از اینکه بازی تمام شد،«گاستون»باحسرت گیلاس‌کنیاك راکه پیوسته بعد از بازی مینوشیدسرکشید و باقدم های آهسته و سنگین خود از منزل ما بیرون رفت‌ومن‌یقین‌داشتم که‌آنمرد،آن‌روزرا یکی از روزهای موفقیت‌خودمیداند.

(ای‌گاستون رفیق دیرین من اینك‌که این‌طوررامینویسم بیاد تو هستم‌وگرچه من‌دیگر تورا ندیدم وشاید توهرگزاین‌سطور را نبینی ولی از راه دور دست تورا میفشارم و تمام دختر هائی که من در دوره‌زندگی بآنها علاقه‌مند شدم‌برای‌توسلام‌میرسانند).

بعد ازرفتن «گاستون»من‌که‌متوجه شده بودم«لولیتا»بخانه مراجعت‌کرده‌ازجا برخاستم و بطرف آشپزخانه رفتم و دیدم‌که « لولیتا » نمایشنامه خود را روی میزآشپزخانه نهاده‌وپشت میز نشسته و درحالی‌که مشغول خوردن یك‌نان‌کره‌ای ومربائی بزرك میباشد نمایشنامه‌مزبوررا مرور میکند.

وقتی سر بلند کرد ومرا دید نگاه او مانند یك فرشته

آسمانی پاك و بدون اضطراب بود ودرچشم های « لولیتا »ی من کوچکترین اثروجود نداشت که نشان بدهد او خودرا گناهکار میداند.

من برای اینکه اعتماد را نسبت بخویش ازبین ببرم موضوع ملاقات دوشیزه امپراطور را مطرح کردم و گفتم تو نه امروز به خانه او رفتی و نه روز سه شنبه گذشته آنجا بودی ومن باید بدانم که این دوروز درکجا بودی وچه میکردی.

«لولیتا» بعد از اینکه فهمید که من مطلع شده ام که وی دو روز بمنزل دوشیزه امپراطور نرفته قدری متزلزل شد بدون اینکه بوحشت درآید و درحالیکه لبهای خود را جمع کرده بود گفت من میدانستم که این دختر «یعنی دوشیزه امپراطور» یك دختر کثیف است وسخن چین میباشد من باتفاق دوشیزه (مونا) بجنگل رفتم تا اینکه درآنجا نمایشنامه خود را تمرین کنم زیرا صحنه اصلی نمایش نامه ماجنگل میباشد وبهتر است که ما با جنگل وهوای آزاد انس بگیریم تا بتوانیم بهتر از ایفای نقش خود برآئیم .

جواب « لولیتا » قابل قبول بود ورفتن اوبه جنگل باتفاق دوشیزه ( مونا ) برای تمرین نقش الهه جنگل ، منطقی بنظر میرسد .

من گفتم بسیار خوب و اگر توباتفاق دوشیزه (مونا) بجنگل رفته باشی من بتو اعتراض نمیکنم وآنگاه بطرف تلفون رفتم و گوشی را برداشتم و شمارهٔ منزل (مونا) راگرفتم ومادرش گوشی را برداشت و مرا شناخت و از حال من و « لولیتا » پرسید و گفت (مونا) درمنزل است و هم اکنون باو میگوید که بیاید و صحبت کند .

بعدشنیدم که آن زن بانك زدمونا...بیا..آقای(هومبر)پدر «لولیتا» میخواهد باتوصحبت کند.

چند لحظه دیگر ، صدای(مونا)راشنیدم که خنده کنان گفت: بلی آقا..من هستم..

ازاوپرسیدم حال شما چطوراست واو گفت حال من خوب میباشد وازلطف شما متشکرم.

آنگاه از او پرسیدم که آیا شما امروز «لولیتا» را دیدید!
(مونا) گفت بلی آقا من امروز اورا دیدم و باتفاق به‌جنگل رفتیم تااین‌که نمایش‌نامه را درهوای آزاد تمرین‌کنیم.

پرسیدم سه‌شنبه گذشته چطور؟... آیا آنروزهم‌شما بااو بودید وبه‌جنگل رفتید ؟

(مونا) گفت بلی‌آقا، آن‌روزهم من‌و«لولیتا» بجنگل رفتیم و باید بشما اعتراف‌کنم‌که من‌گناهکارم نه «لولیتا» برای این‌که من « لولیتا » را اغوا کردم‌که بجنگل برویم و در آنجا نمایشنامه را تمرین‌کنیم و اوقصد نداشت که بجنگل برودو اگرشما میخواهید شخصی را مورد اعتراض‌قرار بدهیدآن شخص من هستم‌نه«لولیتا».

این‌کلمات‌وجملات‌صریح‌طوری ادامی‌شدکه‌معلوم‌بودگوینده قبل ازاین‌که‌گوشی تلفون را بدست بگیردآن‌را درذهن‌خودآماده کرده است .

اگر (مونا) پیش بینی نمیکردکه من‌دراین‌خصوص ازوی توضیح خواهم خواست نمی‌توانست آن‌گونه صریح وفصیح وبدون تمجمج صحبت‌کند .

حتی‌ما مردان سالخورده‌که درزندگی دارای‌آزمایش‌هستیم وقتی مقابل یك موضوع غیرمنتظره‌که راجع بآن فکر و مطالعه نکرده‌ایم قرارمیگیریم نمیتوانیم‌صریح وبدون وقفه صحبت‌نمائیم

دراین صورت چگونه دختری چون (مونا) میتواند این طور صریح وبدون لکنت ووقفه صحبت‌کند وعذر تقصیررا بخواهد وگناه رفتن «لولیتا» را بجنگل بگردن‌خودبیندازد .

او نمی توانست پیش بینی‌کندکه من امروز باو تلفون خواهم‌کرد و خود من هم پیش بینی نمیکردم‌که روزی ممکن است برای وقوف بر صحت یا سقم‌گفته « لولیتا » از تلفون استفاده‌نمایم.

ولی امروز چیزی هست‌موسوم به سینما ودخترهای‌نوجوان روی پرده سینما چیزهائی می‌بینندکه دختران قدیم نمی‌دیدند و

یکی ازآن چیزها این است که شوهر یازن بوسیله تلفون، صحت و سقم گفته همسر خود را کنترل میکنند.

وقتی زن یك روز بعد از ظهر بجائی میرود که شوهر نمیداند کجاست و در مراجعت بخانه میگوید که در منزل خواهرخودم بودم شوهر بوسیله تلفون ازخواهرزن خود می‌پرسد که آیازن من امروز در خانه شما بود یا نه؟

همچنین وقتی شوهر تا نیمه شب به منزل نمیآید وبه زنش میگوید که در منزل فلان همکار خود بوده وراجع بـامور بازرگانی یا صنعتی یا مسائل دیگرمطالعه میکرده‌اند ، زن بوسیله تلفون راست یا دروغ شوهررا استنباط می‌نماید.

این ها را دختران نوجوان می‌بینند و پیش بینی می‌کنند که ممکن است والدین آنها ، روزی ازتلفون برای کنترول حرف هایشان استفاده نمایند ولذا آنها نیز پیش بینی می‌کنند که چگونه زمینه‌ای فراهم نمایند تا این‌که حرف آنها درگوش والدین ، دروغ جلوه نکند.

ازاطاق فوقانی فرود آمدم چون میدانستم که «لولیتا» درسالن «اطاق پذیرائی» میباشد ، بطرف اطاق مزبوررفتم ودیدم که دختر نوجوان روی یك صندلی راحتی نشسته وپای خودرا بالای یك تابوره نهاده و با پاشنه پا تابوره مزبوررا تکان میدهد.

«تابوره عبارت است ازچهارپایه‌های کوتاه یابلند که دارای دوشکی نرم می‌باشدوپشتی ندارد وامروزدر بسیاری ازمنازل تهران هست ودرتمام مغازه‌های مبل فروشی آنرا میفروشند » مترجم

قبل ازاینکه حرفی با «لولیتا» بزنم دختر نوجوان را ازمد نظر گذرانیدم ویکمرتبه متوجه شدم که «لولیتا»ی من تغییرات بزرك بوجود آمده است.

چهره «لولیتا» درگذشته سفید ومتمایل به مهتابی بود ودرآن موقع گونه‌های قرمزداشت وشبیه به بعضی از دختران مدرسه بود که وسایل آرایش را از مادر خود میربایند یا ازکسانی دیگربدست

میآورند وبدون اینکه بدانندچه‌میکنند برصورت‌میمالند.

اطراف‌منخرین «لولیتا» به‌مناسبت اینکه دوچار زکام شده بودسرخ رنك می‌نمود واین عارضه را در آن شهر کوچك‌بنام زکام خرگوش میخواندند ووقتی‌نظرمن‌ازقسمت‌های فوقانی‌اندام«لولیتا» متوجه قسمتهای تحتانی‌گردید وچشمم بپای‌او که‌روی‌تابوره نهاده بودافتاد مشاهده‌کردم که‌عضلات پای‌دخترنوجوان از زانوبیالا فربه گردیده وشبیه‌به‌پای زنها شده است واگر کسی صورت‌آندختر را نمی‌دید و پای او را مینگریست تصور میکرد که یك زن است نه یکدختر.

فاصله بین‌دوچشم«لولیتا» بالنسبه زیاد بودومن دیدم‌که در آن‌روزسفیدی چشمهای او، قدری خون‌آلود است و اوطوری مرا می‌نگریست که معلوم‌بودنسبت‌بمن‌نه محبت‌داردنه‌کینه ومثل‌یك‌زن بیطرف‌که مردی رامینگرد مرا مشاهده‌مینماید و من آنروز ، یك مرتبه بخودآمدم و بخویش‌گفتم چقدرمن ابله بودم که‌ازیك چنین دخترانتظارمحبت داشتم ـ معلوم‌است که‌من‌نمیتوانستم انتظارداشته باشم‌که دختری‌مثل «لولیتا» مردی‌چون‌مرادوست‌داشته‌باشد.

اگریك‌مرد بسن‌من، فکرکندکه ممکن است دختری بسن «لولیتا» وی‌رادوست خواهدداشت یعنی‌عاشق اوخواهدشدباید مغز وی‌را موردمعاینه قراردادودیدکه‌آیا مشاعراودرست هست‌یانه؟

ولی فکرمیکردم‌که ممکن‌است «لولیتا» بامحبت‌عادی مرا دوست داشته‌باشدومرا بچشم یك‌دوست‌صمیمی که‌خواهان خیروصلاح اوست بنگرد.

امادرآنروزازطرزنگاه بی‌طرف«لولیتا» متوجه‌شدم‌که حتی این‌انتظارراهم نباید ازاوداشت چون‌طوری مرا می‌نگریست که پنداری‌من یك جسم‌بیروح‌چون دیواریاصندلی‌راحتی‌هستم.

درنگاه اواثرکینه‌وخشم دیده‌نمیشد لیکن‌اثرمحبت‌هم‌درآن وجود نداشت و اندیشه می‌کردم اگر روزی «لولیتا» نسبت بمن خشمگین شود ، ممکن است که آن بی‌طرفی ، یکمرتبه ، مبدل بدشمنی گردد.

وقتی انسان‌نسبت‌به‌کسی‌محبت نداشت وبیطرف‌بود، بی‌طرفی

او، زود مبدل به خصومت میگردد و اگر «لولیتا» دشمن من میشد و نزد پلیس میرفت ومناسبات من وخودرا باطلاع پلیس میرسانید پلیس و دادگاه با او کاری نداشتند ولی مرا بزندان میانداختند و باحتمال قوی محکوم به یك حبس طولانی با کار می‌شدم.

زیرا «لولیتا» هم صغیر بود و هم یتیم ومن مردی بودم سالخورده و پلیس ودادگاه چنین استنباط میکردند که من از یتیمی وخردسالی آن دختر نوجوان استفاده نموده، بوی تعرض کرده‌ام.

آن روز «لولیتا» لب‌های خودرا با «روژ» قرمز کرده بود و مقداری از «روژ» لب، روی دندان‌های جلوی وی دیده می‌شد.

سرخ کردن لب، بوسیله «روژ» ازطرف دختران مدرسه، یك واقعهٔ استثنائی نبود و اولیای مدرسه بدخترها اجازه میدادند که در روزهای تعطیل که میخواهند به مجالس عصرانه یا شب نشینی بروند لب‌های خودرا قرمز کنند.

من نمیتوانستم به «لولیتا» ایراد بگیرم که چرا لب‌های خود راسرخ کرده است ولی در آن روز وقتی صورت وموها وپای اورا روی تا بوره از نظر گذرانیدم وچشم من به لبهای قرمز «لولیتا»، درحالی که دندانهایش نیز دارای لکه‌های سرخ شده بود افتاد، زنی از خودفروشان را بخاطر آوردم که درقدیم، اورا دیده بودم.

در آن دوره که من آن زن خودفروش را دیدم وی ازمن دعوت کرد که ساعتی را با او بگذرانم ولی من می‌ترسیدم که دعوت آنزن را اجابت کنم وبیم داشتم که براثر آمیزش با آن زن گرفتار یك مرض ننگین که دوره معالجه آن خیلی طولانی است وبقول بعضی ازاطباء هرگز بطور قطع معالجه نمی‌شود بشوم.

من متاسف بودم که در آن روز بعد ازدیدن «لولیتا» منظره آن زن خودفروش در نظرم مجسم شد، چون نمیخواستم که «لولیتا» را هرگز با یك زن همه جائی مقایسه نمایم من میل داشتم که «لولیتا» رادر تمام عمر یك غنچه نوباوه ومعطر و شاداب ببینم واو به تبعیت از غریزه کودکی برای من نازکند ومن همواره خریدار نازاو باشم ودر آنروز او را طوری دیگر میدیدم.

باری «لولیتا» بعد ازاینکه چندلحظه باچشم‌هائی بدون حب

با بغض مرا نگریست و گفت آقا تلفون کردی و تحقیق نمودی و فهمیدی که من راست میگویم؟

گفتم بلی «لولیتا» تحقیق کردم و فهمیدم که تو و دوشیزه «مونا» تبانی کرده قرار گذاشته اید که اگر من به «مونا» تلفون کنم وی گفته تورا تصدیق نماید و بگوید که بجنگل رفته بودید تا نقش خود را در نمایش نامه شکارچیان مسرور تمرین کنید و من فکر میکنم که تو مناسبات مارا هم به «مونا» گفته ای و او میداند که بین من و تو چه رابطهٔ بوده است.

«لولیتا» طوری جواب مرا داد که نه تصدیق بود نه انکار و در نتیجه من یقین حاصل کردم که او «مونا» را از مناسبات خصوصی ما مستحضر کرده است.

گفتم «لولیتا» تو خیلی خودسر شده ای و دیگر آن دختر یك سال قبل نیستی.

یکی از دلایل خودسری تو همین است که لبهای خودرا سرخ میکنی و بعنوان اینکه جهت تمرین پیانو میروی، بجاهای مشکوك قدم میگذاری.

تو تصور میکنی که من طفل هستم و فریب دروغ تورا میخورم ولی این طور نیست و اگر این خودسری ادامه پیدا کند و من فقط یکمرتبه دیگر ببینم که تو از منزل غیبت مینمائی تورا بآنجا که میدانی یعنی یتیم خانه خواهم فرستاد.

«لولیتا» با لحن تمسخر گفت آه.. آه تو مرا به یتیم خانه میفرستی؟ اگر میخواستی مرا در یتیم خانه جا بدهی برای چه روزی که مادرم مرد مرا به دارالایتام نفرستادی؟

من با یك حرکت «تابوره» را از زیر پای او دور کردم و با حرکت دیگر اورا از روی صندلی راحتی بلند نمودم و گفتم «لولیتا» من بخودسری تو خاتمه خواهم داد و از همین حالا و را سر براه میکنم و اولین دستور من برای تو این است که باید فورا باطاق خود بروی و از آنجا خارج نشوی.

ولی «لولیتا» نخواست که از دستور من اطاعت کند و گفت

باطاق خودنمیروم.

من درآنموقع برای این‌که قدرت فرماندهی خودرا بر کرسی بنشانم، مجبور بودم که اورا ازسالون بیرون کنم و باطاقش ببرم.

چون اگردر آن لحظه قدرت فرماندهی خود را به ثبوت نمیرسانیدم، دیگرمحال بود که بتوانم جلوی «لولیتا» رابگیرم.

این بود که درصدد بر آمدم که بزور «لولیتا» راازسالون خارج نمایم وبه‌اطاقش ببرم وچون «لولیتا» اطاعت نمیکردومن‌هم مجبور بودم که حرف خودرا بر کرسی بنشانم، بین من واو کشمکش شروع‌شدواوصدا رابلندکرد ومن‌هم صدارابلندنمودم.

بعدصدای «لولیتا» مبدل بفریادگردید وچیزهائی‌ازدهانش خارج شدکه من قادر بذکرآنها نیستم وفقط قسمتهای مقرون با ادب ونزاکت حرفهای او این‌بود که من‌حتی‌درزمان‌حیات‌مادرش، هنگامی‌که مستاجرآنها بودم، بوی تعرض کرده‌ام وبعدمادرش را بقتل رسانیدم تا این که وی از مادر محروم گردد و من بتوانم هرچه می‌خواهم با او بکنم و برای همیشه وی را مورد تمتع قرار بدهم.

من میکوشیدم که اورااز سالون‌خارج کنم و باطاقش ببرم و بانك میزدم « لولیتا» من باید همه جای اطاق ترا تفتیش کنم و بدانم که تو در اطاق خود چه چیز پنهان کرده‌ای و اومیکوشید که خود را ازدست من نجات بدهد من‌مچ دست «لولیتا» راگرفته بودم ووی طوری‌خودرا پیچ وتاب میداد که بیم‌آن میرفت که مچ دست‌او بشکند.

امروزوقتی‌من‌آن منظره رابخاطرمیآورم وقیافه «لولیتا» را در نظر مجسم مینمایم ومی‌بینم چگونه‌آن دخترنوجوان فریاد میزد ولی درعین‌حال اشك میریخت و بمن ناسزا میگفت‌وتهدیدم می‌کرد که بمحض این‌که آزاد شود و ازمنزل بیرون برود خودرا باولین جوانی‌که درخیابان خواهددیدعرضه خواهدکرد ازعمل‌آن روزخویش‌بسیارپشیمان می‌شوم ودلم بشدت‌برای «لولیتا» که بالاخره

یکدختریتیموصغیر بودمی‌سوزد.

گرچه تمام آثاربلوغدر «لولیتا» وجود داشت و از نظر وظایف‌الاعضاء صغیر نبود ویك‌زن کامل محسوب می‌گردید ولی از نظرقانونی‌صغیر بشمارمیآمدومن‌نمی‌باید در آن‌روز، نسبت‌به«لولیتا» آنطورررفتارکنم،وآن‌گونه مچ‌دست‌وی‌رابفشارم و اشك‌ازچشمهای دختریتیم‌روان سازم.

طوری ما مشغول مشاجره و منازعه بودیم‌که جز فریاد خودمان صدائی‌را نمی‌شنیدیم. تا این‌که من متوجه شدم‌که تلفون **زنك میزند.**

خوب بخاطردارم‌که وقتی من بطرف تلفون رفتم شب‌فرود میآمد ولی‌چون‌فصل‌بهاربود، بعد از غروب آفتاب، مدتی طولانی هوانیمه روشن بنظرمیرسید.

پس‌ازاینکه گوشی‌رابرداشتم متوجه‌شدم‌که‌دوشیزه‌سالخورده، یعنی‌پیرزن‌همسایه ماست‌که تلفون‌می‌کند.

وقتی ما درسالون نزاع می‌کردیم پنجره‌اطاق‌مزبورباز بود؟ ولی‌خوشبختانه روپوش چوبی‌پنجره‌راکه دراروپاما باسم(استوار) میخوانیم انداخته بودیم.

(استوارکه اینك‌درتهران هم متداول‌شده عبارت است از یك پنجره چوبی‌که از بالا بپائین فرود میاید وروی پنجره‌اصلی را می‌گیرد ودرفصل بهاروتابستان، پنجرهٔ اصلی‌را باز می‌کنند؟ ولی‌پنجره موسوم به «استوار» را میاندازند تا هوا وارد اطاق‌شود بدون این که همسایه‌ها بتوانند درون اطاق را ببینند–مترجم)

پیرزن‌همسایه، صدای ماراازدرون سالون‌می‌شنیدولی‌نمی–توانست‌مارا ببیند.

قبل ازآن شب‌بهارمن فکرمی‌کردم‌که شایعه مربوط‌ببعضی ازدخترهای سالخورده‌که در تمام ساعات ودقایق روز، مواظب همسایه‌ها هستند تا به عیوب آنها پی ببرند و موارد ضعف آنها را بزرك‌کنند و یك کلاغ را چهل کلاغ نمایند و باطلاع سایرین

برسانند افسانه‌ایست که بعضی از نویسندگان بوجود آورده‌اند و واقعیت ندارد.

ولی آنروز فهمیدم که وجود این‌گونه دخترهای سالخورده که موی‌سرشان چون دندان‌های عاریه آنان سفید گردیده واقعیت دارد واین‌گونه زن‌ها درتمام عمر، بازرس همسایه‌ها هستند ومن مطمئن هستم که درآن‌روزدختر سالخورده‌که اسمش‌دوشیزه « فین تان - لیبان» بود ( برای چه از ذکر اسم یك همسایه کنجکاو و مزاحم خود داری کنم ) نیمی ازتنه خود را از پنجره اطاقش بیرون آوردکه صداهای مارا بهتر بشنود و حتی یك کلمه‌ازمشاجره مارا نیندازد.

دوشیزه سالخورده اعتراض می‌کرد و میگفت که این چه هیاهو می‌باشد ؛ وآیاشرم ندارید که این الفاظ رکیك را بر زبان میآورید؟ ودرقدیم حتی قاطرچی‌هاوارابه‌چی‌ها اینگونه الفاظ را برزبان‌نمیآوردند.

من‌که میدانستم آن پیرزن کنجکاو نتوانسته داخل‌سالون را ببیند گفتم معذرت می‌خواهم و این‌هیاهورا دوستان «لولیتا» که دراینجا یك‌نمایش نامه‌راتمرین می‌کردند.براه انداخته بودندومن نمیتوانستم ازهیاهوی‌آنها جلوگیری نمایم.

ولی‌بعدازاینکه گوشی تلفون‌را برجای‌آن گذاشتم صدای‌باز شدن‌وبستن‌درب‌خانه بگوشم‌رسید.

ازپله‌کان فرودآمدم ودرآن‌آغازشب‌بهاردیدم‌که « لولیتا» سواربربیسیکلت خود ازمنزل‌دور می‌شودوتردیدی وجودنداشت‌که فرار می‌نماید ازقضا درآن روز من اتومبیل خودرا برای تعمیر به‌گاراژ داده بودم و ماشین من درمنزل نبود که بتوانم‌بااتومبیل « لولیتا » را تعقیب نمایم و ناگزیر ، میباید پیاده وی را تعقیب کنم.

با این‌که مدتی از آن شب می‌گذرد هر دفعه که منظرهٔ خیابان مقابل خانه خودمان‌را درآن شب بهار بخاطر می‌آورم خشمگین می‌گردم.

منظره آغاز یك شب بهار در خیابانی‌که درخت های آن سبزشده و برگ اشجار ازباران خفیف‌وکوتاه روز مرطوب گردیده باید تولید نشاط کند.

ولی آنشب‌وقتی من‌آن خیابان‌را میدیدم سخت اندوهگین میشدم چون فکر میکردم که خیابان‌مزبورراهی‌است‌که‌من‌درانتهای آن «لولیتا» را ازدست‌خواهم‌داد.

زن‌های همسایه پائین خانه ما بمناسبت این که هوای شب بهار مطبوع‌است ازمنازل خارج گردیده مقابل‌درب‌خانه‌نشسته‌بودند ویکی‌ازآنهاسگ کوچك‌وفربه خودراکه بافسار بسته‌بودمقابل‌خانه‌اش درخیابان میگردانید.

من‌ازمقابل‌آنها گذشتم وبنقطه‌ای از خیابان رسیدم که باغ کوچك‌کنارآن قرارگرفته بودباغ بوسیله دیواری‌کوتاه‌که دارای طارمی‌آهنی بود ازخیابان جدامیشد.

در آن‌جا زن‌های همسایه وجود نداشتند ونقطه‌ای خلوت در آن خیابان بود و یکمرتبه دیدم که یك پسرجوان دختری را در بغل‌گرفته است و میبوسد وقلبم از مشاهده آن منظره به تلاطم درآمد.

چون «لولیتا» گفته بودکه اگرآزاد شود خود را باولین جوان‌که در خیابان خواهد دید‌عرضه خواهدکردومن اندیشیدم‌که پسرمزبوراولین‌جوان‌است‌که به«لولیتا» برخورده وآن‌دخترهم‌تهدید خویش‌رابموقع‌اجرا گذاشته‌است.

وقتی بآنها نزدیك‌شدم مشاهده‌کردم‌که آن دختر«لولیتا» نیست.

خیابانی‌که ما درآن سکونت داشتیم بعد از هشتصد متر به یك خیابان‌دیگرمیرسیدکه آن‌خیابان‌بطرف‌شهرواقعی میرفت(منزل مادرحومهٔ شهربود).

در خیابان دوم چندین مغازه وجود داشت‌که یکی ازآنها عطاری‌بود.

وقتی میگویم عطاری‌منظورم‌عطاری‌امریکائی‌است‌که‌درامر

آنرا (دراك‌استور) می‌خوانند.

این نوع مغازه‌ها در امریکا همه چیز از عدس ولوبیا گرفته تا انواع بستنی‌ها و (کوکا)ها و تمبر پست و اظهار نامهٔ مالیاتی می‌فروشند و بطریق اولی تلفون عمومی هم برای مراجعه‌کنندگان دارند .

بندرت اتفاق میافتد که یك مشتری وارد یك عطاری امریکائی شود وچیزی بخواهد درآنجا پیدا نکند مگر اینکه طالب جانوران باغ وحش باشد.

وقتی من نزدیك عطاری رسیدم قلبم از شادی طپید زیرا مشاهده کردم که در خارج مغازه بیسیکلت « لولیتا » بدیوار تکیه داده شده و این موضوع نشان می‌داد که « لولیتا » درون مغازه است .

وقتی من می‌خواستم وارد مغازه شوم یکمرتبه دیگر قطرات باران بهاری روی برگ درخت‌های خیابان فرو چکید و برگها را بصدا درآورد و من درب مغازه را گشودم و وارد شدم و دیدم که « لولیتا » در اطاق تلفون ایستاده و گوشی را دردست دارد و معلوم میشود تلفون میکند.

ضمن تلفون کردن «لولیتا» مثل اکثر خردسالان که قرار ندارند گاهی بچپ متمایل می‌شد و زمانی براست و بهمین جهت مرا دید و گوشی را برجای آن نهاد و تبسم کنان از اطاق کوچك تلفون خارج شد و بطرف من آمد و گفت: پاپا این تو هستی، من هم اکنون به تو تلفون می‌کردم و حیرت می‌نمودم که چرا تو در منزل گوشی را برنمیداری.

بعد نظری بخانم فروشنده که پشت بساط خود ایستاده بود انداخت و گفت: پاپا قبل از اینکه بتو بگویم که برای چه بتو تلفون میکردم یك بستنی مخلوط بمن بده.

من از شادی سراز پا نمی‌شناختم بخانم فروشنده گفتم به « لولیتا » یك بستنی مخلوط عالی بدهید.

آن خانم هم دوسه نوع بستنی گوناگون را در یك گیلاس

پایه‌دار بزرگ ریخت ومقداری شربت آلبالو و (کوکا) را برآن افزود و هنگامی که «لولیتا» مشغول خوردن بستنی بود و منهم از خانم فروشنده یك لیوان شربت دریافت کردم ومی‌نوشیدم. باران شدت کرد.

مردی که صاحب دکان عطاری بود بمن گفت: آقای «هومبر» شمایك دختردوست داشتنی دارید و همه دراینجادوشیزه «لولیتا» را دوست میدارند ومااز آمدن اوباین دکان خوشوقت‌می‌شویم.

«لولیتا» طوری بامن‌وصاحب دکان وخانم فروشنده صحبت میکرد که گوئی تاروپود وجود اورا با شادی سرشته‌اند ودختری که نیم ساعت قبل گریه‌میکردوناسزا میکفت ومیکوشیدکه مچ‌دست خودرااز دست‌من‌رهاسازد «لولیتا»نبوده‌است.

بعد ازاینکه‌اوبستنی‌خودراخوردومن‌شربت خویش‌رانوشیدم چون باران متوقف گردید، ازدکان عطاری‌خارج شدیم «لولیتا» بیسیکلت خودرابدست‌گرفت ودرحالیکه کنار من‌پیاده گام بر- میداشت‌وما بطرف منزل‌مراجعت میکردیم‌گفت: پاپا، من دیگر باین مدرسه نمیروم وازاین‌آموزشگاه‌نفرت‌دارم و نمیخواهم‌بآنجا برگردم ودرنمایش (شکارچیان‌مسرور) بازی‌کنم برای‌اینکه مرادر یك مدرسه دیگرجا بدهی بهتر این است‌که ازاین شهر برویم و یك‌مسافرت طولانی‌جدیدرا شروع کنیم، ولی‌این‌مرتبه‌مقصدمسافرت رامن‌بایدتعیین‌کنم.

«لولیتا» جمله اخیررا بزبان فرانسوی ادا کرد و عادت «لولیتا» این بودکه هروقت می‌خواست یك دخترعاقل و سربراه شود با من بزبان فرانسوی صحبت می نمود وزائد است بگویم که غیراز مقدماتی‌که (لولیتا) درکودکی فراگرفته بود ، زبان فرانسوی رامن باوآموختم .

درحالی‌که‌مابطرف منزل‌میرفتیم، باران‌تجدیدشدو«لولیتا» باشادی روی دوچرخه جست وگفت: پاپا من‌چون نمی‌خواهم‌خیس شوم وتوازعقب‌بیا ولحظه دیگر(لولیتا)ی من با دوچرخه خویش درخیابان وزیر باران ناپدیدگردید .

اگر آن نزاع را که من با (لولیتا) کرده بودم، با یك زن یا مرد بالغ میکردم محال بود که تا پایان عمر با من از صمیم قلب آشتی کند و هیچ وقت کدورت ،از قلب وی دور نمی‌شد .

ولی (لولیتا)ی من در چندین دقیقه بکلی آن نزاع را فـراموش کرد و روح کـودکی او آن واقعه را بـه محاق فراموشی سپرد .

وقتی من نزدیك خانه رسیدم ازباران خیس شدم، ولی قلبم مالامال ازشادمانی بود .

نزدیك منزل دیدم که (لولیتا) زیردرختی که مقابل پنجره آن پیره زن کنجکاو بود (همان پیرزن که بخانه ما تلفون کرد و گفت برای چه هیاهومیکنید ، والفاظ رکیك برزبان میآورید) ایستاده وبه بیسیکلت خود تکیه داده است .

یك مرتبه دیگرباران قطع گردیده بود و(لولیتا) تا مرا دید با صدای بلند بطوری که پیرزن که کنار پنجره اطاقش ایستاده بود ومرا مینگریست بشنود، گفت؛ پاپا، من بکلی ازاین نمایشنامه که امشب با همشاگردان تمرین کردم خسته شده‌ام و دیگر این نمایشنامه را تمرین نخواهم کرد ودرآن شرکت نخواهم نمود وتو بمدرسه بگو که نباید انتظار شرکت مرا در ایـن نمایش نامه داشته باشند .

پیرزن بعدازاین که درباﻻصدای ماراشنید پنجره اطاقش را بست وماوارد خانه گردیدیم .

درآن شب وقتی چراغ سرسرای خانه ماروشن شد مثل این بود که من قدم به بهشت گذاشته‌ام وخودرا درآسمان شادی وسعادت درحال پروازمیدیدم .

(لولیتا) دوچرخه خودرا بدیوار تکیه داد وموهای سررا بحرکت درآورد وهزارها قطره باران چون دانه الماس ازگیسوان زیبای اوفروریخت وبعدبمن گفت؛مرابغل کن وباﻻببر، زیرا امشب من درخود نشاطی تازه می‌بینم .

وقتی من (لولیتا) را دربغل گرفتم واورا بطرف باﻻ بردم

مثل همان باران بهاری که درخیابان مرا خیس کرد، اشك میریختم ولی اشکهای من گریه شادی و نیك بختی بود.

***

من از مکانیکی سررشته ندارم، ولی مردی هستم مآل اندیش وچون می‌دانستم که مسافرتی طولانی درپیش داریم، درصدد تعمیر اتوموبیل مستعمل (خانم هومبر) برآمدم ومنظورم از (خانم هومبر) مادر (لولیتا) می‌باشد که با من ازدواج کرد و بعد زندگی را بدرود گفت.

من نوارترمزهای ماشین را عوض کردم وجرم رادیاتوررا (بوسیله مکانیسین ها) ازآن دور نمودم وگفتم که درسوپاپ‌ها تجدید نظر کامل بکنند و هر نوع نقص دیگر را در اتوموبیل هست رفع نمایند.

بعد از تعمیرهای مزبورآن اتوموبیل مستعمل برای مسافرت آماده شدومن دریافتم که میتوانم باردیگر با تفاق (لولیتا) یك سفر طولانی را با آن ماشین آغاز نمایم.

ما (یعنی من و لولیتا) باولیای مدرسه دخترانه شهر (بیردزلی) قول دادیم که بمحض اینکه مدت کنترات (کنترا) من تمام شد، مراجعت کنم.

زیرا من، برای اینکه مسافرت خودرادرنظراولیای مدرسه موجه کنم گفته بودم که یك شرکت فیلمبرداری واقع در (هالیوود) برای اینکه یك فیلم از (اگزیستانسیالیسم) بردارد، مرا بسمت مشاورفنی استخدام کرده است.

موقعیکه این سطوربنظر شما میرسد، ممکن است که عنوان (اگزیستانسیالیسم) درنظرشما عجیب وثقیل جلوه نماید، ولی درآن موقع که من با (لولیتا) بسرمیبردم، این عنوان وردزبان مردم وفلسفه مزبورمد روز بود.

**توضیح**

(اگزیستانسیالیسم از ریشه اگزیستانس یعنی موجودیت گرفته شده و فلسفه‌ایست که بعد از جنك جهانی دوم، دراروپا

بخصوص فرانسه ، رواج یافت و ازآنجا ، بآمریکا سرایت کرد و طرفداران این فلسفه میگفتند ( ومیگویند ) که باید زندگی را همانطورکه هست مورد قبول‌قرارداد وبرای ناهمواریهای زندگی خاطررا رنجه ننمود این‌فلسفه درجهان ، تازه نیست وما در قدیم در وطن خود ایران ، از طرفداران این فلسفه داشته‌ایم وکسانی بودندکه میگفتند (دم غنیمت است) وباید بدون توجه به اشکالات زندگی ، وغم‌گذشته ، واضطراب‌آینده ، اززمان حال حد اعلای استفاده راکرد. (اگزیستانسیالیسم) براثر بدبختی های ناشی از جنك جهانی‌دوم‌دراروپا بویژه درفرانسه وسعت‌گرفت وبعدازاینکه ویرانیهای جنك درفـرانسه وآلمان و ایتالیا ازبین رفت و وضع زندگی ملل‌آلمان و فرانسه وایتالیا خوب‌شد (اگزیستانسیالیسم) هم‌ضعیف‌گردید ودرپائیزسال ۱۳۴۰ خورشیدی‌که ما این سطوررا مینویسیم تقریبا ازبین‌رفته است .

( مترجم )

معلوم است‌که اینموضوع لازم بود وکسی‌مرا برای مشورت فنی در(هالیوود) استخدام نکرد ومن‌میخواستم‌که درآن مسافرت بعدازاینکه به مرزکشورمکزیك رسیدیم ازسرحد عبورکنم ووارد کشورمکزیك شوم ودرآنجا برای زندگی‌خود و (لولیتا) فکری اساسی‌بنمایم زیرا (لولیتا) بزرك میشدوبرارتفاع‌قامتش‌میافزود و وزن‌بدنش‌ به چهل‌کیلوگرم میرسید .

هنوزنمیدانستم‌بعدازاین‌که‌باتفاق (لولیتا)ازسرحدامریکاو مکزیك‌گذشتم وواردکشورمزبورشدم چه خواهم‌کرد وبخودمیگفتم که بعد ازورود بکشور مکزیك چون خود را از خطر پلیس و دادگستری امریکا دورخواهم دید با فکری‌آسوده ، طرحی برای زندگی‌آینده خواهم ریخت ازمسافرت‌گذشته درآمریکا برای ما، مقداری نقشه ورساله های راهنمائی (برای راهنمائی مسافرت در جاده‌ها وشهرها) باقی‌مانده بود وماآنها رادردسترس قرار دادیم‌و (لولیتا)که ازمن‌قول‌گرفته بود ، موافقت‌کنم‌که وی نقشه خط سیر مارا ترسیم‌نماید روی نقشه جغرافیائی‌خم‌شد وبادقت و شوق زیاد

نقشه‌خط‌سیرمارا رسم‌نمود.

من—از ذوق وشوق (لولیتا) هنگامی‌که خط سیرما را روی نقشه تعیین‌میکرد حیرت می‌نمودم،چون حس‌میکردم‌که (لولیتا) مثل کسی‌که پیش‌بینی میکند از تماشای مناظر طبیعی و استنباط واقعیتهای زندگی‌لذت خواهد برد خط سیرما را تعیین می‌نماید نه مثل یك کودك که میداند اورا برای بازی و دوندگی به‌گردش می‌برند .

درمسافرت سال‌گذشته در امریکاکه من شرح‌آن را دادم (لولیتا) روح‌کودکانه داشت،ولی‌درآن موقع باروح و استعداد یك زن‌جاافتاده خطسیرمارا معین مینمود .

بالاخره روزعزیمت‌که روزیکشنبه بود ، وما دربامدادآن روز کـه هوا قدری گرم بود براه افتادیـم و خانه اجاری خود را که گفتم مالك آن یك استادکرسی شیمی بشمار می‌آمد ترك کردیم .

هنگامی‌که ماآن خانه را ترك می‌نمودیم ومسافرت‌طولانی خویش را درآمریکا شروع میکردیم ، من‌حالی عجیب داشتم ومثل این‌بودکه خواب می‌بینم وانگارکه درعالم رویا باتفاق (لولیتا) برای مرتبه دوم، درآمریکامسافرت میکنم .

(لولیتا) یك کاسکت آبی رنك برسر نهاده وپیراهن چیت راه‌دار(دارای راههـای سفید وسیاه) پوشیده وجوراب‌کوتاه برپا کرده بود ووقتی‌ما بیك چهارراه رسیدیم وچون چراغ‌قرمزروشن شد توقف‌کردیم یك اتومبیل دیگرازعقب رسید وکنارما قـرار گرفت ومن‌دیدم یك زن جوان و زیبا و خوش‌اندام شبیه بزنهای ورزشکارباگیسوئی بسیارقشنك ، برنك طلائی متمایل بخرمائی‌که روی دوشانه اوریخته بودآن‌را میراند .

زن مزبوربا صدای بلند خطاب به(لولیتا)گفت: روز شما بخیروآنگاه مثل‌کسی‌که دیگری را میشناسد وبا اودارای سوابق دوستی‌میباشد خطاب بمن‌گفت:افسوس‌که شما (لولیتا) راازاین‌جا میبرید ومانع ازاین میشویدکه وی درنمایشنامه شرکت‌کند واگر

هنگام تمرین هنرپیشگان حضورمیداشتیدومشاهده میکردیدچگونه نویسنده‌نمایشنامه(لولیتا) راموردقدردانی‌قرارمیداد، اوراازاینجا نمیبردید.

(لولیتا) آهسته بطوریکه‌آن زن نشنود، خطاب‌باوگفت: ابله چراغ سبزروشن‌شد چرابه‌راه نمیافتی.

همینکه من‌آن زن جوان وزیبا را دیدم، متوجه‌شدم‌که او را میشناسم ودرجائی دیده‌ام‌وپس‌ازاین‌که چراغ سبزروشن‌گردید آنزن دست خودراکه دارای دستبند بودبطرف (لولیتا) ومن‌تکان دادواتومبیل‌رابحرکت درآورد ودورشدآنگاه پیچ‌زدووارد‌خیابان دانشگاه دختران گردید.

بعدازرفتن اووقتی‌من ماشین‌را براه انداختم، یادم آمدکه آن زن رادرتماشاخانه‌آن شهردیده‌ام ویکشب من و(لولیتا) به — تماشاخانه رفتیم تا نمایشنامه‌ای راجع به (ژاندارك) را تماشا کنیم و آن زن در نمایش مزبور نقش (ژاندارك) را ایفاء میکرد.

از(لولیتا) پرسیدم: آیا این‌زن همان نیست‌که آنشب در تماشاخانه نقش‌ژاندارك‌رابرعهده گرفته بود؟

محبوبه من‌گفت: چراومن درمدرسه بااوآشنا شدم‌زیرا بعد ازاینکه قرارشد ما برای شرکت درتآترمدرسه‌تمرین‌کنیم، این‌زن که هنرپیشه است بمدرسه می‌آمد ودرموقع تمرین‌ها را راهنمائی می‌کرد.

پرسیدم: نویسنده‌نمایشنامه کیست؟ (لولیتا) گفت: نویسنده نمایشنامه پیرزنی‌است‌که من‌اسم خانوادگی‌اورا فراموش‌کرده‌ام و همینقدرمیدانم‌که اسم‌کوچکش (کلر) میباشد.

گفتم: آیا توراموردقدردانی‌قرارداد؟

(لولیتا) گفت: بلی وبعد با تمسخر افزود: وقتی من مشغول تمرین نمایشنامه بودم‌بمن نزدیك‌گردید و پیشانی پاك و تابناك مرابوسید.

(لولیتا) این‌جمله رابا لحن‌مخصوص هنرپیشگان‌تماشاخانه

بزبان آورد ومن میفهمیدم که شرکت (لولیتا) در تمرین نمایشنامه خیلی در روحیه‌اش مؤثر شده و لحن هنرپیشگان را تقلید می‌نماید .

گفتم: (لولیتا) من نمیدانستم که نویسنده نمایشنامه که تو میگوئی یك پیرزن است هنرتورا ستوده وتورا مورد قدردانی قرار داده وحیرت میکنم بااینکه بیش‌ازیکهفته به نمایش نداشتیم تو چطورحاضرشدی که ازآن نمایش‌نامه دل بکنی وازشرکت در آن خودداری کنی وازمن خواستی که تورا ازاین‌شهرخارج کنم وبیك مسافرت طولانی ببرم .

من اگربجای تو بودم بعد از آنهمه کار و تمرین نمی‌توانستم دل از نمایش نامه بکنم و به فرض این که قصد مسافرت داشتم صبر می‌کردم تا نمایش نامه تمام شود وبعد به مسافرت میرفتم .

(لولیتا) تومیدانی که من‌جزخیروصلاح توچیزی نمیخواهم وبهمین‌جهت بتومیگویم که این‌اخلاق کودکانه وهوسهای ناگهانی‌را کناربگذار.

چون اگرانسان بلهوس‌باشد وهرکاری راکه شروع نمود ، یکمرتبه ترك کند ، هرگز بجائی نخواهد رسید. ودر هرکارقدری استقامت لازم‌است تاانسان بتواندبه‌نتیجه برسد.

وچون اندرزمن‌مانند هراندرزواقعی تلخ بود ومن‌میدانستم که (لولیتا)ی عزیزم مکدرگردیده برای اینکه اورا ازکدورت بیرون بیاورم باشوخی وخنده گفتم: (لولیتا) توباید قدری مواظب رژیم غذائی‌خود نیزباشی‌زیراپاهای‌توفربه شده ومحیط زان‌تونباید ازچهل وچهارسانتیمترتجاوزنماید .

ولی‌من‌مایل‌نبودم که (لولیتا) ازیك رژیم غذائی مخصوص پیروی کند وکمترغذابخورد .

برعکس میل‌داشتم تاآنجاکه ممکن‌است (لولیتا)ی‌عزیزم بیشترغذا صرف نماید زیرااوچون یك نهال‌جوان بود و یکدرخت جوان تاوقتیکه قوت بگیرد میبابد خیلی اززمین‌کسب غذا و آب

نماید و رژیم غذائی برای جلوگیری از فربه‌شدن جهت سالخوردگان وضع شده نه برای جوانها آنهم جوانهائی چون (اولیتا) که دراولین مرحله جوانی میباشند .

* * *

یکروز که نقشه آمریکا رانگاه میکردم چشم من به سلسله جبال «اپالاش» افتاد. من که اروپائی بودم مثل اکثر اروپائیان وقتی در نقشه، سلسله جبال مزبوررا دیدم که سراسر منطقه شرقی آمریکارا از ایالت «آلاباما» در جنوب تاایالت «ماین» واقع درشمال آمریکا گرفته است بخودگفتم که جبال مزبور نه فقط مانندکوه‌های سویس می‌باشد بلکه باید آنها را چون جبال هیمالیا وتبت دانست و لابد قله‌های مرتفع آن کوه  با برمیرسد و بعضی از قبایل کوه‌نشین که پوست‌های خرس در برکرده‌اند در دامنه‌هـای آن جبال زندگی می‌نمایند وهرگاه انسان قدری درآن منطقه کوهستانی جلو برود سرخ‌پوستان‌را خواهددیدکه زیردرخت‌های «کاتالپا» نشسته‌اند و چپق‌های بلندخود را بدست گرفته تدخین‌می‌نمایند .

«کاتالپا درختی‌است که برگ‌های کوچک دارد وارتفاع آن به‌پانزده‌مترمیرسد وچون از اشجاربومی شمال آمریکا می‌باشد در زبان‌فارسی‌دارای اسم‌مخصوص نیست ــ مترجم» .

ولی وقتی وارد منطقه‌کوهستانی«آپالاش» شدیم ، دیدیم که آنچه تصورمیکردیم که کوه‌های سربرفلك افراشته است ،چیزی‌جز تپه‌های‌کم ارتفاع نیست و جنگل‌های بسیارانبوه کوهستانی آنجا منحصرمی‌شد بمراتع وچمن‌زارهای‌کوچك، ومعلوم‌گردیدکه‌روزی درآن منطقه کوه‌های مرتفع وجود داشته ولی باران برف و باد کوه‌های مزبورراکه از نوع جبال سست‌سنك بوده زود ازبین برده و قله ه ای مرتفع کوه رفته رفته کوتاه شده و مبدل به تپــه گردیده است.

آنگاه ازسه‌آیالت آمریکاکه اسم آنها باحرف الف شروع می‌شود بنام « ایندیانا ــ ایلی‌نوئیس ــ ایووا » ــ گذشتیم و راه ه.ن.ب را پیش‌گرفتیم و«لولیتا» که نقشه مسافرت ماراکشیده بود

میخواست خود را به‌شهر معروف «الفین‌ستون» واقع در دامنه کوه‌های «روزشوز» واقع درمغرب امریکا برساند .

«لولیتا» می‌گفت که علاقه بدیدن کوه‌های با عظمت مغرب امریکا «که این بار کوه‌های واقعی بود» ندارد بلکه نزدیك «الفین‌ستون» یك تپه مرتفع سرخ رنك وجود دارد بنام «رید ـ راك» و بزبان انگلیسی یعنی سنگستان قرمز ـ یا صخره قرمز ـ وچندی قبل یك خانم ازهنرپیشگان سینما که دردورهٔ جوانی خیلی زیبا بوده ودر دورهٔ سالخوردگی ، زیبائی را از دست داده وبایك جوان ژیگولو نبرد عشق‌میباخت‌خودرا ازبالای آن تپه مرتفع سنگی پائین انداخته وخودکشی کرده است و «لولیتا» میخواست که آن تپه‌را ببیند و مشاهده کند که ارتفاع آن چقدراست و خانم سالخورده درکجا سقوط کردو به قتل رسید.

همه میدانند که سلسله جبال «روشوز» درمغرب آمریکا قرار گرفته‌ولذا ما بسوی مغرب روان شدیم ویك مرتبه دیگرمجبور شدیم که‌شب‌در بنگله‌ها یاموتل‌های ناراحت کننده بخوابیم.

دراکثر موتل‌هائی که دربیابان‌های مغرب امریکا ازمسافرین پذیرائی می‌نمایند تابلوئی بااین‌مضمون دیده‌می‌شود:

(باطلاع‌مسافرین محترم میرسانیم که بزرگترین آرزوی ما این است که شما دراین موتل مثل‌خانه خودتان‌راحت باشید وبشما اطمینان میدهیم که تمام اثاث‌موتل‌ودستگاه‌های داخلی آن قبل از ورودشما موردمعاینه دقیق قرارگرفته است وهنگامی که‌وارد موتل می‌شوید شماره اتوموبیل شما ثبت می‌شود . فقط ازشما خواهش می‌کنیم که درمصرف آب گرم اسراف‌نفرمائید وکاغذوزباله وچیزهای دیگررا درسوراخ توالت‌نریزید ولازم‌است یادآوری‌نمائیم که‌هیئت مدیره‌این موتل، یك‌مسافرمزاحم وشروررا بدون‌اخطارقبلی،ازاین جابیرون‌خواهدکرد)

کسی‌که این تابلورا می‌بیند لابد فکرمیکند که موتل‌هائی که‌ما درآن منزل میکردیم،مرتب‌ومنظم وتمیز بودولی وقتی وارد اطاق می‌شدیم، میدیدیم که پرازمگس میباشد وهیئت مدیرهٔ موتل

(که تمام اثاث آنجا راقبل ازما مورد معاینه دقیق قرارداده) آن قدر بخود زحمت نداده‌اند که جای سیگارها را خالی کنند و خاکستر وته‌سیگارها را دوربریزند وازملحفه‌ها بوی‌بدن‌کسانی‌که قبل از ماروی تخت خواب‌ها خوابیده بودند بمشام میرسید وکنار بالش‌ها موی سرزنها مشاهده‌می‌شد.

«لولیتا» برای این جور چیزها قائل باهمیت نبود ولی من نمیتوانستم‌آن چیزها را بدون‌اهمیت‌بدانم زیرا صاحبان هتل برای هرشب‌که مادریك اطاق میخوابیدیم ده‌دولار از ما کرایه میگرفتند و بدیهی است که هزینه شام و صبحانه غیر ازاین ده دولار بود.

مادر آن موتل‌ها نه‌فقط مثل‌خانه‌خودمان راحت‌نبودیم، بلکه مثل‌مسافریك‌مهمانخانه معمولی‌هم احساس راحتی‌نمی‌نمودیم.

باری درحالی‌که ماهرشب دریکی‌ازآن موتل‌ها یا بنگله‌ها میخوابیدیم و بطرف کوه‌های روشوز میرفتیم تار و پود سرنوشت «سرنوشت من‌ولولیتا» بافته می‌شد بدون این‌که من‌متوجه باشم‌که هرکیلومترکه بطرف‌مغرب پیش‌میرویم من بیشتربه‌سرنوشت نهائی خودنزدیك می‌شوم.

اکنون‌که‌آنچه نبایدبشود شده وسرنوشت من بانتها رسیده وقتی‌به‌عقب‌برمیگردم‌وحوادث‌آن روزهاوهفته‌هارا ازنظرمیگذرانم بسیاری از چیزها که درآن موقع درنظرم بدون اهمیت ، وبی‌معنی بود، دارای‌اهمیت‌ومعانی برجسته‌میشود.

وقتی انسان بطرف سرنوشت خود میرود « ولی هنوزبآن نرسیده وآن را نشناخته » وضع اوشبیه به‌کسی‌است‌که یك داستان پلیسی‌وجنائی را میخواند.

درآن داستان ازصفحهٔ اول‌نکته‌هائی وجود داردکه هیچ‌یك درنظرانسان بااهمیت جلوه‌نمیکند ولی بعد ازاین که داستان تمام شد و انسان ازنتیجه‌آن مستحضر گردید اگرمرتبه‌ای دیگر ، آن سرگذشت را ازسربخواند، می‌تواند بفهمد بسیاری ازنکته‌ها که‌در نظرش بی‌اهمیت‌بود دارای اهمیت است.

امروزهم من وقتی به‌عقب برمیگردم چیزهائی می‌فهمم که آن موقع که باتفاق «لولیتا» بطرف مغرب آمریکا پیش میرفتم آن چیزها را نمی‌فهمیدم.

مثلا یك روز اتوموبیل خودمان را مقابل یك پمپ بنزین متوقف کردم و بعد از بنزین گیری کاپوت اتوموبیل را بلند نمودم و به یك مکانیسین که آنجا بود گفتم: نظری به‌موتور اتوموبیل من بیندازد.

هنگامی که کاپوت اتوموبیل بلند بود ومن با مکانیسین، صحبت میکردم چون کاپوت مزبور؛ مرا از «لولیتا» واورا ازمن پنهان می‌نمود «لولیتا» ازماشین خارج گردید وناپدیدشد.

یك وقت من متوجه شدم که «لولیتا» دراتوموبیل نیست وبخود گفتم که لابد بطرف توالت رفته است.

با این که من درآن موقع نمیدانستم که تار وپود سرنوشت من بافته می‌شود، یك نکته راخوب احساس میکردم وآن این که سرنوشت نهائی من ممکن است وابستگی به‌توالت یا نلفون داشته باشد.

یعنی «لولیتا» اگر بخواهد در راه فرار کند می‌تواند رفتن به‌توالت رابهانه نماید وناپدید گردد.

یا اگر بخواهد مرا به‌پلیس تسلیم نماید کافی است که گوشی تلفون را بردارد واسم من وشماره اتوموبیل رابه‌پلیس بگوید وساعتی دیگر اتوموبیل‌های پلیس مرا درراه توقیف خواهند کرد وبزندان خواهند برد ولی «لولیتا» بدون سرپرست خواهد گردید.

القصه، مکانیسین ازمعاینه موتوراتوموبیل فارغ شد ومن کاپوت رافرود آوردم وپشت رول قرارگرفتم وبرای این که جهت اتوموبیلهای دیگر که میباید جلوی پمپ بنزین توقف نمایند وبنزین گیری کنند تولید مزاحمت نکنم ازآنجا دورشدم ولی ازحدود پمپ بنزین دور نگردیدم.

رفتن به‌توالت و مراجعت از آنجا بطورمعمول خیلی طول نمی‌کشد ولی مراجعت «لولیتا» بطول انجامید.

رفته رفته، تاخیر دختر نوجوان مرا مضطرب کرد ونظر باطراف دوخته بودم که ببینم «لولیتا»ی من از کجا پدیدار می‌شود.

ازداخل اطاق کوچك پمپ بنزین که پنجره آن بازبود آهنك موسیقی رادیو بگوش میرسید.

ودرهمان موقع وزش باد علفهای بلنداطراف پمپ بنزین را تکان میداد وطوری بین آهنك موزیك وحرکت علفها عدم توافق وجود داشت که من ناراحت می‌شدم و تصورمیکردم که دریکی از سالن‌های سینمای قدیم هستم که در آن فیلم‌های صامت را نمایش میدادند وموزیك فیلم، باصحنه‌های آن مطابقت نمیکرد.

جوانان این دوره فیلم‌های بی‌صدای قدیم را ندیده‌اند واز خصوصیات آن اطلاع ندارند.

اینان از روزی که به‌سینما رفته‌اند فیلم صداداررا مشاهده کرده‌اند ونمیدانندکه درقدیم فیلمها بی‌صدا بود وهنرپیشگان بوسیله قیافه وژست منظورخودرا می‌فهمانیدند.

ولی آن فیلم‌های بی‌صدا موزیك داشت وموزیك فیلم عبارت بودازیك پیانو یا یك ویولون که درداخل سالون نواخته می‌شد.

نوازنده برای اینکه بتواند آهنك موسیقی را با صحنه‌های فیلم تطبیق نماید میبایدهمواره چشم به‌پرده سینما بدوزد ولی گاهی نوازنده ازدیدن پرده‌سینما خسته می‌شدیا بعلتی دیگر به‌پرده توجه نمی‌کرد و حساب «نوازندگی «یا ترجمه فیلم» ازدستش بدرمیرفت ودرحالی‌که روی‌پرده یك صحنه عاشقانه پدیدارمی‌گردید نوازنده پیانو یا ویولون یك آهنك جنگی را می‌نواخت ودرجائی‌که‌منظره میدان جنك پدیدارمی‌گردید آهنك عاشقانه نواخته‌می‌شد، آنروزهم آهنك موسیقی رادیو؛ هیچ با حرکت علفها، ناشی ازوزش باد، مطابقت نمی‌کرد و من ازاین حیث ناراحت بودم و درهمان حال اطراف رامی‌پائیدم‌وهنگامی‌که ازمراجعت «لولیتا» ناامیدشده‌بودم، دخترنوجوان آمدولی نه ازطرف‌توالت بلکه‌ازجهت‌صحرا.

ووقتی ازاو توضیح خواستم‌که برای چه ازآنطرف آمده گفت‌که توالت‌خالی نبود ومن قدری صبرکردم‌که خالی شود،ولی خالی نشد وناچاربطرف‌صحرارفتم واینك‌ازآنجامی‌آیم.

این واقعه درآنروز درنظرمن‌عادی‌جلوه کردوبخود گفتم که

«لولیتا» راست می‌گوید وچون توالت خالی نبوده دختر بیچاره مجبور شده است به صحرا برود ولی امروز می‌دانم که این طور نبود ودر آن روز «لولیتا» برای منظور خاصی ناپدیدشد.

دوروز بعد واقعه‌ای اتفاق افتاد که من آنموقع هیچ برای آن اهمیت قائل نشدم ولی امروز می‌فهمم که واقعه‌ای با اهمیت بوده است.

درآنروز بعداز اینکه ما مدتی از وسط مزارع وصیفی کاری گذشتیم به قریه موسوم به «کز بیم» رسیدیم «کز بیم» قریه ای بود مصفا واقع در پنجاه کیلومتری شمال شهری که «لولیتا» در آن متولد گردید. خود «لولیتا» که خط سیرما را تعیین کرده بود گفت که ما باید از «کز بیم» بگذریم.

ماقبل ازغروب آفتاب بآن قریه رسیدیم ودریك موتل که از هرطرف دارای چشم اندازه‌های زیبای بود واطراف آنهم درختهای میوه وبخصوص سیب وجود داشت ویك چمن بزرگ هم دریك طرف موتل بچشم می‌رسید اتراق کردیم.

من آنروز ازمشاهده منظره غروب آفتاب خیلی لذت بردم ولی «لولیتا» به مناسبت خستگی توجهی بدان نکرد.

لولیتا می‌گفت که چون در دوره کودکی به قریه «کز بیم» آمده میل دارد باز آن قریه را ببیند ولی صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شد توجهی به قریه مزبور نکرد درصورتیکه من منتظر بودم که وی ازمن بخواهد اورا در اطراف قریه بگردانم یالااقل درخیابانهای قریه مزبور که دردوره کودکی درآنجا بازی «اکر-دوکر» می‌کرد گردش نماید.

«بازی اکر-دوکر» بازی اطفال درزبان فارسی-زبان کودکان در تهران است وآن عبارت از یکنوع بازی میباشد که اطفال خانه‌هائی روی زمین رسم میکنندو بایك یاسنك یا گلوله وتوپ را واردخانه‌های مزبور می‌نمایند»

گفتم «لولیتا» آیا میل داری که تو را اطراف این قریه بگردانم یا این که مایل هستی ازاین جا تو را به «پیسکی» ببرم شهری که «لولیتا» درآنجا متولدشد، این نام راداشت.

ولی «لولیتا» گفت که حالش خوب نیست ومی‌خواهد در بستر استراحت کند ومجلات مصوررا بخواند واگر تا عصر حالش خوب شدبمسافرت خودمان بطرف مغرب ادامه خواهیم داد بدون اینکه به «پیسکی» برویم. من از این‌موضوع خوشوقت‌شدم، زیرا میل‌نداشتم که «لولیتا» را بشهر «پیسکی» مسقط‌الرأس اوببرم.

بااین‌که با «لولیتا» شرط‌کرده بودم‌که اگربآن شهر برویم نبایداو به‌آشنایان مراجعه‌کند ومانباید ازاتومبیل خودمان خارج شویم وفقط ازخیابان‌های شهرعبورخواهیم‌کرد که او بتواند مناظر دوره‌کودکی خود را ببیند بازنگران بودم.

من ازاین جهت‌نگرانی داشتم که مبادا بعد از ورود بآن شهرکسانی «لولیتا» رادراتومبیل بشناسند ومراباا‌و ببینند ودرصدد کنجکاوی برآیند که من کیستم و من ازکنجکاوی آنها احساس خطرمینمودم.

اما وقتی «لولیتا» گفت‌که به‌مسقط‌الرأس خود نخواهدرفت من خوشوقت شدم وگفتم: «لولیتا»ی‌عزیز، آیا میل داری‌که برای تومیوه‌خریداری‌کنم.

«لولیتا» گفت: آری پاپا، بروو برای من میوه‌خریداری‌کن ومن منتظرتوهستم تامراجعت‌نمائی.

ازپنجره اطاق‌ما وبهترآنکه بگویم ازپنجرهٔ‌کلبه‌ما «برای اینکه مهمانخانه‌ای‌که مادرآن سکونت داشتیم دارای چند «شاله» یعنی‌کلبه بود» یکچشم‌انداززیبا بنظر میرسید و بهرطرف‌که چشم میانداختیم زمین را سبزیامشجرمیدیدیم و ازوسط‌آن دشت سبزو خرم یك‌جاده سفیدرنك بطرف شهر «کربیم» که از دور مثل یکی ازقریه‌هائی‌که‌درمغازه‌های فروش بازیچه برای اطفال قرارمیدهند بچشم میرسید، میرفت‌وبآن شهرمنتهی‌می‌شد.

هوای آن قبل ازظهرآن قدرصاف وبدون غباربود‌که همه چیز برجستگی وشسته ورفته بنظرانسان میرسید وتوگوئی‌شخص می‌توانست دست دراز کند و چیزهائی راکه در جاهای دورهست بگیرد.

یك دختر خردسال وفربه‌سوار بریك بیسکلت ازکنار جاده آهسته‌راه می‌پیمود ودرعقب اویك‌سك فربه وبزرك‌حرکت میکرد وبااین‌که بین‌آنها وکلبه ما، خیلی فاصله‌وجودداشت، من طوری آنها را باوضوح میدیدم‌که‌انگاردرفاصله دوقدمی‌من‌هستند.

من‌که اروپائی هستم مثل اروپائیها هردفعه‌که بتوانم‌پیاده راه بروم،اتوموبیل خود رادرگاراژ میگذارم و پیاده براه میافتم ودر آن روز خوش و مصفاهم از سوارشدن براتوموبیل صرف‌نظر کردم وپیاده‌بسوی شهر کوچك ومجاورباسم«کربیم» روان شدم و درراه، ازکناردخترخردسال و فربه‌که سوار بربیسیکلت بودگذشتم وجاده راپیش‌گرفتم تابشهررسید و درآنجا وارد یك‌دکان سلمانی شدم ومردی سالخورده‌که صاحب‌آن دکان بود سرم را اصلاح کرد وضمن اینکه‌موهایم راکوتاه می‌نمود بی‌انقطاع راجع‌به‌فعالیت‌های ورزشی پسرش حرف میزدولی‌من درست‌گوش بحرف‌های‌او‌نمیدادم وچیزی نمی‌فهمیدم وبعدآن مرد عکس‌هائی رابمن‌نشان‌دادکه از مجلات بریده بود وچشم‌من به‌یك‌جوان سبیلوافتاد وآنوقت‌فهمیدم که جوان مزبورمدتی پیش فوت‌کرده وهرچه‌آن مردمی‌گفت‌راجع به‌جوانی بوده‌که زندگی‌را بدرودگفته‌است.

بعد ازخروج ازدکان سلمانی به یك‌کافه رفتم ویك فنجان قهوه بی‌مزه نوشیدم و پیش ازخارج شدن ازآنجا برای «لولیتا» مقداری موزومیوه‌خریداری‌کردم ومراجعت‌نمودم.

وقتی به‌مهمانخانه خودمان‌که متشکل از چندین کلبه بود رسیدم چیزی به‌ظهر نداشتیم وبازدخترخردسال وفربه راکه سوار به‌بیسکلت بوددیدم ولی این مرتبه از دوچرخه فرود آمده وبه‌یك مرد بی‌قواره‌که سری بزرك داشت‌کمك میکرد تااین که کلبه‌های مهمانخانه را رفت‌وروب کند وسك بزرك وی‌هم‌کنار دوچرخه‌اش نشسته دوچرخه‌پائی مزبورراهمیپائید.

در آن موقع ظهر سکنه یا مستاجرین کلبه‌های مهمانخانه خارج شده‌بودند وزیردرخت‌های‌کهن روی سبزه‌ها قدم میزدند یا این‌که بالای‌نیمکت‌ها نشسته نسیم‌خنکی راکه درآن فصل تابستان

میوزید استنشاق می‌نمودند چند نفر ازآنها پیربودند وباقدمهای آهسته گام برمیداشتند و کنارکلبه مادریك گاراژ ؛ یك اتومبیل سرخ رنك ، مثل ارابه‌های ارغوانی قرون وسطی بنظر میرسید و در همان نزدیکی یك جوان قوی هیکل ولی زیبا دارای موهای انبوه یك یخچال برقی را بالای یك کامیون کوچك قرار میداد ووقتی مرا دید تبسم کرد و من نتوانستم بفهمم برای چه بمن تبسم میکند. در طرف‌دیگر زنی که باردار بود طفل خردسال خود را روی یك تاب قرارداده ، آهسته وی را تکان میداد وطفل‌مزبور قاه قاه می‌خندید ویك پسربچه دوسه‌ساله‌که معلوم بودفرزندهمان زن‌می‌باشد، ازروی حسادت میخواست با تاب‌بازی، کند ولی مادر می‌ترسیدکه طفل‌دیگرش‌راازتاب بیندازدوبالاخره‌پسربچه‌دوسه‌ساله روی علف‌ها زمین خورد وچهاردست‌وپای اوبآسمان رفت، بدون‌این که آسیبی دیده باشد و مادر که میدانست فرزندش آسیب ندیده می‌خندید .

این جزئیات ازاین جهت امروز درخاطرم هست که براثر حادثه و حوادثی‌که بعد بوجودآمد من مجبورشدم‌که این‌جزئیات رابخاطربسپارم .

وضع من مانند یك محقق وکارآگاه شد که میباید به‌یك فاجعه جنائی رسیدگی‌کند ورازآن راکشف‌نماید و بفهمد که قاتل کیست و برای چه مرتکب قتل‌گردیده و محقق مزبور مجبوراست که‌به‌عقب برگردد وتمام جزئیات را ازنظربگذراند تا ازروی‌آنها بتواند رد قاتل‌راکشف‌کند واورا توقیف‌نماید وگریبانش رابگیرد وبزندان بیندازد .

من‌هم بعد از وقایعی‌که پس ازآن اتفاق افتاد، مجبور بودم که به عقب برگردم و جزئیات را از نظر بگذرانم و بهمین‌جهت امروز ، این‌مناظر در خاطرم باقی‌مانده است ومی‌توانم آنها را وصف نمایم.

من بعد ازواقعه شهر بیردزلی «همان‌شهرکه لولیتارا در آنجا در مدرسه‌گذاشته بودم» چون فهمیدم‌که «لولیتا» بمن دروغ

میگوید پیوسته ازناحیه «لولیتا» نگران بودم وهرگزخودرا آرام نمیدیدم وهروقت که احساس فراغت خاطرمیکردم، خود را متنبه می‌نمودم و بخویش میگفتم بهوش باش که این فراغت خاطر توجز یك پنداربیش نیست وشاید در همین لحظه «لولیتا» یکدسته گل جدید بآب میدهد وراحتی تورا منقض‌می‌نماید.

من شبیه بکسی بودم که مردی بدبخت است، ولی‌درخواب می‌بیند که نیکبخت و ثروتمند شده و در یك باغ زیبا که عمارتی باشکوه وسط آن است زندگی میکند وتمام وسائل راحتی وخوشی برایش مهیاست،ولی فریب نمیخورد و بخود میگوید گول نخور، آنچه تودراین جا می‌بینی جزرویاء نیست و وقتی ازخواب بیدار شدی، بازخودراگرفتاربدبختی خواهی‌یافت.

درآنروزخوش‌ومصفا من‌هم درحالی‌که زنبیل پرازمیوه را دردست داشتم وبطرف مهمانخانه میرفتم‌که به«لولیتا» ملحق‌شوم با این‌که ازمشاهده مناظر زیبای طبیعی واستنشاق نسیم خنك لذت میبردم، خویش‌رابدست‌خوشی نمی‌سپردم وچون‌نگهبانی بودم‌که در خطاول جبهه جنك‌قرارگرفته ومیداند نبایدیك ثانیه‌غافل باشد.

وقتی واردکلبه خودمان شدم حیرت‌زده دیدم که «لولیتا» لباس پوشیده‌کنارتخت خواب نشسته است درصورتی‌که‌قراربود وی ازجابرنخیزد واستراحت‌نماید.

لباس «لولیتا» عبارت بودازیك شلوارویك پیراهن‌کشباف بدون‌آستین‌که پستان‌های زیباوبرجسته اوراقالب‌گیری میکرد و اندام جوانش‌را قشنك‌تربجلوه‌درمی‌آورد.

«لولیتا» حمام‌نرفته خود رانشسته بود،ولی‌دیدم‌که‌لب‌های خویش‌را سرخ‌کرده‌است.

وقتی من وارد اطاق شدم «لولیتا» طوری مرا نگریست‌که توگوئی من‌مردی بیگانه هستم واوبرای اولین‌مرتبه مرا می‌بیند ونمیتواند مرابشناسد.

طوری‌آثار اضطراب از قیافه آندختر نوجوآن شکار بود که من‌ازوحشت اولرزیدم، چون‌آن‌اضطراب نشان‌میداد‌که«لولیتا»

درموقع غیبت من کاری کرده که نباید بکند.

من نظر را از پیراهن کشباف وشلوار او فرود آوردم و کفش های «لولیتا» رانگریستم ودیدم که تخت کفشهای او آلوده به شن مرطوب خارج میباشد.

مقابل مهمانخانه منطقه‌ای مستور از شن و ماسه مرطوب وجودداشت و انسان وقتی ازآنجا عبور میکرد، شن وماسه بتخت کفش اومی‌چسبید وچون تخت کفش «لولیتا» آلوده بشن وماسه بود معلوم میشد که وی ازکلبه بیرون رفته است.

گفتم: «لولیتا» تو میگفتی که امروز حالت خوش نیست وقصدداری استراحت کنی وچطورشد که لباس پوشیدی و از اینجا بیرون رفتی.

«لولیتا» گفت: حوصله‌ام سررفت وبرخاستم ولباس پوشیدم وبیرون رفتم که ببینم آیا تو مراجعت میکنی یا نه؟

چشمهای مضطرب «لولیتا» نشان‌میداد که دروغ میگوید واو بیرون نرفته که منتظر مراجعت من باشد.

آنگاه زنبیل محتوی موزومیوه راازدستم گرفت و روی میز گذاشت وشروع بخوردن موز کرد ومن که نسبت به «لولیتا» ظنین شده بودم ازپنجره اطاق نظر باطراف دوختم تا مشاهده کنم که آیا چیزی بنظرم‌میرسد که مظنون باشد یا نه؟

یکمرتبه بیادآن جوان قوی هیکل وزیبا افتادم که یخچالی را دریك کامیون کوچك جا میدادووقتی مرادید تبسم کرد ومن از تبسم اوحیرت نمودم زیرا نمیدانستم برای‌چه تبسم‌می کند.

تا اینموضوع رابخاطرآوردم ازکلبه بیرون‌دویدم و«لولیتا» بانك‌زدچه‌خبراست؟..کجامیروی؟.. ولی‌من‌با وجواب ندادم و می خواستم خودرابآن‌جوان‌برسانم.

ولی دیررسیدم زیراهنگامیکه ازکلبه خارج شدم، زنی که باردار بود بادو طفل‌خودسوارهمان‌کامیون‌کوچك (که جوان قوی هیکل وزیبا یخچال برقی‌رادرعقب آن جامیداد) شد وآن‌جوان‌که موهای پرپشت وانبوه‌داشت‌پشت‌رول‌قرار گرفت وکامیون کوچك را

بحرکت در آورد و براه افتاد.

من که بسیار خشمگین بودم برگشتم و یکمرتبه «لولیتا» را گرفتم ولباسش را از تن بیرون آوردم و میخواستم بدانم که آیا آثار عبور شکارچی را از شکارگاه مشاهده میکنم یا نه، ولی در آنموقع طوری از خشم نابینا شده بودم که بفرض اینکه آثاری وجود میداشت، نمیتوانستم تشخیص بدهم.

***

(گاستون-گوده) استاد زبان فرانسوی در دانشگاه دختران واقع در شهر (بیردزلی) که ذکر خیرش گذشت هنگامیکه ما در آنشهر بودیم، چندمرتبه، هدایائی کوچك بمن داد.

یکروز موقعیکه مامشغول بازی شطرنج بودیم (گاستون-گوده) متوجه شد جعبه‌ای که من مهره‌های شطرنج خود را در آن میگذاشتم شکسته است.

مهره های شطرنج را بطور معمول در خـود جعبه شطرنج جا میدهد، یعنی وقتی صفحه شطرنج را تامی‌نمائید مبدل به یك جعبه ( اما کم قطر ) می‌شود و مهره هـای شطرنج در آن قرار میگیرد .

ولی مهره‌های شطرنج من خیلی بزرك بود و وقتی صفحه شطرنج را تا میکردم درجعبه‌ای که بوجود میآمد جا نمیگرفت و بهمین‌جهت من آنهارا دریك جعبه جداگانه میگذاشتم و آن‌جعبه‌را هم‌شکست .

(گاستون-گوده) که مشاهده کرد که جعبه مزبور شکسته یك روز بوسیله یکی ازشاگردان خود یك جعبه فلزی برای من فرستاد تا مهره‌های شطرنج خود را در آن جا بدهم.

جعبه فلزی مزبور که دارای نقوشی شبیه به نقوش و تزئینات شرقی بود یك قفل محکم نیز داشت و من از نظر اول فهمیدم که یك قلك است که در بازارهای الجزایر می‌فروشند و خارجیانی که به الجـزایر می‌روند آن را خریداری می‌نمایند و بعد هم نمیدانند آن را چکار کنند و در گوشه‌ای میاندازند و فراموشش

می‌نمایند .

هرکس اینموضوع را آزموده که انسان در مسافرت‌ها یا هنگامی که ببازارمیرود چیزهائی را می‌بیند که تصور می‌نماید بدردش می‌خوردولی‌بعدازاینکه خریداری کرد و بمنزل آورد در گوشه‌ای‌میاندازدوشایدتا آخرین‌روززندگی، حتی یکبار هم مورد استفاده‌اش قرار نگیرد.

آن‌قلك فلزی‌هم چنین‌بودوشاید «گاستون» روزی‌که آن‌را درالجزایر خریداری کرد، تصور نمود که بدردش خواهد خورد و سکه های نقره یا طلای خود را (اگرداشته باشد) در آن قلك جمع‌آوری‌خواهد کرد ،ولی بعد فراموشش نمودتااینکه درآنروز قلك فلزی‌را که‌چون‌یك‌صندوقچه‌بود برای من‌فرستاد تا اینکه مهره‌های‌شطرنج خودرادر آن‌جا بدهم.

ولی وقتی‌من می‌خواستم‌که مهره‌های شطرنج‌را در آن‌جعبه بگذارم متوجه شدم که آن جعبه کوچك است و دو سه مهره بیرون میماند و بهتر آن دیدم که از ارمغان جعبه شکسته قدیمی استفاده کنم تا یك جعبه دیگر برای قرار دادن مهره ها خریداری کنم.

سپس جعبه‌ای خریداری کردم‌ومهره‌هارادرآن قراردادم و آن‌قلك فلزی‌که چون یك صندوقچه بود، برایم‌باقی‌ماند وعنقریب خواهم‌گفت‌که ازآن‌چه‌استفاده کردم.

درآنروزکه من‌ازشهرمجاور موزو میوه خریداری کردم وبرای«لولیتا» آوردم‌قراربودهنگام عصر(بعدازاینکه‌حال‌لولیتا ) خوبشد،حرکت‌کنیم‌وبمسافرت‌ادامه‌بدهیم.

ولی بعد ازاینکه نسبت بلولیتا ظنین‌شدم، تصمیم گرفتم‌که آنروزدرآن مهمانخانه‌که متشکل‌ازچندین‌کلبه بودبمانم وروز بعد حرکت نمایم و فکر می‌کردم که توقف من در آنجا ضرورت دارد تا اینکه جوان قوی هیکل وزیبا که‌دارای‌زن‌ودوبچه‌است‌و زنش باردارمیباشدوباکامیون‌کوچك خود جلورفته ، نداندکه ما کجامیرویم.

این فکر من عقلائی نبود چون شاید جوان مزبور که یخچال برقی حمل میکرد از راهی میرفت که با راه ما تفاوت داشت و انگهی کسی که با اتومبیل حرکت میکند و چند ساعت زودتر از دیگری به راه میافتد، آنقدر سبقت میگیرد که مسافر عقب را نخواهد دید، یعنی مسافر عقب باو نخواهد رسید.

معهذا من ترجیح دادم که آن روز در آن مهمانخانه توقف کنم وروز بعد براه بیفتم تا این که آن مرد جوان خیلی از ما سبقت بگیرد و در سرزمین پهناور امریکا ما را بکلی گم کند.

لذا یك شب دیگر در آن مهمانخانه که «موتل» بود توقف کردیم وصبح روز بعد هنگامی که « لولیتا » خوابیـــده بود ، بعد از این که یقین حاصل کردم که وی در خواب است جعبه فلزی را که «گاستون ـ گوده » بمن هدیه داده بود گشودم که هفت تیر خود را در آن جعبه ببینم.

من یك هفت تیر که دهانه آن شماره « ۳۲ » را داشت در یك شال گردن پشمی پیچیده و در آن جعبه فلزی قرار داده بودم .

( **توضیح** - امریکائیها دهانه اسلحه آتشین را با «اینچ» اندازه می‌گیرند و وقتی می‌گویند که دهانه فلان هفت تیر «۳۲» میباشد یعنی سی و دوصدم « اینچ» وچون هر «اینچ» دوسانتیمتر و نیم یا بیست و پنج میلیمتر است لذا سی‌ودوصدم اینچ بالنسبه زیاد میشود و هفت تیری که دهانــه آن سی ودو صدم اینچ باشد هشت میلیمتر دهانه دارد و سلاحی است خطرناك )

**مترجم**

آن هفت تیر بدواً مال من نبود بلکه به مرحوم «هاز» شوهر « شارلوت » زن متوفای من « ومادر لولیتا» تعلق داشت.

ولی وقتی من شوهر« شارلوت » شدم ،از آن هفت تیر برای تیراندازی درجنگل مجاور استفاده می‌کردم و «جوهن ـ فرد »که در آغاز این سرگذشت راجع باو صحبت کردم و گفتم که بازوجه خود

ازدوستان‌مادر«لولیتا»بودند ، درآن‌جنگل تیراندازی باهفت‌تیر رابمن میآموخت .

درآن جنگل یك صاحب منصب پلیس باز نشسته هم که افتخار می‌کرد در دوره جوانی دو محبوس فراری را باتیرزده،از پا انداخته بود ، بما ملحق می‌شد و تیراندازی می‌نمود و او و «جین ـ فرلاو» می‌توانستند باهفت تیر نشانه بزنند ولی من از عهده نشانه زدن با هفت تیر برنمی‌آمدم و از این‌حیث نسبت بدو نفر دیگر، وضعی‌نا مطلوب داشتم وفقط یك‌روزهنگامی‌که آندونفر نبودند ومن به‌تنهائی‌درجنگل تیراندازی‌می‌کردم‌وگویا یك‌سنجاب رامجروح‌نمودم.

در هر حال آن روزکه من جعبه فلزی را گشودم و هفت تیر مزبور را درآن جعبه لای شال‌گردن پشمی دیدم ، خوشوقت شدم و خوشوقتی من ناشی از این بود که اولا در گذشته مشق تیراندازی‌کردم و ثانیا بعد ازمرگ‌مادر«لولیتا»آن‌هفت‌تیررابا خودآوردم.

من نمیدانستم که آیا از آن هفت تیر استفـاده خواهم کرد یانه و اگـر استفاده کنم ، درکجا و علیه که ، استفـاده خواهم‌نمود.

ولی وجود هفت تیرکه همه جا بامن بود بمن‌قوت قلب میداد زیرا بخود می‌گفتم که اگـر روزی من خود را در تنگنا ببینم و یك جوان قـوی هیکل و نیرومند و زیبـای دیگـر خواست « لولیتا » راازمن بگیرد،خواهم توانست از آن‌هفت‌تیر استفاده نمایم .

***

روزبعداز مهمانخـانه براه افتادیم وخط سیرخود رابسوی مغرب امریکا ادامه دادیم ولی از آن روز گرفتار رگبار های متعددی‌شدیم‌وروزی‌نبودکه‌یکمرتبه‌گرفتاررگبارهای‌سیل‌آسانشویم و درحالیکه رگبار میبارید و بعد ، سینه ابر میشکافت و آفتاب طلوع می‌کرد . من متوجه یك موضوع تازه و خطرناك شدم و

آن این بود که دریافتم که یك اتومبیل شکاری سرخ رنك ما را تعقیب مینماید.

شما میدانید که وقتی یك اتوموبیل درتعقیب انسان است، انسان بدواً بآن توجه نمی کند.

زیرا فکر می‌نماید که یکی ازهزارها اتوموبیل میباشد که درجاده‌های هرکشور حرکت می کند.

ولی ازروز دوم‌وسوم ببعد، انسان حیرت می‌نماید که چرا آن اتومبیل پیوسته درعقب‌اوست وبرای چه هرگز سبقت‌نمیگیرد وبچه مناسبت وقتی او، حرکت ماشین را آهسته‌میکند، اتومبیل عقب نیز بهمان نسبت‌حرکت ماشین را آهسته می‌نماید وچراوقتی برسرعت میافزاید آن اتومبیل هم سریع‌ترمیکندوخلاصه، انسان از خود میپرسد که برای‌چه هرگز فاصلهٔ من با اتومبیلی که‌عقب من حرکت می‌نماید تغییر نمیکند.

رگبارهائی که هرروز میبارید دربعضی از روزها مبدل به باران دائمی شد ووقتی باران‌متوقف‌میگردید، ابرهمچنان‌آسمان را پوشانیده بود، ولی درهمه حال اتوموبیل شکاری سرخ‌رنك،در فاصله معین، ما را تعقیب میکرد، بدون‌اینکه نزدیك‌شودوخودرا بخوبی نشان میدهد.

من هرچه فکر میکردم آن‌که ما را تعقیب میکند کیست فکرم منتهی به یك نتیجه می شد و آن اینکه تعقیب کننده پلیس است.

با این تفاوت که ممکن است پلیس غیر رسمی و بقول آمریکائیان کارآگاه خصوصی باشد نه پلیس رسمی دولت آمریکا چون اگر پلیس رسمی بود، آنهمه وقت خودرا تلف نمیکردوهر روز، بعد ازروز دیگرمراتعقیب نمینمود.

یك پلیس رسمی خواه افسر یاپاسبان، خواه عضو اداره کارآگاهی، شغل دارد و باید بکار خود برسد و نمیتواندروزهای متمادی، یك‌روز بعد از دیگری اتومبیلی را مورد تعقیب‌قرار بدهد، آنهم اتومبیلی که‌میداندرآن غیراز یکمردبالنسبه‌سالخورده

ویك دختر نوجوان کسی نیست و اگر باو نزدیك شود خطری اورا تهدید نمینماید .

حتی اگر فرض کنیم که اتوموبیل مورد نظر بر از سارقین یا راهزنان خطرناك است و همه مسلح به تفنك و مسلسل ونارنجك هستند پلیس رسمی که در تعقیب آن میباشد، با یك تلفن، به مراکز پلیس در شهرهای سر راه اطلاع میدهد که جلوی آن اتوموبیل را بگیرند و چندین کامیون پلیس شاید با اتوموبیلهای زره پوش ، جلوی اتوموبیل خطرناك را میگیرند و سارقین یا راهزنان را دستگیر میکنند .

پس یك پلیس رسمی آنهم موقعی که در تعقیب اتومبیلی است که در آن ، جز یك مردوزن بی خطر وجود ندارند ، روز های متمادی اوقات گرانبهای خود را تلف نمی‌نماید و بیابان ها را طی نمیکند.

فقط پلیسهای غیررسمی یعنی کارآگاهان خصوصی که قوه اجرائیه ندارند ونمیتوانند کسی را توقیف کنند مجبورند که روزها وهفته‌ها در تعقیب دیگری باشند وبفهمند که او کجا میرود و چه میکند .

این بود که تقریبا یقین حاصل کردم که اتوموبیل شکاری سرخ زنگ که ما را تعقیب میکند، ازطرف یك کارآگاه خصوصی رانده میشود !

ولی کارآگاه خصوصی برای رضای خدا کسی را تعقیب نمی نماید بلکه پول میگیرد، آنهم پول زیاد ولذا فقط آنهائیکه پولدار هستند میتوانند یکنفر را بعنوان کارآگاه خصوصی استخدام کنند و وی را مامور تعقیب دیگری نمایند .

ولی حتی اشخاص پولدار اگر مدتی طولانی ، ازخدمات یك کارآگاه خصوصی استفاده کنند ورشکسته خواهند شد .

برای اینکه کارآگاه خصوصی برای صاحب کار، خرج تراشی میکند وهرروز یا هردوروز یك صورتحساب طویل و عریض بوسیله پست برایش میفرستد وصاحب کارهم نمیتواند صورت حساب مزبور

را مورد رسیدگی قرار بدهدو بفهمد که آیا خرج هائی که شده وارد هست یا نه ؟

زیرا صاحب کار برای اینکه صورت حساب کارآگاه خصوصی را مورد نظارت قرار بدهد باید سوار اتومبیلی بشود و عقب کارآگاه راه بیفتد و هر کجا که او میرود صاحب کار هم برود تا بفهمد که آن مرد چه خرج ها می کند و آیا خرج هائیکه مینماید جائز هست یا خیر؟

واگر کسی بتواند اینکار را بکند محتاج باستخدام کارآگاه خصوصی نیست بلکه خود او براه میافتد و شخص مورد نظر را تعقیب مینماید .

باین دلائل من حدس زدم شخصی که آن کارآگاه را مأمور تعقیب من کرده خیلی پولدار است، زیرا حاضر شده که برای مدتی طولانی هزینه گزاف استخدام کارآگاه را تقبل نماید .

من نمیتوانستم بفهمم اینمرد میلیاردر و مردم آزار کیست که یك مأمور مراقب دائمی عقب من گماشته است و نمیگذارد که دقیقه ای اعصاب من آرام باشد ؟

درهر لحظه از ساعات روز که نظر به آئینه مقابل تابلوی رانندگی اتوموبیل خود میانداختم، اتومبیل شکاری سرخ رنك را در آن میدیدم واگر بمناسبت پیچ جاده ، یا نشیب وفراز شاهراه یك دقیقه آن اتومبیل از نظرم پنهان میشد، در دقیقه دیگر، آن را مشاهده میکردم :

حرکت اتوموبیل مزبور نسبت به حرکت اتوموبیل من ، طوری منظم بود که پنداری حرکت زمین و خورشید یا ماه و زمین است که پیوسته عقب هم میدوند و هرگز بیکدیگر نمیرسند .

بدفعات من اتومبیل خود را متوقف کردم تا اینکه ماشین شکاری سرخ رنك بگذرد ولی در همان لحظه که اتوموبیل من متوقف میگردید، آن ماشین هم از حرکت میایستاد چند مرتبه خواستم برای راننده ماشین شکاری و سرخ رنگ دام بگسترانم وبعد از خروج

ازپیچ جاده ، اتوموبیل‌خود را متوقف میکردم برای اینکه می‌دانستم وی ازماورای پنج جاده مرا نمیبیند وبه تصور اینکه من بحرکت ادامه‌میدهم، خواهدآمد ومن‌اورا خواهم دید، ولی‌راننده ماشین سرخ‌رنك هوشیارتر‌ازآن بودکه گرفتاراین دام شود وحتی یکمرتبه هم‌دردام نیفتاد .

این‌تعصب دائمی‌که پیوسته اعصاب مرامتشنج‌میکرد، گاهی مرادچار مالیخولیا مینمود و بخود میگفتم‌که شاید آنچه میبینم ناشی‌ازخیال‌میباشد واین‌ماشین سرخ‌رنك وشکاری وجودندارد،ولی چنددقیقه ذیگرمیفهمیدم‌که متاسفانه‌آنچه میبینم ناشی‌ازمالیخولیا نیست وواقعیت دارد .

یك‌شب‌که‌وضع‌جوی خوب نبود ودرهوا امواج الکتریسیته بمقدارزیاد وجود داشت ( ومن این موضوع را از اعصاب خود احساس‌مینمایم ) ماپس‌ازیك روزراه پیمائی بیك (موتل) رسیدیم و(موتل) مزبورمثل بسیاری ازموتل‌ها‌که در راه دیده بودیم ، از ده‌ها (شاله) یاکلبه‌متشکل میشدومایکی‌ازکلبه‌های مزبورراکرایه کردیم و بعدازصرف‌شام‌خوابیدیم .

من‌نمیتوانم اینك بگویم‌که‌آیاآن شب براثر فزونی امواج الکتریسیته درهوا وضع روحی من خوب نبود ، یا این‌که لولیتا چیزی در غذای من یا آشامیدنی من ریخت ومرا ازحال طبیعی خارج‌کرد .

معلوم‌است‌که‌آنشب‌من‌نمیتوانستم‌بفهمم چیزی در غذای‌من ریخته‌شده واینموضوع را بعدها احساس‌کردم (بطوری‌که‌ضمن‌جریان حوادث من‌خواهدآمد .

یك‌وقت بر اثر این که درب کلبهٔ ما را میکوبیدند ، از خواب بیدار شدم و تا چشم‌گشودم ،صدای ریزش باران را شنیدم و روب دوشامبر خود را پوشیدم و بطرف دررفتم وآن‌را گشودم .

اطراف‌تاریك بودوفقط‌یك‌چراغ‌کم‌نورزیریك‌کلاه‌فرنگی‌کوچك وسط‌کلبه‌ها روشنائی‌میداد ونوری ضعیف،ازآن‌ساطع‌میشد، ولی من

توانستم در روشنائی چراغ ضعیف مزبور ، زیر باران مردی را ببینم که مقابل کلبه ما ایستاده یك ماسك مقوائی به صورت دارد .

آن مرد لابد از این جهت ماسك برصورت زده بود که شناخته نشود و من حتی ماسك اورا هم شناختم و دانستم که از نوع ماسك مقوائی است که دریك داستان مسلسل و مصور که در روزنامه های آمریکا منتشر میشد، بچشم میرسد.

کسانی که روزنامه های آمریکا را میخوانند ، میدانند که مسئله انتشار داستهانهای مسلسل ومصور در آن روزنامه ها چقدر اهمیت دارد و بعضی از روزنامه‌ها ، درهرشماره ، حتی پانزده یا بیست داستان مصور و مسلسل منتشر میکنند وفقط اطفال خواهان خواندن داستانهای مزبور نیستند، بلکه بزرگان هم از خوانندگان وفادار آن داستانها میباشند .

درهرحال، آن شب چشم من، بهمان ماسك که دریکی از داستان های مصور ومسلسل معروف جراید آمریکا دیده بودم افتادو آن ماسك مقوائی بصورت یکمرد بود .

ازاو پرسیدم شما که هستید وچه میخواهید وآن مرد بعداز این که صدای مرا شنید باشتاب دورشد ومن قدری صبر کردم که بفهمم آنمرد کیست ولی نتوانستم وی را بشناسم وزیر باران هم نمیتوانستم اورا تعقیب نمایم .

درب کلبه رابستم و برگشتم و خوابیدم وصبح روز بعد مشاهده کردم که دو کودك از تیپ کودکان که معلوم بودپدر و مادری برای تربیت آنها قصور کرده‌اند یك ماسك مقوائی مثل ماسك شب گذشته را ازیك زباله دانی بیرون آورده ، برصورت خود می — گذارند ومسخره بازی درمیآورند و بعید نبود مردی که شب قبل بدرب کلبه ما آمد آن ماسك را درز باله دانی انداخته باشد.

امروز که خاطرات گذشته را بیادمیآورم بعضی از مناظر و حوادث با برجستگی بیادم میآید ،ولی نمیتوانم تاریخ ونوع آنها را مطابق ترتیب تعیین نمایم و بگویم که هرواقعه درچه روزیا چه شب

اتفاق افتاده .

زیرا حافظهٔ من حوادث ومناظررا خیلی خوب حفظ میکند، ولی نمیتواند تواریخ را همانطورحفظ نماید. من خوب بیادمیآورم اولین مرتبه که من توانستم راننده اتومبیل شکاری سرخ رنك را مشاهده نمایم وبفهمم که وی دارای چه هیکل وقیافه میباشد، دریکی ازروز های بارانی بود .

دربعدازظهرآن روز، بارانی تند از نوع رگبارمیبارید و من زیرسیلاب مزبور آهسته رانندگی میکردم وگاهی نظربه آئینه تابلوی رانندگی میانداختم و میدیدم که اتومبیل شکاری وسرخ رنك، همچنان مارا تعقیب مینماید .

ماشین مزبور برای من چون یك مرض غیرقابل علاج، ومثلا مرض سرطان شده بود .

کسی که مبتلابه مرض سرطان میشود، چاره ندارد جزآنکه بامرض مزبور بسازد زیـرا بیماری مزبور قابل معالجه نیست ( یا امروز قابل معالجه نمیباشد وشاید روزی وسیله مداوای آن کشف گردد )

من هم اتوموبیل سرخ رنك شکاری را یك مرض سرطان میـ دانستم و متـوجه بودم کـه دست از من بر نمی دارد و من چاره ندارم جز این که با آن بسازم . یعنی وجود وحضورش را تحمل کنم .

در آنروزبعد از اینکه مدتی باران بارید، یکمرتبه سیل آسمان متوقف شد وخورشید ازپشت ابرسربدرآورد و صحرا را روشن نمود وچون همه جاده آب بود ، وقتی نورخورشید برآب ها تابید، طوری انعکاس بوجودآورد که چشمهای مرا ناراحت کرد و متوجه شدم که باید عینك آفتابی بزنم ومقابل اولین پمپ بنزین برای بنزین گیری وخرید عینك آفتابی ازدکان عطاری مجاورآن توقف کردم .

من دراین سرگذشت یکمرتبه راجع بدکان هـای عطاری آمریکا توضیح دادهام وتکرار توضیح بیمورد است وگفتم که در

آن دکان ها همه چیز میفروشند و عینك آفتابی هم در آنجا یافت میشود .

بعدازاینکه اتومبیل مقابل پمپ بنزین توقف کرد، بدواً باك اتومبیل را پر از بنزین کردم ودقت نمودم که ماشین روغن داشته باشد و بعد بطرف دکان عطاری روانه شدم تا عینك خریداری نمایم .

عینك را خریدم و هنگامی که میخواستم از دکان عطاری خارج شوم وبطرف اتومبیل برگردم، ازپنجرهٔ دکان مزبور چشمم به (لولیتا) که درماشین بود افتادودیدم که سرراازدریچه اتومبیل خارج کرده بامردی صحبت میکند.

من در نظراول طوری هیکل وقیافهٔ آنمرد را در حافظه جا دادم که اگر فقط همان یکمرتبه او را میدیدم و دیگر وی را مشاهده، نمیکردم یقین دارم که هیچ وقت قیافه اورا فراموش نمیکردم .

وی مردی بود چهارشانه، دارای سری طاس ونیم تنه ای خاکی وشلواری تیره وبدقت باظهارات «لولیتا» گوش میداد.

دختر جوان هنگام صحبت کردن با آن مرددست را ازبالا بطرف پائین تکان میداد واین موضوع آشکارمیکرد که هیجان دارد و هروقت «لولیتا» باهیجان حرف میزد، دست را آنطور تکان میداد.

چیزیکه بیش ازهمه مرا متاثر کرد ومثل این بود که یك ضربت غیر قابل تحمل برمن وارد آورده اند ، اینکه میفهمیدم «لولیتا» طوری با آن مرد صحبت میکند که انگار مدتی وشاید هفته ها است که اورامیشناسد.

من که «لولیتا» راخوب میشناختم، میدانستم که وی دراولین برخورد بااشخاص آنطور حرف نمیزند ومکالمه او با آنمرد مربوط بیك آشنائی طولانی است .

مرد مزبور بعد از اینکه اظهارات «لولیتا» راشنید سررا بعلامت تصدیق یا تفکر تکان داد وصورتش راخارانید وبعدبرگشت وازاتومبیل ما دورشد .

من بدقت اورا می‌نگریستم و می‌دیدم که مردی است فربه‌و چهارشانه تقریباً بسن‌من ووضع‌قیافه اونشان می‌دهد که دوره‌جوانی را چون من در عقب نهاده ووارد مرحله‌ای گردیده که‌گرچه پیر نیست،ولی‌نمیتوان اسم‌جوان رارویش گذاشت.

آنمرد قدری‌هم پیرتر بنظر میرسید وقیافه‌اش شکسته‌تر از قیافه من بود و سبیلی سیاه وکوتاه و دهانی‌کوچك وبرجسته چون غنچه داشت.

درقدیم می‌گفتند که‌دهان کوچك و برجسته‌چون‌غنچه‌ازعلائم مشخص زیبائی است، ولی این گونه دهـان را درزن‌هـا دوست داشتند.

امروز قیافه‌شناس نشان میدهد که دهان کوچك وبرجسته چون غنچه ازعلائم عدم توازن روح‌است‌ومردی‌که دارای‌این‌گونه دهان میباشد فاقد تعادل روحی بشمارمی‌آید و اگر نیمه مصروع نباشد،نباید اورا یکمرد عادی دانست.

من خوب بآن مرد چشم دوخته بودم‌که ببینم کجا میرود و مشاهده نمودم‌که ازاتومبیل‌ما فاصله‌گرفت ورفت و سواراتومبیل شکاری سرخ‌رنك‌که‌درفاصله‌شصت‌هفتادمتری‌مقـابل یك کافه‌کوچك توقف‌کرده‌بود شدوآنروز دانستم رانندهٔ اتومبیل‌سرخ‌رنك شکاری که‌مارا تعقیب‌مینمایدآنمرد میباشد.

من ازدکان عطاری خارج‌شدم و دراتوموبیل به«لولیتا»که مشغول مطالعه‌یك نقشه‌ازجاده‌های امریکابودملحق‌شدم.

ازاوپرسیدم «لولیتا» این‌مردکه باتوحرف میزدچه میگفت وچکارداشت؟

«لولیتا» تجاهل‌کرد وگفت: کدام‌مرد رامیگوئی؟

بعد، چون‌متوجه‌گردیدکه من بطورحتم صحبت‌کردن اورا باآن‌مرددیده‌ام‌وانکاروی بدون‌فایده‌است اظهارنمود: آه. این‌مردرا میگوئی؟.. من درست نفهمیدم‌که وی‌چه‌گفت‌وگویا نقشه‌خودرا گم کرده بودوازمن میپرسیدکه‌آیانقشه جاده‌هارادارم‌یانه؟

بعد ازاینکه‌اتوموبیل براه افتاد وما ازپمپ بنزین فاصله

گرفتیم، گفتم: «لولیتا» من نمیدانم که آیا تو بمن دروغ گفتی یا حقیقت را ابراز کردی و نمیدانم که آیا عقل تو برجاهست یا این که عقل را از دست داده‌ای و نمیدانی چه‌میکنی؟

این مرد که تو با او صحبت کردی با اتوموبیل خودما را تعقیب میکند و من حدس میزنم که این شخص از این جهت ما را تعقیب می‌نماید که یك پلیس است.

شاید پلیس رسمی نباشد زیرا بعید است که پلیس رسمی مملکت این‌طور کسانی را تعقیب نماید، ولی اگر پلیس رسمی هم نباشد باری به تصور من مأمور تعقیب ماست ومیخواهد از وضع ما مستحضر شود و بداند بین من و تو چه مناسبت وجود دارد.

تو میدانی همین که به مناسبات من و تو پی ببرند ممکن است مرا توقیف بکنند یا نکنند ولی بطور حتم تورا از من جدا خواهند کرد و به دارالایتام خواهند برد و چندین سال تو باید در آنجا، که فرقی با زندان ندارد، بسر ببری و اینك بمن بگو که این مرد چه می گفت و از تو چه میخواست.

«لولیتا» با لحن شوخی و تمسخر گفت: پاپا، اگر این مرد به تصور تو یکی از مامورین پلیس باشد، بهترین روش این است که تو باو اعتناء نکنی و چنین نشان بدهی که از وی نمیترسی.

پرسیدم: آیا این مرد از تو سئوال کرد که ما بکجا میرویم.

«لولیتا» با یك زهرخند جواب داد او میداند که ما بکجا میرویم.

ومعنای حرف «لولیتا» این بود که من خیلی ترسو هستم و خیال باف میباشم.

گفتم: «لولیتا» تنها چیزی که در این مرد موردپسند من قرار گرفته این است که دیدم مردی است زشت و فربه و بایك پسرعموی بدترکیب که پدرمن درسویس داشت شباهت دارد.

ولی بعد از این که از پمپ دور شدیم، من اتوموبیل شکاری سرخ رنك راندیدم و شب پس از این که در یك «موتل» توقف کردیم، باز آن اتوموبیل را مشاهده نکردم.

صبح روز بعد، وقتی‌که میخواستیم از آن موتل حرکت کنیم خود را امیدوار کردم ودیگر ماشین مزبوررا نخواهم دیدوبخویش گفتم‌که مذاکره دیروز آن مرد با «لولیتا»، هرچه بوده.این سودرا داشته‌که بکابوس خاتمه‌دادوآنمرد فربه‌که سرش مثل‌کف دست‌صاف وصیقلی است،دیگرمارا تعقیب‌نخواهدنمود.

ولی هنوز یکربع ساعت از رانندگی من نگذشته بود،که مثل درد بیماری سرطان‌که اگر یکی دوروز انسان‌را رهاکند.در روز سوم یا چهارم یا پنجم ، باز بسراغ بیمار میآید، اتوموبیل شکاری وسرخ‌رنك رادر آئینه مقابل تابلوی‌رانندگی‌دیدم ومشاهده کردم‌که ما را تعقیب‌می‌نماید.

آنروز جاده خلوت بود واتوموبیلها معدود بنظرمیرسیدند وبین ماشین‌کهنه ما وماشین نو ودرخشندهٔ آن‌مرد ، حائل‌نمیشدند بطوری‌که آن اتومبیل شکاری و سرخ رنك را بخوبی میدیدم و پیوسته در آئینه تابلوی رانندگی مقابل چشمم بود .

حتی‌گاهی راننده آنراباسبیل سیاه‌وکوچك ودهان‌غنچه‌ای و برجسته و شانه‌های عریض مشاهده‌میکردم ومتوجه‌بودم‌که‌خیاط زیرشانه‌نیم‌تنه او (اپول)های ضخیم نهاده بطوری‌که‌شانه نیم‌تنه‌او متورم بنظر میرسید .

طوری اتومبیل شکاری و سرخ‌رنگ حرکت میکردکه‌نه‌از ما دور می‌شد ونه خیلی نزدیك میگردید.

پنداری اتومبیل‌مارابایك‌رشته‌نامرئی‌باتومبیل‌شکاری آنمرد بسته‌اند وماماشین وی را عقب‌خود میکشیم وبهمین‌جهت‌فاصله دو ماشین هرگز تغییر نمی‌نماید.

من میدانستم که بر سرعت ماشین افزودن ، برای اینکه بتوانیم ماشین سرخ رنك‌شکاری را عقب خود بگذاریم وبگذریم بدون فایده است .

زیرا ماشین ما اتومبیلی بودکهنه ، از ماشین های سیستم قدیم و اتومبیل شکاری آنمرد، ماشینی بود نو وقوی وآن‌را برای این ساخته بودندکه در جاده‌های مسطح و طولانی‌آمریکاباسرعتی

مافوق یکصد و چهل و یکصد و پنجاه کیلومتر حرکت کندواگرمن درصدد برمیآمدم که آنمرد را عقب بگذارم و فرار کنم اوهمین که قدری روی گاز فشارمیداد .بمامیرسید .

بالاخره درآن روز بیك شهر صنعتی کوچك که خیابانهای پیچ‌درپیچ داشت رسیدیم و درآن شهر یك پاسبان عبور ومرور سبب گردیدکه من‌توانستم آن‌مردراگم کنم یعنی وضعی‌بوجودبیاورم که راننده اتومبیل شکاری ما راگم کند.

وقتی به‌چهـار راه رسیدیم ، بعد ازاین‌که من‌نصف‌چهارراه را طی‌کردم ، چراغ عبور و مرور قرمـز شد و من ناگزیـر توقف کردم.

ولی پاسبانی‌که درچهار راه بود، بمن‌گفت‌که‌ردشوم.

من هم ماشین را براه انداختم ورد شدم وطولی نکشیدکه توانستم‌درخیابانهای تنك‌و پیچ درپیچ آن‌شهرکوچك‌صنعتی‌راننده اتومبیل‌شکاری‌راگم‌نمایم .

بقدر بیست دقیقه دیگرهم خود را در خیابانهای‌آن‌شهر معطل‌کردم ووقتی به‌شاهراه وارد شدم (همان شاهراه‌که باید مارا بمغرب‌آمریکابرساند ) دیدم اثری از اتومبیل شکاری و سرخ‌رنك وجود ندارد .

راننده اتومبیل مزبورلابد فکرکرده بودکه ماجلورفته‌ایم و روی‌گازفشارآوردو‌بسرعت‌افزودکه‌بمابرسد وهرچه‌بیشترمیرفت، زیادتر ازما دورمیشد؛

« لولیتا » بعد از اینکه به شاهراه رسیدیم‌گفت «پاپا» توحماقت‌کردی ؟

پرسیدم برای‌چه؟گفت اگر این مرد یك‌مأمورپلیس‌باشد، تو نمیباید او را گم‌کنی . زیرا پیدا کردن تو برای او خیلی آسان است.

پرسیدم چطور آسان میباشد ومنظورم این‌بودکه‌بفهمم‌هوش «لولیتا» تاچه‌اندازه است .

دختر نوجوان‌گفت : اینمردشماره اتومبیل تورا میداند و

کافی است که یك تلفون به پاسگاههای پلیس بکند تا درهر کجا که هستی جلوی تورا بگیرند.

گفتم «لولیتا» نظریه تو صحیح است ویك مامور پلیس در هرنقطه که باشد می تواند با یك تلفون یا یك اعلامیه رادیوئی ، جلوی یك اتومبیل را در هر نقطه از آمریکا بگیرد و بهمین دلیل راجع باین مرد یك نظریه دیگر برای من پیداشده است .

«لولیتا» گفت نظریه توچیست؟

من نظریه خود را به دختر نوجوان نگفتم وسررا تکان دادم وسکوت کردم.

نظریه من همان بود که گفتم، یعنی عقیده داشتم که آن مرد پلیس دولتی نیست بلکه پلیس غیر رسمی وکارآگاه خصوصی است زیرا یك مامورپلیس رسمی وقت ندارد که آنطور یك اتوموبیل را تعقیب کند وبقول «لولیتا» بایك تلفون می تواند هراتوموبیل راکه مورد نظرش باشد ، متوقف نماید .

آن شب در یك موتل کثیف خوابیدیم وتاصبح ریزش باران و صدای رعدخواب مارا مختل کرد.

«لولیتا» ازصدای رعد می ترسیدوبیم داشت که صاعقه فرود بیاید واو رابهلاکت برساند و من از بیم اواحساس رضایت ومسرت میکردم زیرا هردفعه که من از تعقیب راننده اتوموبیل شکاری و سرخ رنك ابراز وحشت می نمودم «لولیتا» مرا مسخره میکرد .

بامداد روز دیگر ، بعد از صرف صبحانه آن موتل کثیف را رها کردیم و همچنان بسوی مغرب آمریکا روان شدیم .

درآن روز من اتوموبیل کذائی ووحشت آور را ندیدم و تا غروب ماشین شکاری به چشمم نرسید وروزبعد وقتی بازمن اتوموبیل سرخ رنگ وشکاری راندیدم.

فکر کردم که راننده اتوموبیل ما راگم کرده وبه تصوراین که جلورفته ایم درجاده های آمریکا مشغول راه پیمائی است.

من ازاینکه راننده مزبور راگم کرده ام خیلی خوشوقت بودم واحساس سعادت می کردم وبکسی شباهت داشتم که بعدازمدتی گرفتاری

از یك مخمصه نجات‌یافته‌باشد.

ازقدیم‌گفته‌اندکه وقتی بعد از یك دوره شدت فرج میآید یعنی پس از این‌که انسان ازیك‌گرفتاری طولانی ومزاحم جست وبه رستگاری رسید بدان میماندکه زندگی جدید یافته ومن‌نیز بعد از این که فهمیدم که رانندهٔ اتوموبیل شکاری را گم‌کرده‌ام حیاتی نوین یافتم.

آنگاه منظره های اطراف جاده تغییرکرد و ماکه تا آن موقع از جلگه های‌مسطح عبورمیکردیم به‌فلات‌ونخستین‌دامنه‌های کوه رسیدیم.

تنوع مناظرطبیعی ومشاهده‌اشجاری‌که‌دردامنه‌های‌پائین‌کوه میروید و نظر انداختن برودخانه‌هائی‌که ازکوهستان جاری‌است و بطرف دشت میرود ، و تغییر وضع ساختمان،قصبات و قـراء و چیزهای دیگر راننده اتوموبیل سرخ رنگ شکاری را بکلی از خاطرم برد.

بعد دامنه‌های‌کوه ، جای‌خود را به‌خودکوه دادیعنی‌ماوارد منطقه‌کوهستان شدیم وبشهر(وس)واصل‌گردیدیم .

هر سال در شهر ( وس ) که یك شهر کوهستانی است و سکنه‌آن کوه نشین میباشند مراسمی بعنوان مراسم ( غـارجادو) بانجام میرسد.

« لولیتا » می‌خواست مراسم مزبور راکه سالی یك‌مرتبه انجام می‌گیرد ببیند وبهمین جهت ماعزم‌کردیم‌که خودرا به(وس) برسانیم .

ولی‌وقتی‌به‌آن‌شهر‌کوهستانی واصل‌شدیم‌معلوم‌شدکه«لولیتا» درتاریخ اشتباه‌کرده چون ما موقعی بآن‌شهر رسیدیم‌کـه مراسم (غارجادو) خاتمه یافته‌بود.

ذکر مراسم مزبورکه ماهم آن را ندیدیم لزومی نـدارد بـا توجه باین که اگر مقرر بود درآن مسافرت طولانـی ، و سفرطولانی ما قبل ، من‌میخواستم رسوم محلی شهرهای آمریکا را ذکر نمایم، این سرگذشت هرگز بپایان نمیرسیدوبهمین جهت

ازذکررسوم محلی صرف‌نظر نمودم.

گفتم که در آن مسافرت مسیرما را «لولیتا» تعیین میکرد وناگزیر تعیین تواریخ هم برعهده او بود و «لولیتا» میبایـد تعیین کندکه ما در چه تاریخ به‌فلان شهربرسیم و در چه تاریخ ازآنجا حرکت کنیم .

تاریخی که‌وی برای ورود ما بشهر «وس» معین کرده بود ، بعد ازتاریخ مراسم «غارجادو» بود ولذا هنگامی که ماوارد «وس» شدیم، شنیدیم که مراسم مزبورخاتمه یافته وماکه جزتماشاخانه در آن‌شهروسیله‌ای دیگر برای‌تفریح‌نیافتیم ، هنگام شب به‌تماشاخانه رفتیم.

نمایش نامه‌ای‌که آن شب درآن تماشاخانه برروی صحنه آوردند بقدری مبتذل بودکه من نمیتوانم توصیف نمایم وانتریك نمایش نامه ازفرط ابتذال‌باعث‌میشدکه انسان‌بگریزد.

یك کارگردان بد سلیقه‌هم با نورهای رنگارنك که بصحنه میتابید ابتذال‌آن نمایش‌نامه را بیشترمیکردوزنی‌که میبایدستاره تماشاخانه باشد ونقش‌درجه‌اول‌را بازی‌کند علاوه براین‌که‌زیبائی نداشت چنان بدبازی‌میکردکه‌انسان را ازفرط‌نفرت‌وکسالت‌وادار بگریستن می‌نمود تنها چیزی‌که درآن تماشاخانه مورد توجه من قرارگرفت هفت دختردوازده وسیزده ساله یعنی هفت‌غنچه نوباوه بودندکه درآخرین پرده نمایش روی صحنه یك قوس‌قزح بوجود آوردند هفت‌رنك رنگین‌کمان را مجسم کردند آوردن این هفت رنك برروی صحنه‌وهم‌چنین بردن‌آن ازصحنه تآترکه من‌درگذشته دیده بودم ماهرانه و هنری بشمار میآمد و از ذوق سلیم حکایت می‌نمود ولی من‌درعوض‌رنك‌ها به‌آن‌هفت غنچه نوباوه‌رامی‌پسندیدم ومیل داشتم که پرده آخر آن قدر طولانی شودکه تابامداد طول بکشد .

محقق بودکه‌کارکنان آن تماشاخانه که آن نمایش نـامه نفرت‌انگیزرا باآن وضع ناهنجارروی صحنه‌آورده بودندآن قدر سلیقه و ذوق نداشتند که هفت غنچه نوباوه را بشکل هفت رنك

قوس‌قزح مجسم‌نمایند بلکه ازجاهای‌دیگر تقلید کردند.

دربین‌آن هفت دختر نوجوان بخصوص دو دختر که رنك نارنجی ورنك زمردی را مجسم میکردند بیش ازپنج دختر دیگر جلوه داشتند وبعد ازاین‌که پرده‌آخر خاتمه یافت و رنگین‌کمان ناپدید شد تماشاچی‌ها که سکنه محلی بودند و دختران مزبور را می‌شناختند با شوروشعف برای‌آنها کف زدند.

وقتی‌که برای‌هنرپیشگان‌آن تماشاخانه دست‌میزدنداعصاب من نمی‌توانست‌که کف‌زدن حضاررا تحمل نماید وبه«لولیتا» گفتم که برخیزدکه برویم ولی«لولیتا»مثل این‌بودکه‌حرف مرانمی‌شنود و بدون اینکه متوجه اطراف باشد صحنه را می‌نگریست و برای هنرپیشگان تآترآن شهر کوهستانی کف میزد وبعد من متوجه شدم که صدای دودست اوهم‌برنمی‌خیزد وچشم به‌صحنه دوخته‌است .

درآن موقع نویسندگان نمایشنامه ابلهانه‌ای‌که درآن‌تآتر نمایش داده شد برروی صحنه‌آمده بودند تا این‌که خودرا بمردم نشان بدهندویکی ازآنها مردی بودکه لباس‌شب‌نشینی«اسموکینك» دربرداشت ودیگری زنی بود بلند قامت وقوی هیکل دارای‌لباس شب‌نشینی زنانه «پیراهن‌دکولته» وانسان وقتی‌آن زن قوی هیکل رامیدید میاندبشیدکه شاید او برای‌کشتی گرفتن خوب‌باشد لیکن برای نوشتن‌نمایش‌نامه‌خوب‌نیست .

چون نمی‌داتم چرا این‌طوراست‌که انسان انتظار دارد که یك زن‌یامرد نویسنده را ظریف وخوش‌سیما ببیند و وقتی چشمش به‌یك زن نیرومند و قوی هیکل و چهارشانه و بلند قامت میافتد می‌اندیشدکه وی برای‌نویسندگی‌آفریده نشده‌است .

طوری «لولیتا» مبهوت صحنه بودکه حتی وقتی دستش را گرفتم‌که اورابه‌مهمانخانه (مهمانخانه‌ای‌که محل سکونت مابود ) ببرم زیرامیل داشتم‌که هرچه زودتربا«لولیتا»ی عزیزتنها باشم، متوجه نشد و هنگامی‌که او را ازتماشاخانه خارج میکردم مثل این بودکه پاهای دختر‌نوجوان چوبی‌می‌باشد ونمی‌تواند راه برود ومن زیربازوی وی‌راگرفته«لولیتا» راراه‌میبردم.

من ازپرتی حواس «لولیتا»ی عزیزم حیرت‌نمی‌نمودم زیرا بسیاراتفاق می‌افتادکه دروسط ناهاریا شام خوردن یا موقع گردش یك مرتبه حواس«لولیتا» متوجه جاهای دیگر و دنیاهائی‌که فقط اطفال آنها را می‌بینند و ادراك می‌کنند می‌شد و حضور مرا فراموش می‌کرد وپنداری‌که من‌وجودندارم.

چندد‌قیقه «لولیتا» مبهوت جهان دیگرکه من نمی‌توانستم ببینم وبفهمم میگردید وبعد باین دنیا برمی‌گشت و مرا مشاهده می‌کرد ومثلا می‌گفت پاپا نمکدان رابمن بده«اگر مشغول صرف غذا بودیم» یاسوپ‌خوری را این‌طرف‌بگذاروغیره.

من اورا ازتماشاخانه خارج کردم ووارد اتومبیل‌نمودم و فقط درآنجا حواسش بجاآمد وبمن‌گفت ای‌مردکثیف بازمچ دست مرا فشار ودادی‌ودردآوردی.

من متوحه نبودم که مچ دست‌اورا فشارداده بدردآورده‌ام وازوی معذرت‌خواستم‌وگفتم «لولیتا»ی عزیزم مراببخش‌وبدان‌که هروقت من‌دست تورافشارمی‌دهم ازفرط محبت است‌وآنگاه اتومبیل را براه‌انداختم وبه‌مهمانخانه برگشتیم.

***

قبل از حرکت از شهر «بیروزلی» من آدرس خودمان را باداره پست‌آن شهرکوچك و همچنین مدرسه‌ای‌که«لولیتا» درآن تحصیل می‌کرد داده، درخواست کرده‌بودم‌که مراسلات ما رابشهر کوهستانی «وس» یاشهر «الفین‌ستون»که شهرمزبورمقصد نهائی ما بود بفرستند و وقتی وارد شهر «وس» شدیم چندنامه بما رسید واز جمله‌نامه‌ای بود أزطرف دوشیزه «مونا»هم شاگرد «لولیتا» و من نامه مزبوررا‌گشودم‌که بدانم‌که «مونا» برای «لولیتا»ی من چه نوشته است معلوم میشدکه «لولیتا» انتظارآن واقعه را می‌کشید یعنی میدانست‌که‌اگرنامه‌ای بعنوان اوبرسد من‌آنراخواهم‌گشود وخواهم‌خواندوبهمن‌جهت اعتراض‌نکرد.

موضوع‌نامه عبارت بود ازچند خبرکوچك مربوط به‌مدرسه وبخصوص نمایش‌نامه‌ای‌که درآنجا نمایش‌دادند.

این همان نمایش‌نامه بود که «لولیتا»ی من میبایــد در آن نقش الههٔ جنگل را بازی کند وبطوری که گفتم خود اوهم ابراز کرد که از آن نقش‌وآن نمایش‌نامه نفرت‌دارد ومراواداركرد که ازشهر «بیردزلی» کوچ کنیم ودوشیزه «لونا» در نامه خود از هنرپیشگان بدگوئی میکرد ومی‌گفت که آنها نتوانستند بطرزمطلوب‌بازی کنند وازجمله ازیکی ازآنها نام‌میبرد که میباید ضمن نمایش نامه یك جمله را بزبان‌فرانسوی ادانماید ولی درموقع‌ایفای‌نقش‌خودجمله مزبوررا فراموش‌کرد ووقتی سوفلور«شخصی‌که درصحنه‌تماشاخانه بطوری که تماشاچیان نمی‌بینند قسمت‌هائی از نمایش‌نامـــه را به هنرپیشگان تآتریادآوری می‌نماید ــ مترجم» جمله‌مزبوررا بوی یادآوری‌کرد باز نتوانست آن را بخوبی اداکند و زبانش دوچار لکنت‌گردید.

قسمت‌های دیگر نامه مربوط بودباین‌که والدین«مونا»قصد دارند بفرانسه بروند و«مونا» را دریکی از مدارس پاریس وادار به‌تحصیل‌کنند تااین‌که فرزندشان درزبان‌فرانسوی پیشرفت‌نماید.

«مونا» می‌گفت که چون میباید با والدین خــود بفرانسه برود «وازآن مسافرت‌نفرت‌دارد ولی مجبوراست‌که باپدر و مادر خویش باشد» بهتراین است‌که«لولیتا» باوکاغذ ننویسد تااین‌که‌وی آدرس جدیدشان را از«پاریس» برای «لولیتا» بفرستد زیرا اگر اکنون«لولیتا» برایش‌نامه بنویسد باونخواهد رسید.

***

من‌نامه دوشیزه«مونا» رانه‌یك مرتبه بلکه‌دومرتبه خواندم وبعدهم‌آنرا درجائی نهادم‌که دردسترس بود و بهمین جهت امروز مضمون نامه‌مزبوررا بیاد دارم در صورتیکه بسیاری ازچیزها را فراموش‌کرده‌ام .

ازاین جهت نامه مزبور را دومرتبه خواندم‌که دفعــه اول مضمون‌آنرا درست‌نفهمیدم.

وازاین جهت دفعه اول‌مضمون‌آن رادرست نفهمیدم‌که وقتی نامه را گشودم مضطرب شدم چون فکر کردم که در آن خبری

بد وجود دارد.

منظورم ازخبربد ازنوع اخباری‌است که من آن‌را بدمیدانستم وفکرمیکردم که مرا خواهدلرزانید.

مثلا ممکن بودکه «مونا» درنامه خود خطاب به «لولیتا» راجع به عشقبازیهای پنهانی «لولیتا»ی من چیزی بنویسد که مرا بلرزه درآورد.

ولی‌ازاین‌مقوله‌چیزی‌درآن‌نامه‌نبودکه‌با اشاره‌وابهام‌نگاشته شده‌باشد انسان وقتی‌نامه‌ای را دریافت میکند وانتظاردارد‌که‌در آن خبری بد را بخواند طوری مضطرب میگرددکه می‌ترسد نامه را مطالعه‌کند و بسرعت از روی جملات میگذردکه هرچه زودتر نامه‌راباتمام برساند.

من نیز درآن روز چنین بودم و مرتبه اول با سرعت از روی کلمات گذشتم و لذا ندانستم که «مونا» چه نوشته‌است.

وقتی‌بار دیگر نامه‌را خواندم مضمون آن‌را فهمیدم‌وبعدسر بلندکردم‌که نامه را به «لولیتا» بدهم‌که اونیزبخواندولی«لولیتا» در اطاق نبود.

من از اطاق خارج شدم تا اینکه دخترنو جوان را صدا بزنم ونامه‌راباوبدهم ولی «لولیتا»درخارج‌هم یافت‌نمیشد.

قدری وی‌راجستجوکردم ونیافتم و ازیك‌مردگوژپشت که مقابل‌مهمانخانه‌راجارو میزد پرسیدم‌که‌آیا «لولیتا» راندیدند و متوجه نشدندکه‌کجارفت؟

آن مرد سربرداشت‌وگفت: دخترشما، گویا، یك‌آشنارادید وخارج‌شدوبااورفت.

من‌وقتی این‌حرف راشنیدم بسوی‌امتدادی‌که‌آن مردنشان میداد براه افتادم وبدواً آهسته میرفتم و بعد دویدم و پس از قدری دویدن براثر تنگی نفس و هم اینکه دوسه نفرازعابرین‌از دویدن من حیرت میکردند قدمها را آهسته نمودم و یکمرتبه

ایستادم زیرا بمن الهام شد که «لولیتا» گریخته است د من دیگر وی را نخواهم دید.

***

هنوز متحیرم چه شد که در آن بامداد روز تابستان، در آن شهر کوهستانی موسوم به «وس» «لولیتا» برای همیشه مرا ترك نکرد.

چه چیز سبب شد که در آنروز «لولیتا» که قصد داشت مرا ترك نماید مراجعت کرد؟

آیا از این جهت مراجعت نمود که میدانست پیراهن‌ها زیبای تابستانی او نزد من مانده است و نمی‌توانست دل از البسه قشنك خود بکند؟

آیا از این جهت مراجعت کرد که میدانست هنوز بمقصد مسافرت نرسیده و میخواست بمقصد برسد

گفتم که خط سیر مسافرت ما را خود «لولیتا» تعیین نمود و بموجب نقشه او میبابد بشهر «الفین ستون» برسیم وشاید چون بآن شهر نرسیده بودم «لولیتا» در آنروز بعد از یك گریز موقتی مراجعت کرد.

ولی من نمیدانستم که او مراجعت میکند و وقتی دریافتم که ناپدید گردید بخود گفتم برای همیشه رفته است.

اطراف شهر کوهستانی «وس» را کوه احاطه کرده و بهر طرف که نظر بیندازید کوه می‌بینید و من در آن بامداد تابستان وقتی نظر بکوه‌های اطراف میانداختم در همه جا باقوه خیال «لولیتا» را میدیدم که از دامنه کوه بالا میرود و گاهی قاه قاه میخندد و بطرف من اشاره می‌نماید و بزبان حال میگوید اگر توانستی بیا و مرا بگیر.

آنموقع ساعت ۹ صبح بود و در آن بامداد تابستان قسمتی از پیاده روی خیابان سبز رنگ بنظر میرسید و آنطرف یعنی پیاده روی مقابل مثل شیشه ای که در معرض نور خورشید قرار گرفته باشد میدرخشید وچشم را میزد.

معلوم است که نـه ، پیاده روی یك طـرف سبز بـود و نه پیاده روی طرف دیگر درخشنـده ولی من آن دو را آنطور میدیدم .

با اینکه میدانستم که «لولیتا» گریخته فکر کردم که شاید بتوانم قبل از اینکه دورشود اورا پیدا کنم ویکایك دکانهارا بامید اینکه «لولیتا» در آنجا باشد وارسی میکردم.

در آن خیابان دکان لباسشوئی ورنگرزی ودواخانه و یك مغازه فروش لوازم ورزش ویك دکان دلالی «معاملات املاك نقد باقساط» ویك عطاری از نوع عطاریهای امریکائی» ویك دکان فروش لوازم یدکی اتومبیل ویك دکان فروش ادوات الکتریکی ویك مغازه مبل فروشی با ویترین‌های بزرگ ودکان‌های دیگر که حالا یادم نیست وجودداشت ومن همه را سرکشی کردم که شاید «لولیتا» آنجا باشد.

زیرا گاهی ازاوقات دیده بودم که «لولیتا» فقط برای تفنن «نه خرید» واردبعضی ازدکانها میشود وخودرا امیدوار میکردم که شایدباز برای تفنن وارد یکی ازدکان‌ها شده‌است.

ولی «لولیتا» راندیدم تااین‌که به‌جائی‌رسیدم که یك حرف «واو» بزرگ ازسنگ تراشیده لای یك تخته سنگ کوهستانی نصب کرده بودند وحرف «واو» حرف اول کلمه «وس» یعنی اسم آن‌شهر بود فهمیدم که بابتدای شهر، یعنی کوهستان است.

در آنجا ایستادم وکوههای اطراف راازنظر گذرانیدم ولی «لولیتا» نه دردامنه‌ها بود و نه درقلل جبال.

لذا برگشتم و درحالی‌که اطراف را مینگریستم بادلی پر خون خود را برای فراق ابدی آماده مینمودم ویکمرتبه شخصی آستینم راگرفت و روبرگردانیدم ودیدم «لولیتا» است .

آنجاکه «لولیتا» را دیدم نزدیك مهمانخانه بود واتومبیل من در خارج مهمانخانه قرارداشت.

قلب من از مشاهده «لولیتا» از شعف طپید ولـی شادی فوق‌العاده را بروی‌خود نیاوردم؛ گفتم «لولیتا» وارد اتوموبیل شود وی اطاعت کرد ووارد ماشین شد و در را بست و من در

طول اتوموبیل قدری بالا و پائین رفتم و قدم زدم تا اینکه دختر جوان از ماشین خارج گردید و خود را بمن رسانید و گفت پاپا آیا متغیر هستی.

گفتم آری .

پرسید برای چه متغیر میباشی .

گفتم برای اینکه تو ناپدید شده بودی.

«لولیتا» گفت یکی از دخترها را که در (بیردزلی) با من دوست بود دیدم و با او قدری قدم زدم .

گفتم من اسم تمام همشاگردهای تو را در کلاسی که آنجا درس میخواندی میدانم و بگو که کدامیك از آنها بود .

«لولیتا» گفت این دختر در کلاس ما درس نمیخواند .

گفتم من اسم تمام دخترهائی را که در مدرسه شما درس میخواندند میدانم و بگو که کدامیك از آنها می باشد.

«لولیتا» گفت این دختر در مدرسه ما درس نمیخواند بلکه بمدرسه دیگر میرفت .

گفتم من اسم تمام دخترهائی را که همسال تو هستند و در شهر ( بیردزلی ) زندگی میکردند میدانم و بگو بدانم کدام یك از آنها بوده است.

«لولیتا» گفت پاپا من اسم خانوادگی این دختر را نمیدانم و فقط از نام کوچك او اطلاع دارم.

پرسیدم اسم کوچك او چیست؛

دختر جوان جواب داد که او هم اسم من است یعنی نامش «دالی» می باشد.

در آغاز این تاریخچه گفتم که یکی از اسمهای کوچك « لولیتا »ی من « دالی » بود و بعد از اینکه « لولیتا » گفت که وی هم اسم من است اظهار کردم که تو ، امروز، بیست و هشت دقیقه غیبت کردی و بگو بدانم در این مدت دو «دالی» چه کردند و کجا رفتند؛

« لولیتا گفت چند لحظه قدم زدیم و بعد بدکان عطاری رفتیم که

چیزی بنوشیم.

پرسیدم دردکان عطاری چه نوشیدید؟

گفت یك یادو کوکا کولا نوشیدیم.

با انگشت یك دکان عطاری راکه درآن نزدیکی بود بوی نشان دادم وپرسیدم که آیا آنجا رفتند.

«لولیتا» گفت نه، دکان عطاری بالاتر بود.

گفتم آیا میدانی که آن دکان کجاست؟

«لولیتا» گفت درست بخاطر ندارم وازآن گذشته بعد ازورود بآنجا من فقط آب نوشیده و کوکا کولا نیاشامیدم.

من وارد مهمانخانه شدم وکتاب اسامی مشترکین تلفون آن شهر کوچك را ورق زدم و شماره تلفون عطاری ها را از نظر گذرانیدم و گفتم «لولیتا» در اینشهر بیش از پنج شش دکان عطاری نیست ومی‌توان تمام آنها را در ظرف نیمساعت وارسی کرد و من ازیکایك عطارها تحقیق میکنم که آیا تو وارد دکان آن‌ها شدی یا نه؟

«لولیتا» گفت براستی که تو یك مرد کثیف و فرومایه میباشی.

گفتم ناسزا نگو و حرف منطقی بزن ومن باید بفهمم که تو کجا رفته بودی؟

«لولیتا» گفت من هیچ‌جا نرفته بودم و باتفاق آن دختر قدری در خیابان قدم زدم ومقابل یك مغازه لباس فروشی لباسها را تماشا کردیم.

گفتم بیا برویم وببینیم که آن مغازه کجاست؟

«لولیتا» باتفاق من براه افتاد و مرا بیك دکان که بظاهر، میبایست لباس فروشی باشد رسانید و من دیدم که یك جوان لاغر اندام و کوتاه بایك جاروی برقی مشغول جاروزدن است.

در ویترین مغازه لباس نبود ولی دو مجسمه از آن مجسمه‌ها که درخیاطی‌ها و لباس فروشی‌ها برتن آن لباس میپوشانند وجود داشت.

ولی آن دو مجسمه شبیه یکسانی بودند که بر اثر یك بیماری عادی یا اتمی اعضای بدن را از دست داده اند،

یکی از آنها در موقع سالم بودن گویا دختری بود بسن «لولیتا» ولی در آنوقت نه دو دست داشت ونه موی.

دیگری یك نوعروس با لباس عروسی بنظر میرسید، جز این که یك دست نداشت

دو دست مجسمه اول مقابل دو پای او بزمین افتاده ولی طوری کنار هم قرار گرفته بودند که گوئی دست را بهم جفت نموده دعا میخواند یا التماس میکند.

گفتم « لولیتا » نگاه کن وببین که این دستها از تو التماس می کنند که راستگو باشی ودروغ نگوئی وآیا این است مغازه ای که تو آن دختر البسه آنرا تماشا میکردید .

بعد اورا برگردانیدم و بطرف اتومبیل رفتم و در آنجا من یك کتابچه راکه درجعبه جلوی اتومبیل بود بلولیتا نشان دادم و گفتم نگاه کن من در این کتابچه شماره اتومبیل این مرد را که درعقب ما میباشد یادداشت کرده ام.

افسوس که امروز این شماره ازیادم رفته است زیرا من مثل کسانی که خواندن ونوشتن میدانند به یادداشت بیش از حافظه خود اعتماد میکنم .

کسانیکه سواد ندارند ( مثــل اطفالی که هنوز بمدرسه نرفته اند) به حافظه خود متکی هستند و هیچ چیز را فرامــوش نمی نمایند.

من با بعضی اشخاص که درکشورهـای آسیا (که در آنجا شماره مردان و زنان بیسواد خیلی زیاد است ) مسافرت کرده اند راجع باین موضوع مذاکره کرده ام و آن ها می گویند که یك مرد یا زن بیسواد نامی را که یکمرتبه شنیده باشد بعداز چند ســال فراموش نمیکنند .

ولی ماکه ادعای سواد میکنیم وقتی یك نام نام یکنفر را درخیابان میشنویم پنجاه قدم دورتر اسمش را فراموش نمائیم زیرا

عادت کرده‌ایم که همه چیز را یادداشت کنیم و بحافظه کاغذ بسپاریم که درموقع ضرورت آن کاغذ بما یادآوری نماید و اسم دوست ما را بگوید یا شماره اتومبیل را بنظرتان برساند.

درهر حال شماره اتومبیل مزبور درخاطرم نمانده وهمینقدر میدانم که یکی ازحروف شماره اتومبیل (٦) بود و حرف (ب) یعنی اسم یکی از ایالات امریکا کنار آن نوشته بودند.

گفتم این شماره اتومبیل اوست و اگر تو را بربایند من بپلیس خواهم گفت و اورا پیدا خواهم کرد.

بعد «لولیتا» را باخود بوسیله اتومبیل بخارج شهر بردم و در یك چمن کوهستانی واقع در شش کیلومتری شهر اتومبیل را متوقف کردم ویك سیلی (وفقط یك سیلی) آنهم آهسته بصورتش زدم که اورا تنبیه کنم.

«لولیتا» بگریه درآمد ولحظه‌ای دیگر از گریه او من به گریه درآمدم زیرا متوجه شدم علاوه براین که بچه میباشد یتیم است و نه پدر دارد و نه مادر.

آنقدر اورا نوازش کردم و بوسیدم تا اینکه گریه‌اش قطع شد و بعد ازمراجعت بمهمانخانه، آشتی نمودیم.

در موقع مراجعت بشهر چشم من به یك اتومبیل شکاری سرخ رنگ افتاد که عده‌ای زن و مرد جوان درآن نشسته بودند و دور میشد.

به مناسبت اینکه اتومبیل مزبور دور بود من نتوانستم شماره اتومبیل را ببینم و با خود گفتم که شاید اتوموبیل شکاری خطرناك که ما را تعقیب میکند باشد ولی انتظار نداشتم که یك عده زن و مرد جوان را در آن ببینم.

روز بعد ما ازآن شهر کوهستانی براه افتادیم و به طرف مغرب رفتیم.

مدت دو روز من اثری از اتوموبیل شکاری ندیدم و شکر میکردم که از شر آن اتوموبیل مزاحم و خطرناك آسوده شدم.

بعدازآن متوجه گردیدم که اتوموبیل شکاری سرخ رنگ ازاین جهت دیده نمیشود که آن مردی (که سرش طاس بود) دیگر بااتومبیل شکاری مارا تعاقب نمی نماید.

بلکه برای تعقیب ما ازاتومبیل های دیگر (آنهم کرایه) استفاده مینماید.

آن مرد مهارتی عجیب برای کرایه کردن اتوموبیل های گوناگون داشت.

یکروزمیدیدم که قاطرسواریك اتومبیل (شورلت) کرایه شده وعصرهمانروزاورا درون یك اتومبیل (داج) کرایه میدیدم و صبح روزبعد، اتومبیل وی مبدل بیك ماشین (فورد) - ماشین کرایه - میگردید.

من فکرمیکردم که آن مرد ازاین جهت اتومبیل های خود را عوض میکند که بتواند خود را از نظر من پنهان نماید ولی من در هر اتومبیل که او را میدیدیدم میشناختم و میفهمیدم ماشین که از دور ما را تعقیب مینماید بوسیله آن مرد رانده میشود.

آن قدرآن مرد اتوموبیل‌های کرایه خودرا عوض می کرد که من نمیتوانستم نه مارك اتوموبیل را بخاطر بسپارم نه رنگ آن را وچون میدانستم که آن مـرد پیوسته در تعقیب ماست از مشاهده هرماشین که از عقب ما میآمد تکان میخوردم ولو ماشین او نباشد.

علائم مشخص مردی که مارا تعقیب میکرد درنظرمن چهار چیزبود اول سرطاس وبدن موی اوودوم شانه‌های عریضش وسوم سبیل کوچك وی وچهارم پیراهن‌های یخه باز، که می پوشید.

من نه فقط این علائم را درهراتومبیل که ازعقب ما میآمد، و بهتراین که بگویم درهررانندە اتوموبیل که ازعقب مانزدیك می‌شد جستجومیکردم بلکه دراتومبیلهائی که ازجلومیآمدند و ازکنارما میگذشتند جستجومی نمودم.

چون فکرمیکردم شاید آن مرد، ازما جلو افتاده واز بیم

آنکه ما را گم کنند، مراجعت کرده تا مطمئن باشد که ما را از نظر نخواهد انداخت .

ولی بیشتر علائم مزبور را در اتوموبیل‌هائی که ازعقب بما نزدیك می‌شدند و سبقت میگرفتند و ازکنارمان عبور میکردند ، جستجو می‌نمودم وخدا داناست که دریك شاهراه آمریکائی چه اندازه اتومبیل‌های گوناگون حرکت میکند.

گاهی یك اتومبیلی عادی بدون علائم مشخص ، از کنار ما میگذشت ومردی پشت رول آن نشسته بود که هیچ علامت مشخص نداشت وهنگامی که ازکنار ماعبورمی‌نمود نظر بما نمیانداخت و در عقب اتوموبیل او، جعبه کوچك دستمال کاغذی پشت شیشه اتومبیل دیده میشد.

لحظهٔ دیگر یك اتوموبیل بزرك پر از بچه، ولابد بچه‌هائی که بیك اردوگاه تابستانی میرفتند ازکنارماعبور می‌نمود ویك سك، وسط بچه‌ها قرارگرفته سررا ازدریچه اتوموبیل خارج کرده بود.

آنگاه اتومبیل دیگرمیرسید که درنظراول ما می‌فهمیدیم که که راننده آن مردی است مجرد زیرا لباسهای خود را ازسقف اتومبیل آویخته بود وماشین او به‌یك اشکاف لباس بیش از یك وسیله‌نقلیه شباهت‌داشت وشاید شبها درهمان‌اتومبیل‌میخوابید وما میدانستیم که اگر آن مرد همسرمیداشت، اتومبیل وی، مبدل به‌یك اشکاف‌لباس نمی‌شد.

بعد یك «کاروان» میآمد و مقصودم از کاروان بطوری که یکبار گفتم عبارت ازارابه‌های مسقف وبزرك است که آمریکائیها عقب اتومبیل‌خود می‌بندند وفصل تابستان درآن بسرمیبرند وخانه متحرك آنها بشمارمیآید.

این«کاروان»ها بزرك بودند و وقتی ازطرف مقابل نمایان می‌شدند، درآن طرف جاده، تمام عرض‌راه رااشغال میکردندوهیچ اتومبیلی نمیتوانست برآنها سبقت‌بگیرد وبهمین‌جهت‌دهها اتومبیل که مجبوربودندعقب آن«کاروان» یکی بعد ازدیگری آهسته‌حرکت کنند، بوق‌میزدند واظهاربی‌صبری میکردندوراه‌میخواستند.

بعد ازچند لحظه یك اتومبیل ازعقب فرامیرسید وازکنارمان میگذشت و میدیدم که یك خانم جوان وزیبا ، عقب اتومبیل لیکن وسط نیمکت «نه در گوشه ماشین » نشسته ومتوجه شدم که منظورزن جوان اینست که براننده جوان اتومبیل نزدیك تر باشد.

بعد یك ماشین دیگر که یك قایق برسقف آن نصب کرده بودند نمایان میشد ومن می‌فهمیدم که راننده آن اتومبیل قصد دارد کنار دریا برود یا اینکه خودرا برودخانه‌ای برساند وقایق رانی نماید.

یك مرتبه، در آئینه تابلوراندگی خاکستری رنك که ازعقب میآمد نمایان میگردید وآن ماشین را میدیدم می‌فهمیدم که خود اوست وراننده‌اش همان مرد چهارشانه ویخه بازاست که موهای سرش ریخته ودست ازتعقیب ما برنمیدارد .

ولی من جزدرآن روزکه گفتم درآن پمپ بنزین آن مردرا هنگام مذاکره با «لولیتا» مشاهده کردم ، هرگز، ازنزدیك او را نمیدیدم چون طوری احتیاط میکرد که فرصتی بدست نمیآمد تا از نزدیك اورامشاهده کنم.

تااینکه روزی هنگام عبور ازیك جاده کوهستانی واقع در منطقه «کولورادو» درمغرب امریکا ـ بازفرصتی بدست آمد که آن مردرا ازنزدیك ببینم.

کسانی که درجاده‌های کوهستانی مسافرت کرده‌اند میدانند که وضع آن جاده‌ها چگونه‌است وبچه ترتیب، جاده، درکمر کوه پیچ میخورد وبالا میرودوفرودمیآید وبازراه بالارا پیش میگیردبرای این که یکصد متریادویست متر آنطرف ترفرود بیاید .

تمام مسافرینی که در مناطق کوهستانی سفر کرده‌اند اطلاع دارند که درجاده‌های مزبور، یك طرف جاده دره است وطرف دیگر کوه و در بعضی از نقاط راننده باید خیلی احتیاط کند و گرنه اتومبیل در دره سقوط میکند وراننده وسرنشینان اتومبیل کشته خواهند شد.

ونیز مسافرین جاده‌های کوهستانی میدانند که درآن گونه راه‌ها، بخصوص دربامداد ، گاهی مه ، قسمت‌های فوقانی کوه را

فرامی گیرد وقسمت‌های تحتانی روشن است وزمانی برعکس، قسمت‌های پائین کوه بامه پوشیده میشود وطبقات فوقانی کوه روشن میباشد.

آنروز که ما از جاده کوهستانی در منطقه «کولورادو» میگذشتیم. بالاروشن بود وقلل کوه بخوبی بچشم میرسید ولی قسمت‌های پائین بمناسبت وجود مه دیده نمی‌شد.

چون ازجاده‌ای عبورمیکردیم که یك طرف آن دره بود، طبق معمول من بااحتیاط رانندگی می‌نمودم .

ناگهان صدائی بگوش رسید وبعد از آنهم صداهائی چون پلوب ـ پلوب ـ پلوب مسموع شد و«لولیتا» بالحن مخلوط باشوخی وجدی که دربسیاری ازمواقع لحن عادی صحبت اوبود گفت آقای عزیز پنچرشدی !

من اتوموبیل راکنارزده متوقف کردم و «لولیتا» دو دست را روی سینه متقاطع کرد و دو پا را روی تابلوی رانندگی نهاد و قیافه کسی را پیدا کرد که مسئله پنجرشدن لاستیك اتوموبیل هیچ باو مربوط نیست ومی‌خواهد ازفرصت استفاده نماید واستراحت کند.

همین‌طورهم بود ومسئله پنجرشدن لاستیك ماشین‌ما، باو ربط نداشت ومن میباید ازاتوموبیل فرودبیایم وچرخ راعوض کنم چرخ یدکی را بجای چرخ پنجرشده، بگذارم.

ازپشت رول فرودآمدم وعقب اتومبیل رفتم ودیدم که چرخ عقب دست‌راست، پنجرشده‌است.

طبق معمول نظری به‌قفاانداختم که جاده راببینم و مشاهده کردم که مردمرموزدرپنجاه قدمی‌ما اتومبیل خود را متوقف کرده‌و اوهم پیاده شده است .

اتومبیل اوازمنطقه مه‌آلود پائین کوه‌خارج‌شده‌بود بطوریکه من‌هم اورابخوبی میدیدم وهم اتومبیل وی‌را.

من متوجه شدم برای این که بتوانم با آنمرد یك صحبت جدی بکنم وازاوبه‌پرسم بچه‌مناسبت‌مارا تعقیب می‌نماید یك‌فرصت بسیارمناسب فرا رسیده است و بااین‌که خود جك « جك اتومبیل برای بلندکردن چرخ‌اززمین» داشتم اندیشیدم که می‌توانم به‌بهانه

خواستن «جك» باو نزدیك شوم وباوی مذاکره کنم.

وقتی بسوی اومیرفتم پای من به یك سنك خورد و آن سنك غلطید و مثل این بود که بمن می گفت مرا اززمین بردارووقتی باو رسیدی برفرقش بکوب.

ولی من صدای سنك را که همان صدای باطنی من بود نشنیده گرفتم وبسوی آن مردرفتم.

ناگهان ازپائین جاده کوهستانی و ازعقب مرد مرموز یك کامیون که باسرعت بالامی آمد نمایان شد ومن خود را کنار کشیدم وکامیون مزبور ازمقابل من گذشت و بوق خود را بصدا درآورد وصدای بوق در کوه پیچید و من وقتی قفای کامیون را نگریستم حیرت زده دیدم که اتومبیل ما «اتومبیلی که لولیتا درآن نشسته بود» براه افتاده است!

درصورتیکه من بعدازفرودآمدن ازاتومبیل، موتوررامتوقف کرده بودم ولی یادم آمد که وقتی فرودآمدم ترمزدستی را نکشیدم وبهمین جهت ماشین مابراه افتاده یااینکه «لولیتا» موتورراروشن کرده وماشین را بحرکت درآورده که من نتوانم خودرا بهمردمرموز برسانم زیرااوقتی ببینم که ماشین براه افتاده، طبیعی است که ازمنازعه باآنمرد خودداری میکنم وعقب اتومبیل خودمان میدوم.

هنگامیکه عقب اتومبیل خودمان میدویدم، مشاهده کردم که «لولیتا» پشت رول میباشد واین موضوع فرض مربوط بهراه انداختن اتومبیل ازطرف «لولیتا» رادرمن تأییدکرد .

ولی قبل ازاین که باتومبیل برسم «لولیتا» ماشین را متوقف کرده بود ومن باخشم درب ماشین راگشودم ومیخواستم باوپرخاش کنم چرا ماشین رابراه انداخته ولی اوبمن پرخاش کرد و گفت پاپا، برای چه بعدازاین که پیاده شدی ترمزدستی را نکشیدی واگر من بسرعت خود راپشت رول نمیرسانیدم و سرماشین را بطرف کوه نمیکردم، اتومبیل پرت شده بود.

حرف «لولیتا» راتصدیق کردم یعنی فهمیدم که وی اتومبیل

را ازروی عمد، براه نینداخته بلکه ماشین، براثرغفلت من براه افتاده‌است.

من میدانستم «لولیتا» بمناسبت این‌که دوسفر طولانی ، با اتومبیل و باتفاق من ، در آمریکا کرده ، خیلی چیزها مربوط باتومبیل را فراگرفته وتقریبا یك راننده و اگر آن روز، زود نمی‌جنبید وپشت رول قرار نمیگرفت، اتومبیل پرت می‌شد و وی بقتل میرسید.

درهرحال، این واقعه سبب‌شدکه مردمرموزفرصت پیداکرد وسواراتومبیل خودگردید ومن وقتی نظربعقب انداختم ماشین‌اورا ندیدم وفکرکردم‌که مراجعت کرده‌است.

آنوقت چون یك لاستیك ماشین ما پنچر شده بود مجبور گردیدم‌که چرخ اتومبیل‌را عوض‌کنم وبقول‌خانم‌هاز (یاشارلوت) مادر«لولیتا» ـ شکنجه چرخ راتحمل نمایم.

چون عوض‌کردن یك چرخ اتومبیل‌که پنجرشده برای یك راننده بخصوص‌دربعضی ازجاده‌ها درفصل تابستان یا زمستان شبیه به«شکنجه چرخ» میباشدکه درقدیم‌معمول بود ویك چرخ بزرك‌را روی زمین بشکل افقی قرارمیدادند و یك محکوم را باطناب بآن چرخ می‌بستند وآن چرخ‌را بگردش درمیآوردند ویك جلاد بالای سرمحکوم میایستادوباوچوب یاشلاق میزد .

دراین عصرهم مسئله‌عوض‌کردن یك‌چرخ اتومبیل‌که پنچر شده برای راننده، در جاده‌ها همان شکنجه رادارد بخصوص اگر کارفوری نداشتیم».

بعد ازتعویض چرخ براه افتادیم وپس ازطی چندکیلومتر بهمان‌کامیون‌که ازما جلوافتاده بودرسیدیم .

زیراکامیون بجائی‌رسیدکه بمناسبت‌سربالائی‌جاده‌نمیتوانست باسرعت حرکت‌نمایدوما تامدتی عقب‌کامیون مزبورحرکت‌میکردیم ومن درفکرمرد مرموزبودم وآن روز برای اولین مرتبه‌خطر قتل به‌مخیله من گذشت.

وبعد ازآن فکر،ازاندیشه‌خودوحشت‌کردم چون‌متوجه شدم

که گویا من دوچار اختلال مشاعر گردیده‌ام و گرنه مردی چون من اگر عقل سلیم خود را حفظ کرده باشد بفکر کشتن دیگری نمیافتد .

***

من که موافقت کرده بودم «لولیتا» درشهر کوچك «بیروزلی» که آنجا مدرسه میرفت فن تآتر را بیاموزد متوجه نبودم که وسیله‌ای موثر در دسترس وی قرار داده‌ام که فن ظاهرسازی.را فرابگیرد تا این که بتواند بمن خیانت کند.

قبل از این که «لولیتا» فن تآتر را فرا بگیرد ظاهرسازی میکرد ولی تظاهرات او کودکانه بود وبعد ازاین که فن تآتر را فراگرفت درظاهرسازی متخصص شدومی‌توانست بعد از آن استادانه ظاهرسازی نماید و بمن خیانت کند بدون این که من بتوانم مچ اورا بگیرم .

من می‌فهمیدم که «لولیتا» نسبت بمن خیانت می‌نماید برای این که چیزهائی بفکرم یا بعقلم میرسید که غیرقابل انکار بود.

ولی چون نمی‌توانستم مچ او را در سر بزنگاه بگیرم و بقول وکلای مدافع نمی‌توانستم در موقع جرم مشهود ، او را غافل گیر کنم لاجرم «لولیتا» می‌توانست که پیوسته خود را بی گناه جلوه بدهد.

امروز بخود میگویم که ایکاش هرگز به «لولیتا» اجازه نمی‌دادم که فن تآتر را فرا بگیرد وبتنهائی دراطاق ، مقابل آئینه ژست‌های هنرپیشگی را مشق کند وطرز تکلم درصحنهٔ تماشاخانه‌را تمرین نماید .

موقعی که در شهر «بیروزلی» بودیم بدفعات اتفاق افتاد که من در گوشه‌ای ایستادم یا نشستم و ژست‌های «لولیتا» را در اطاق او « هنگام تمرین » از نظر گذرانیدم یا این که به صدای او گوش فرادادم .

«لولیتا» طبق دستورالعملی که برایش صادر کرده بودند ، دراطاق خود مقابل آئینه، یکمرتبه گوش‌ها را تیزمی‌کردو گوش فرا

می‌داد وبعد حال تأثر ازقیافه‌اش آشکار می‌شد زیرا صدای ناله‌ای حزین بگوش می‌رسید.

یکی‌ازاصول تعلیمات تآتراین بود که تمام احساسات که بشما دست میدهد باید روی قیافه شما نقش ببندد وازژست های شما نمایان باشد بطوری که تماشاچیان اگر قدرت شنیدن ندارند بتوانند فقط ازروی قیافه وژست های شما بفهمند که آیا شادمان هستیدیا محزون، وحشت زده هستید یاآرام ، و آیا از بدبختی یکنفرمتاثرشده‌اید یااینکه ازبدبختی یك ستمگر شادمان گردیده‌اید؟

این‌دستورالعمل‌را (لولیتا) درموقع تمرین بکارمیبست و میکوشد که با قیافه و ژست های خود احساسات خویش را بیان نماید.

بطور معترضه میگویم یکی از دلائل کسانی‌که میگویند زندگی‌واقعی غیرازتآترمیباشد همین است‌که در تماشاخانه تمام احساسات روی قیافه هنرپیشه نقش‌میبندد وازژست های اوفهمیده می شود .

ولی در زندگی واقعی این طور نیست و در زندگی حقیقی بسیاری از درد های باطنی و محرومیت ها و حسرت ها دردل انسان باقی میماند و کوچکترین اثر ، ازآن در قیافه پدیدارنمیشود .

مادرزندگی واقعی‌عادت‌کرده‌ایم‌که نگذاریم دیگری بفهمد که ماچقدرمحروم هستیم وچگونه خودراموردستم جامعه یاطبیعت مشاهده میکنیم .

یا اینکه عادت‌کرده‌ایم‌که نگذاریم که دیگران بفهمندکه ما چقدرمغروروخودپسند هستیم وچگونه خودرا برتراز دیگران مشاهده مینمائیم وهمه‌کس‌را نسبت بخودمان‌کوچك میبینیم ووقتی مشاهده میکنیم‌که یکی ازآشنایان ما ترقی کرده و به مال و مرتبه رسیده به خود می‌گوئیم‌که اویاناشی ازحقه‌بازی وپشت هم اندازی‌است یااینکه‌ناشی‌ازتصادف وشانس‌میباشد.

کسانی‌هستندکه میگویند تآتر یعنی مغظره زندگی واقعی مردم وآنچه درتماشاخانه میبینم به عقیده آنها درسی‌است بزرك وزندگی طبقات‌گوناگون و بهمین جهت ( به عقیده‌آنها)انسان‌از تماشاخانه خیلی‌چیزها فرا میگیرد و در زندگی ازآنها استفاده میکنند .

ولی بسیاری از ظاهر سازی های هنرپیشگان در صحنهٔ تماشاخانه در زندگی واقعی وجود ندارد یا عکس آن موجود است .

مثلا درتماشاخانه پیوسته ظالمین‌بسزای اعمال خود می‌رسند وحقه بازها وکلاهبردارها‌کفاره اعمال‌خود را تأدیه‌مینمایند وهرکار نیکو دارای پاداش نیکو میشود وعاشق ومعشوق در پرده آخربهم میرسند وازدواج میکنند ودارای فرزندان زیبا و سالم میشوند وتاپایان عمر درآغوش سعادت زیست می‌نمایند ولی در زندگی واقعی‌اینطورنیست وبسیاری ازستمگران سزای عمل‌خودرا نمی‌بینند وکلاه بردارانی‌که هزارها نفررا بیچاره‌کرده‌اند تاآخر عمربا نعمت ورفاهیت بسرمیبرند وآن هزارها نفر با فقروبدبختی جان میسپارند و جوانی‌که یك دخترزیبا و توانگرمی باشد ولی تهی‌دست است در زندگی واقعی هرگز بآن دختر نمیرسد و حتی جرئت ندارد که یکمرتبه چندکلمه باآن دخترزیبارو و توانگر حرف بزند.

من‌نمیخواهم‌که تآتررا تخطئه‌کنم‌وبگویم‌که‌تآتروتماشاخانه بدون فایده‌است.

خودمن‌ازکسانی‌هستم‌که فکرمیکنم شایددردوره‌ای‌ازجوانی ذوقی داشته‌ام ومنکر هنر نیستم و عقیده دارم‌که هنرپیشه دارای ارزش است .

تآتروتماشاخانه بماچیزهائی میآموزد ولی‌آن چیزها غیر اززندگی‌واقعی‌است وزندگی حقیقی غیر ازصحنه های تماشاخانه می باشد .

باری (لولیتا) درشهر(بیروزلی) فن‌تآتررا فرا میگرفت‌و

مشق‌میکردکه چگونه بصدای یك ناله حزین‌گوش بدهد وچگونه‌با یك دختر همسال خودکه اورا دوست میدارد یا ازاونفرت دارد برخورد نماید و بچه ترتیب از غذائی که مورد نفرت او می‌باشد ابراز اشمئزاز کند و وقتی ازکنار یك مرتع که‌بتازگی علف های آن را چیده‌اند عبور می نماید چگونه بوی علف را استنشاق‌کند.

درکتابچه دستورالعمل او برای فراگرفتن فن‌آتر نوشته بودند شما باید طوری احساسات خود را روی چهره خویش نقش نمائید، وچنان حرکات شمازبان دارباشدکه وقتی تماشاچی ازدور حرکات دست های شمارا میبیند بفهمد که شما چه در دست دارید وآنچه دردست دارید نرم‌است یازبروخشن ودارای‌برآمدگی‌هست یانیست وآیاآن شیئی‌که بدست‌گرفته‌اید لزج‌میباشدو رطوبت‌دارد یاخشك است .

وبرای اینکه بتواند بوسیله ژست دست‌ها وقیافه این‌آثار رابوجود بیاورید میباید تمرین‌کنید ویك توپ (پینك پونك) را بدست بگیرید وبعد یك توپ تنیس راکه دارای روپوش ماهوتی یا کرکداراست بدست بگیرید و لمس‌کنید .

وچون توپ تنیس‌غیرازتوپ (پینك‌پونك)میباشد شماهریك ازاین‌دورا یك جور احساس خواهیدکردواثراحساس‌مزبورمیباید دردست وقیافه شماآشکارگردد .

وقتی‌که شما یك سیب را بدست می‌گیرید احساسی که بشما دست می دهد غیر از آن است که یك قطعه یخ را بدست گرفته باشید .

هنگامی‌که شمایك سیب زمینی داغ را بدست میگیرید باز احساس شما غیرازآن است‌که یك قطعه یخ‌را بدست‌گرفته باشید مگر این که هم سیب زمینی داغ شما را ناراحت میکندو هم آن قطعه یخ .

ولی‌کیفیت سوزشی‌که سیب زمینی داغ تولید می نماید با سوزش یك قطعه یخ فرق دارد وشما بایدطوری دستهاراتکان‌بدهید

وقیافه شما بشکلی درآیدکه تماشاچی بفهمدکه شما سیب زمینی داغ دردست دارید نه یخ وبرعکس.

همچنین طرز برداشتن یك نعل اسب (اززمین) یا یك پرمرغ باید ازحرکات شما آشکارشود ووقتی شما خم میشوید وچیزی اززمین برمیدارید وقامت را راست مینمائید تماشاچی باید بفهمد که یك پرمرغ را اززمین برداشته اید یا این که یك نعل اسب را بدست آورید .

وقتی یك گربه کوچك ونوزاد را روی دستها قرار میدهید ژست وحرکات قیافه شما باید غیرازموقعی باشدکه یك سك کوچك را درآغوش میگیرید زیراگربه نوزاد را دربغل نمیگیرندولی یك سك کوچك که یکی دوهفته از تولدش گذشته چون بزرگتراز گربه نوزاداست دربغل میگیرند .

بطریق اول برداشتن یـك نعل اسب یا یك پر مرغ از زمین بـاید با دست گرفتن یـك چراغ برق دستی فـرق داشته باشد . .

تماشاچی ازحرکات دست و قیافه شما باید بفهمدکه آیا یك قطعه خمیر نان را وسط انگشت های خود میفشارید یا این که یك قطعه کائوچورا فشارمیدهیدیاروی پیشانی یك دوست بیمار دست میمالید یا یکقطعه مخمل را لمس مینمائید یا اینکه برك گل را وسط انگشتها قرارداده اید ولمس میکنید .

حالا فکرکنیدکه نابینا هستید و دیگران را نمی بینید و سعی نمائید که به وسیله دست مالیدن روی صورت اشخاص آنها را بشناسید و وقتی آنها را شناختید از این شناسائی باید روی صورت شما که هنرپیشه هستید نقش ببندد و از دست شما آشکارشود .

شما بدون این که چشم بگشائید و با توجه باین که محقق می شود نابینا هستید باید در قیافه خود نشان بدهید کـه روی صورت یك طفل نوزاد دست میمالید یا اینکه چهره یك جوان را لمس مینمایند یا این که دست شما به ریش وسبیل ( بابا نوئل )

خورده‌است .

شما باید بوسیله لمس کردن چهره دیگران بفهمانید که شخاص را لمس میکنید که آدمی‌است خوش‌مشرب وخندان‌یا برعکس عبوس و گرفته .

و نیز باید بفهمید شخصی که او را لمس مـی‌کنید از خـویشاوندان نزدیك شما و مثلا پدرتـان می باشد یـا بیگانه است .

بدین ترتیب (لولیتا) درآنموقع درشهر(بیروزلی) فن‌تآتر را فرا میگرفت وهنگامی‌که من به تماشای اومشغول میشدم (وآن دختر نمیدانست‌که من مشغول تماشای وی میباشم ) از ژست های اولذت میبردم وحتی‌بعضی ازشبها موفق شدم بعنوان اینکه باید تمرین کند ، اورا مقابل خود برقصانم و ازرقص‌آن غنچه نوباوه لذت ببرم .

ولی‌هیچ یك از این لذت ها که من از مشاهده ژست ها و رقص (لولیتا) میبردم بپای لذت من از مشاهده بازی تنیس او نمیرسید .

وقتی (لولیتا) مبادرت به‌بازی تنیس میکرد ومن بعنوان تماشاچی در یکطـرف میدان تنیس روی نیمکتی مینشستم و به تماشامشغول‌میشدم‌طوری ازحرکات موزون وقشنك وسریع‌آن‌دختر لذت میبردم‌که مثل‌این‌بودیکنوع رقص‌آسمانی‌را که نظیرش‌درزمین یافت نمیشود تماشامیکنم .

بااینکه (لولیتا) ازحیث سن‌قدری بزرك شده‌بود هنوزیك غنچه نوباوه بشمارمیآمد ولباس تنیس‌اویك لباس‌دخترانه‌محسوب میگردید نه یك لباس زنانه .

فراموش نمیکنم‌که یك‌روز در منطقه‌کوهستانی(کولورادو) نرسیده به شهر ( الفین ستون ) که مقصد ما بود ( واین‌مقصد را لولیتا برای ما تعیین کرد ) لولیتای عزیز من‌لباس‌ورزش در بر کرد تـا این که مبادرت به بازی تنیس نمایـد و در آن روز ، ( لولیتا ) هنگام بازی آنقدر زیبا وبا شکوه بنظرم‌رسید

که تاامروزجزئیات آن روز را بخاطر دارم و میتوانم همه چیز را بگویم .

در آن روز «لولیتا» یك شورت سفید شبیه به شورت‌پسرها پوشیده و یك پیراهن اسپرت برنك زرد بسیار روشن دربر کرده بود و پیراهن مزبور قسمتی از سینه و کتف را نمایان میکرد و وقتی از عقب او را می‌دیدم مشاهده می‌نمودم که قامت رعنای آن غنچه نوباوه ازشانه‌ها بطرف کمر بتدریج باریك می‌شود و طوری دلپسند است که دیده‌ام از تماشای اوسیر نمی گردد.

« لولیتا » یك کاسکت سفید مخصوص بازی تنیس روی زلف‌های قشنك‌خود نهاده (راکت) گران‌بهای خویش را که من برایش خریده بودم بدست گرفته بود .

وه!...که من چقدرابله‌ونفهم بودم که در آن روزازلولیتای خود فیلم‌برداری‌نکردم.

اگر من در آن روز فیلم « لـولیتا » را برمـی داشتم می‌توانستم تاروزی‌که زنده هستم او را بـا آن لباس ورزش و زیبائی ببینم.

ولی‌غفلت کردم وغفلت‌من‌ناشی از این‌بودکه مشاهده‌زیبائی و طنـازی و چالاکی ونشاط «لولیتا» طوری مرا مشغول و مبهوت کرده بودکه فکرم متوجه مآل‌اندیشی و لزوم فیلمبرداری از او نمی‌شد .

« لولیتا وقتی با من بود جز بعضی‌از اوقات‌که حضورمرا فراموش می‌نمود ، نشاط نداشت اما وقتی راکت بدست‌می‌گرفت ووارد میدان‌بازی تنیس می‌شد مثل این‌بودکه به‌عنصرخودپیوسته وچون یك‌ماهی‌که بآب برسدوارد محیط مخصوص‌ومناسب خویش گردیده است.

از آغـاز بازی و قبل از اینکه توپ تنیس را پرتاب کند ، قدری مردد بنظر می‌رسید ولی از چهره‌اش غرور شادی می‌درخشید.

همانطورکه دربعضی از جانوران ، همه چیز برای منظور

خاص بوجود آمده ، و مثلا در همه چیز ، ازطرف طبیعت برای سرعت ایجادگردیده تا این‌که عقاب بتواند باسرعت‌هرچه تمامتر روی طعمهٔ فرودآید در «لولیتا» نیز همه‌چیز انگار برای بازی تنیس بوجود آمده بود و من درهمه عمر هیچ دخترجوان‌را ندیده بودم‌که بتواند مثل « لولیتا » بزیبائی مشغول بـازی تنیس شود و دست طبیعت مثل یك‌مهندس لایق هرقسمت ازاندام‌اورا برای‌این بوجود آورده بودکه «لولیتا» دربازی تنیس ، بتواندبکمال‌مطلوب زیبائی‌برسد .

وقتیکه خیز برمی‌داشت و باراکت خود توپ را می‌گرفت یا توپ را پس می‌داد فریادهای شادی او مثل یك موزیك‌روح ـ بخش‌که متمم و مکمل یك فیلم جالب توجه می‌شود وزیبائی آن فیلم‌را بیشترمی‌نماید متمم تناسب‌اندام وزیبائی‌اومی‌گردید.

حتی بنظر میرسیدکه توپ سفیدرنك هم‌تغییرماهیت‌می‌دهد وازحال جمودخارج‌می‌شود وجان‌میگیرد وبنشاط‌درمی‌آیدوخوشوقت است‌که یك‌دختر زیبا مثل «لولیتا» بااوبازی‌میکند .

یکروزخانمی‌موسوم به«الکترا ــ گولا»که‌یکی‌ازآموزگاران برجسته بازی تنیس بود بمن‌گفت‌آقا ، اسلوب‌زیبای بازی دختر شما بی‌نظیراست و من هیچ دختر را ندیدم‌که بااین‌اسلوب‌بازی‌کنند ولی بازی «لولیتا» ازلحاظ نتیجه عملی زیادفایده‌ندارد.

نتیجه عملی در بازی تنیس عبارت از این است‌که انسان بتواند از دیگری ببرد و حریف او ببازد ولی‌من ازبازی‌لولیتا انتظار بـردن نداشتم بلکه دلخوش بودم‌که بازی کردن وی را می‌بینم .

خود(الکترا ــ گولا) با این که‌آموزگار بازی تنیس بود وقتی بازی می‌کرد باعث نفرت من‌می‌شد ولی در بازی او هیچ چیز حتی ژست های خنده‌آور نمی‌دیدم‌که لااقل بخندم چـون یکوقت ممکن است‌کسی نتواند خوب بازی‌کند وبااسلوب‌برجسته خویش نظر تحسین تماشاچیان‌را جلب نماید ولی همان‌شخص‌شاید باژست های مضحك خود تماشاچیان را بخنده درمی‌آورد و سبب

تفریح آنها می‌شود و آموزگار مزبور این‌طورهم بازی‌نمی‌کرد.

ولی «لولیتا» در موقع توپ زدن و توپ گرفتن ژست های مخصوص بخودداشت و من می‌دانستم‌که وقتی می‌خواهد توپ‌بزند قدری زانوی چپ را خم می‌نماید ودرهمان حال راکت او بلند می شود و بـا یك ضربت سریع و شدید توپ را بوسیله راکـت پرتاب مینماید .

با این‌ژست «لولیتا» درموقع‌توپ‌زدن درعین تناسب‌وقشنگی سریع‌بود حریفش اگر قدری‌ورزیدگی داشت بسهولت توپ او را برمی‌گردانید زیرابازوی«لولیتا»ی نوباوهٔ من‌آن‌قدرقوی نبودکه توپرا طوری بزندکه حریف نتواندآنرا برگرداند .

بهمین مناسبت آموزگار بازی تنیس اظهار می‌کـرد که بازی محبوبه من‌گرچه از لحاظ اسلوب بی‌نظیر است فایده عملی ندارد .

امروز وقتی‌من فکر می‌کنم‌که در آن ایام غفلت کردم و گرچه عکس‌هائی از«لولیتا»گرفتم ـ ومتاسفانه حتی‌آن‌عکس‌ها ازبین‌رفت ــ ولی ازآن دختر فیلمبرداری‌ننمودم‌ازفرط‌اندوه اشك درچشم‌هایم جمع می‌شود .

یك عکس هرقدر زیبا باشد جای فیلم رانمی‌گیرد برای اینکه دریك عکس حرکات دیده‌نمی‌شود وحال‌آنکه دریك‌فیلم‌تمام حرکات شخصی‌که مورد توجه میباشد بنظر میرسد و صدای او را هم میتوان ضبطوثبت‌کرد.

من‌امروز،فکرمی‌کنم‌که هرگاه یك قسمت از قوای روحی «لولیتا»ی عزیزم را مفلوج نمی‌کردم ممکن‌بودکه‌آن‌دخترکه در بازی تنیس،استعدادی مخصوص‌داشت ازقهرمانان بزرك‌بازی‌مزبور (بین بانوان)بشود .

من درزندگی «لولیتا» شاید چـون وزنه‌ای بودم‌که ببال کبوتر می‌بندند وآن وزنه مانع از این شودکه‌کبوتربتواند بطور عادی پروازنماید.

اگر من نبودم «لولیتا» با آن استعداد زیاد، درشمار قهرمانان بزرگ تنیس درمیآمد وعکس اورا درمجلات چاپ میکردند ویك یا چند فیلم از او تهیه می‌نمودند.

یا اگر من بودم اما از نیروی روحی دخترجوان نمیکاستم ممکن بودکه «لولیتا» قهرمان تنیس گردد و من‌هم باموهای سفید وسیاه پیشکار او شوم وکارهای مالی‌وی‌را اداره نمایم‌زیراهرستاره سینما وهرقهرمان معروف‌یك‌پیشکار داردکه بامور مالی‌اورسیدگی میکند زیرا تمام‌ستارگان‌سینما وقهرمانان‌مشهور، برجسته‌تراز آن است‌که خود بکارهای مالی خویش رسیدگی نمایند.

یکی ازچیزهائی‌که بازی‌دخترجوان را جالب‌توجه‌میکرد سادگی او درموقع‌بازی‌بود.

«لولیتا» در زندگی عادی ، یعنی زندگی با من ، دختری بازیگوش و محیل بشمار میآمد ومن‌بااین‌که میدانستم بمن‌خیانت میکند، بمناسبت هوش وحیله اونمیتوانستم مچ‌وی‌اررا بگیرم.

ولی همین دختر وقتی وارد میدان بازی تنیس‌می‌شدطوری ساده بودکه یك حریف ناشی هم‌گاهی از اوقات می‌توانست اورا مغلوب‌کند.

یـــك میدان بـــازی تنیس را همه دیـــده اند و میدانند چگونه‌است.

در وسط میدان مزبور یك‌تور(یك‌تورآهنی ) از یکطرف بسوی دیگر میدان کشیده شده و تـــور مزبور میدان را از دو قسمت میکند .

هرطرف‌میدان‌یك‌وگاهی‌دوبازی‌کن‌میایستدومساحت‌هرطرف میدان تنیس ۹۶ مترمربع میباشدوبنابراین میدان‌تنیس‌دردوطرف تورمزبور ۱۹۲ مترمربع مساحت دارد.

«لولیتا» بااین‌که‌کوچك اندام بود در آنطرف میدان، که منطقهٔ بازی وی محسوب میگردید ، می‌توانست باسرعت‌زیاد خود را ازیك‌سو ، بسوی دیگر برساند وتمام قسمتهای آن «۹۶» متر مربع منطقهٔ حکمفرمائی او محسوب میگردید و غافلگیر نمی‌شد

مگر هنگامیکه مواجه با یك مانور غیرمنتظره میگردید.

درآنموقع ناگهان خود را گم میکرد و نمیدانست چه کند و بازی را میباخت . ( واین هم از سادگی او در میدان تنیس بود )

ولی ازاین نوع حریف‌ها بندرت پیدامیشدند وپیوسته «لولیتا» بابازی ماهرانه خود (بدون‌این‌که بازویش خیلی قوت‌داشته‌باشد) حریف را غافلگیر میکرد زیرا توپ را طوری باراکت میزدکه مقابل پای حریف بزمین میخورد و حریف نمی‌توانست‌توپ را با راکت برگرداند .

بازی آنروزکه گفتم‌لولیتا شورت سفید وپیراهن‌زردکم‌رنك دربرکرده وکاسکت برسرگذاشته بود، مادرشهرکوچك (چم‌پیون) واقع در مغرب آمریکابودیم.

درآن‌شهرکوهستانی مهمانخانه‌ای بود واقع در دامنه‌کوه کم ارتفاع ومهمانخانه را دردامنه‌آن‌کوه بناکرده‌بودند و انسان ، از راه پله‌کان بآن مهمانخانه میرسیدو پائین مهمانخانه‌یعنی‌پائین پله‌کان یك‌باغچه ویك میدان تنیس ودواستخر بزرك وکوچك(جهت آب‌تنی) وجود داشت ومثل سایر شهرهای‌کوهستانی مغرب آمریکا، انسان وقتی مقابل مهمانخانه میایستاد یاپنجره اطاق‌خویش رادر آن مهمانخانه‌می‌گشود،کوه‌های اطراف‌را‌می‌دید .

ما شب‌قبل درآن‌مهمانخانه بسربرده بودیم وروزبعد،پس‌از اینکه « لولیتا » قدری بـا یك دختر همسایه خود بازی‌کـرد و آن دختر رفت برحسب‌پیشنهاد. من موافقت نمودکه با مـن بازی‌نماید.

من‌که اولین‌آموزگار«لولیتا» دربازی تنیس‌بودم‌بااوبازی کردم وچون هواگرم شد خواستم ازمیدان تنیس خارج‌شوم‌وبروم وآب بنوشم .

درآنوقت دونفر ازجابرخاستند وبطرف‌ما آمدند ویکی‌مرد و دیگری زن بود.مرد موهائی زرد داشت وازلحاظ سن‌چندین‌سال

ازمن کوچکتر بنظرمیرسید وزن دختری بودجوان ،چندسال بزرگتر از«لولیتا» .

آن دونفر هنگامی که من و «لولیتا» بازی میکردیم کنار میدان تنیس، روی نیمکت ونزدیك نیم تنه من نشسته بودند و بازی «لولیتا» را تحسین میکردند .

هردولباس تنیس دربرداشتند ومثل تنیس بازهای تازه کار راکت خود را دریك قاب فلزی جاداده بودند تا این که چوب راکت تا نشود .

وقتی من خواستم بروم وآب بخورم ، مردزردمو، بمن نزدیك گردید وخود را به اسم «بیل مید» معرفی کرد ودخترجوانی راکه با اوبود، بنام«فی یج» معرفی نمود وگفت که نامزد وی میباشد.

دخترجوان که نگاهی زننده ولب هائی بدون ملاحت داشت ازما، یعنی من وآن مرددور شدوبطرف «لولیتا » رفت وبااوشروع به صحبت نمود وآن مرد بمن پیشنهادکردکه یك دور ولی چهار نفری بازی کنیم ویك مرد ویك زن طرف میدان بازی قرار بگیرد ویك مرد وزن سوی دیگر.

من میل نداشتم که لولیتای عزیز من باآن مرد ونامزد او که در نظر اول ازوی نفرت پیداکرده بودم بازی کنندولوخودمن در بازی شریك باشم .

از مسئله نفرت ازآن زن گذشته ، وضع آن دونفرنشان میداد که تازه کارهستند ومن نمیخواستم که «لولیتا»ی من که وی را ازنظر اسلوب بازی ، یك بازیکن بسیاربرجسته میدانستم، بادونفرتازه کار مصاف بدهد .

خود را آماده کـرده بودم که بآن مرد یك جواب منفی بدهم، ولی در آن موقع با صدای بلند مرا از طرف مهمانخانه فرا خواندند .

من سررا متوجه آن طرف نمودم و دیدم که مستخدم خردسال مهمانخانه (که درآمریکاآنها راگروم میخوانند) باسرعت ازپلکان فرود میآید وآن طفل بطرف من دوید ووقتی بمن رسید، بـدون

این که منتظر تازه کردن نفس خود باشد، گفت: آقای «هومبر» ازیك نقطه دوردست واقع در مشرق کشور، شما را پای تلفون احضار می کنند ومیخواهند یك خبر بسیار مهم را باطلاع شما برسانند.

ازآن خبر من حیرت کردم، زیرا درآمریکا کسی را نداشتم که از (یك نقطه دور دست کشور) بمن تلفون کند و سراپای تلفون فرا خواند و بخواهد که یك خبر بسیار مهم را بی‌درنك باطلاع من برساند.

به «لولیتا» که یك توپ تنیس را بوسیله راکت خود وبا کمك پا از زمین بلند میکرد ( واین ژست زیبا را که در اروپا مرسوم است و در آمریکا مرسوم نیست من به لولیتا آموخته بودم) گفتم چند دقیقه دیگر من برمیگردم وآنگاه بطرف نیم‌تنه خودکه روی نیمکت کنار میدان تنیس بود، رفتم وبدواً دست مالیدم که ببینم هفت تیر من که درجیب نیم‌تنه بود آنجا هست یانه؟

از وقتی که یقین حاصل کرده بودم که من و «لولیتا» مورد تعقیب هستیم ومردی که دائم اتوموبیل کرایه خود راعوض میکندما را تعقیب می‌نماید، هفت‌تیری درجیب میگذاشتم.

بعد ازاینکه مطمئن شدم که هفت تیر درجیبم هست، نیم‌تنه را پوشیدم وبطرف مهمانخانه رفتم.

فاصله فیمابین میدان تنیس که من و «لولیتا» درآن بازی میکردیم و سرسرای مهمانخانه که تلفون درآنجا قرار داشت، بالنسبه زیاد بود و قدری طول کشید تامن توانستم ازپله‌ها بالابروم وخود را به سرسرای مهمانخانه وپای تلفون برسانم.

درمدتی که من از میدان تنیس غائب بودم «لولیتا» درآنجا تنها میماند، ولی من درآن روز، ازتنهائی «لولیتا» باآن مردوزن بیم نداشتم، زیرا میدانستم مردی که ما را تعقیب میکرد درآن‌حدود نیست و دیگر این‌که من، تصمیم قطعی گرفته بودم که نگذارم کسی «لولیتا» را از من بگیرد واین تصمیم قاطع مرا دلگرم مینمود و بمناسبت اخذ همین تصمیم بود که پیوسته هفت‌تیر خودرا با خویش برمیداشتم که اگر خواستند «لولیتا» را ازمن بگیرند با قوه

قهریه مانع شوم.

وقتی به‌سرسرا رسیدم، دفتردارمهمانخانه‌که مردی سالخورده بود بمن گفت: آقا معذرت‌میخواهم ... چون شما تأخیر کردید و از یك نقطه خیلی دور تلفن می‌کردند و سیم تلفون تعطیل بود، مخابره را قطع نمودند، ولی من موضوع تلفون‌را یادداشت‌کردم .

پس از آن ، مرد سالخورده یك یادداشت مقابل من نهاد ومن دیدم‌که این‌کلمات روی‌آن نوشته شده است .

(مخابره تلفونی برای آقای هومبرمدیرهٔ مدرسهٔ دخترانه واقع در شهر (بیردزلی) تلفون میکند و میگویدکه برای یك‌کار بسیار مهم باید فوری با آقای هومبرمذاکره‌نماید وخواهشمنداست که آقای(هومبر) همین‌که‌مراجعت‌کردند بی‌درنگ به‌ویلای‌ییلاقی مدیرهٔ مدرسه بشماره ۸۲۸۲ــ۲ـتلفون‌کنند)

بعد از خواندن یــادداشت مزبور از پیر مرد دفتردار تشکر کردم و بطرف اطاق کوچك تلفون رفتم و درب آن اطاق را بستم .

ولی‌قبل‌ازاین‌که‌گوشی‌تلفون‌رابردارم تاطبق‌یادداشت‌مزبور به مدیره مدرسه دخترانه واقع درشهر(بیردزلی) درمشرق‌آمریکاـ تلفون‌کنم، بفکر فرورفتم .

فکر من ناشی از این بود که اولا متوجه شدم‌که در شهر کوچك (بیردزلی) واقع در مشرق‌آمریکاکه‌من«لولیتا» رادرآنجا بمدرسه دخترانه‌گذاشته بودم یك شماره تلفون به‌نمره ۸۲۸۲ـ۲ وجود ندارد برای اینکه شماره تلفون‌آن شهرکوچك‌با«۲» شروع نمی‌شود وبنابراین شماره مزبور جعلی است.

ثانیا بخاطرآوردم‌که دوشیزه پرت«البته دوشیزه‌سالخورده» مدیره مدرسه دخترانه‌که«لولیتا» درآنجا تحصیل میکردبا استفاده از ماه‌های تعطیل‌مدرسه در فصل تابستان باکشتی عازم‌انگلستان گردیده ودرآمریکا نیست‌تا ازآن شهرکوچك بمن تلفون‌کند .

ثالثاً‌مدیره مدرسه دخترانه درآن شهرکوچك از خط سیر مسافرت ما بی اطلاع بود ونمیدانست‌که‌من‌در آن روز ، در شهر

کوچك وکوهستانی «چم‌پیون» هستم و نمیتوانست این موضوع را پیش بینی نماید تا اینکه درآنجا بمن تلفون کند.

این دلائل نشان میدادکه مسئله مخابره تلفون از طرف دوشیزه سالخورده «پرت» مدیره مدرسه دخترانه نباید صحت داشته باشد.

مضاف براین که‌شهر کوچك(بیردزلی) درمشرق امریکا میباشد وشهر کوچك وکوهستانی (چم‌پیون) درمغرب امریکا و بین‌این‌دوشهر را تمام‌وسعت پهناور سرزمین‌امریکای شمالی فاصله انداخته است.

باتصدیق باینکه‌درامریکا وسائل‌ارتباط ومخابرات بقدری سریع است که درچند دقیقه میتوان باستفاده ازتلفون ازمشرق بامغرب امریکا صحبت‌کرد باز مخابره تلفونی که دوشیزه(پرت) مدیره مدرسه دخترانه ازشهر (بیردزلی) یعنی تقریباازآن طرف دنیا درنظرم عجیب میآمد.

این بود که از اطاق تلفون‌خارج شدم‌وبه پیر مرددفتردار گفتم آقا وقتی گوشی تلفون را برداشتید وبشما گفتند که بامن کاردارند آیا مرکز تلفون اینجا باشماصحبت کرد یااینکه مستقیم ازشهر (بیردزلی) باشما صحبت کردند؟

مرد سالخورده‌گفت من متوجه این موضوع نشدم.

گفتم وقتی ازیك‌نقطه‌دور، باینجا تلفن میکنند، اول‌مرکز تلفون‌اینجارا میگیرید وبعد بوسیله مرکزاین شهربااین‌مهمانخانه مربوط میشوند ومن از شما تقاضا میکنم که بمرکز تلفون اینجا مراجعه نمائید و بپرسیدکه آیا ازشهر«بیردزلی» باینجا مراجعه شده‌است‌یانه؟

پیرمردگوشی را برداشت ومرکز تلفون راگرفت و قدری صحبت‌کرد ومعلوم شد که مرکز تلفون از مخابره شهر «بیردزلی» بدون اطلاع است.

یعنی ازآنجا بمرکزتلفن‌مراجعه نکرده ودرخواست‌ننموده‌اند که با من مربوط‌شود.

لذا تردیدی وجود نداشت که شخصی که بمن تلفن کرد ازخود شهر «چم‌پیون» تلفن کرده و خواسته سر بسر من بگذارد و اگر منظورش مـردم آزاری نبوده یك شوخی رکیك و ابلهـانه نموده است.

من که تشنه بودم و برای نوشیدن آب ازمیدان تنیس خارج شدم و بطرف «بار» رفتم که چیزی بنوشم ودرخواست کردم که یك گیلاس ویسکی با آب گازدار برایم بریزند.

(در آثار ادبی امریکا زیاد بموضوع نوشیدن ویسکی برمیخوریم ومرد یازن در بعضی ازساعات روزویسکی می‌نوشند وممکن است که این توهم ایجاد شود که تمام امریکائیها، الکلیست هستند که روزو شب ویسکی مینوشند در صورتی که چنین نیست وآنها چند قطره ویسکی درگیلاس میریزند وآنرا پر ازآب گازدارمی‌کنند وبرای رفع عطش می‌نوشندومیزان الکلی که درگیلاس آنها می‌باشدبقدری کم است که برای مزاج ضرر ندارد ومنظورشان رفع عطش می‌باشد نه‌مست شدن ) مترجم

بعد ازاینکه تشنگی من رفع شد روی تابورهٔ (بار) نشستم وباز بفکر فرورفتم.

این مرتبه فکرم این بود که شخصی که بمن تلفون کرده و خواسته سربسرم بگذارد ازاین‌کارچه‌منظورداشته‌است؟

وآیا دارای قصدی‌نبوده وفقط میخواسته مردم‌آزاری کند یااینکه نقشه‌ای‌راهم طرح کرده بود؟

هرچه فکرکردم که آن شخص از این عمل ابلهانه چه سود میبرده چیزی بذهنم‌نرسید تااین‌که یکمرتبه متوجه شدم که شاید شخصی که بمن تلفون کرده‌میخواسته بدین‌وسیله مرا ازمیدان«تنیس» و«لولیتا» دورکند.

یکی‌ازحیله‌های دزدان این‌است‌که وقتی‌میخواهندبه‌نقطه‌ای دستبرد بزنندومیدانندکه یك‌پاسبان مواظب‌آن نقطه‌است بانیرنك پاسبان راازآن نقطه‌دورمیکنندوفعلاازیکی ازتلفونهای‌مجاور اورا برای‌تلفون احضارمی‌نمایند ودرحالی‌که پاسبان مشغول‌تلفون‌کردن

میباشد دزدها کارخود را بانجام میرسانند .

یا اینکه دونفر از رفقای خود را وامیدارندکه نزدیک آن پاسبان باهم نزاع کنند تااینکه پاسبان آنها را بکلانتری ببرد و محلی که ازآن محافظت میکرد خالی میماند و سارقین بمقصود برسندودستبرد بزنند .

بعید نبود شخصیهم که بمن تلفون کرد میخواست که مرا از «لولیتا» دورکندکه بتواندمحبوبه مرا برباید، یا ازغیبت من استفاده نمایدواورا باخود بگردش ببرد.

این بودکه با سرعت از «بار» خارج شدم و وارد سرسرای مهمانخانه گردیدیم وازآنجا ازدرب هتل نظر بپائین ، یعنی میدان تنیس انداختم.

ازآن بالا میدان تنیس، درپائین مثل میدانی جلوه میکرد که در مغازه‌های فروش بازیچه ، پشت ویترین میگذارند که باطفال بفروشند.

ولی من درآن میدان «لوایتا» را دیدم و مشاهده کردم که مشغول بازی میباشد .

دیدن «لولیتا» چون مرا خاطرجمع کرد ودانستم که وی را نربوده‌اند مانع ازاین شدکه درنظراول چیزهای دیگررا ببینم.

اینهم امری‌است طبیعی واگر شما وارد اطاقی شویدکه ده نفردرآن باشند در نظراول شخصی که برای دیداراو ، وارد اطاق مزبورشده‌اید توجه شمارا جلب می‌نمایدودیگران‌را نمی‌بینید.

منهم بدوا «لولیتا» را دیدم وبعد نظرم متوجه‌سایرین شد ومشاهده کردم که «لولیتا» باسه نفربازی میکندکه دو نفر ازآنها مردهستند ویک نفرزن .

ازآن سه‌نفرمن دو نفر را میشناختم ودانستم که همان مرد باسم «بیل‌مید» می‌باشدکه با نامزد خود وارد میدان تنیس گردید ولی نفرسوم «مرد دوم» ناشناس‌بود ومن بعدازاینکه وی را دیدم نوبت بازی عوض‌شدوآنمرد جای‌خود رابه «لولیتا» دارد وهنگامی که میخواست جای خویش رابه «لولیتا» بدهد باپهنای راکت تنیس

خود برپشت «لولیتا» زد واین حرکت نشان میداد که نه فقط «لولیتا» را میشناسد بلکه بقدری با او دوست میباشد که میتواند با «لولیتا»ی من شوخی کند.

من خشمگین از پله‌های مهمانخانه پائین رفتم تا این که بطرف آنمرد بروم و از او بپرسم تو کیستی و بچه مناسبت با «دخترمن» شوخی میکنی.

ولی آنمرد همین که مرا دید ، مثل دزدی که چشمش به پلیس افتاده باشد راکت تنیس را «راکت مرا که در میدان گذاشته بودم و مرد ناشناس با آن بازی میکرد» رها نمود و گریخت.

طوری آنمرد با شتاب میگریخت که من متوجه شدم که تعقیب او فایده ندارد ومن بوی نخواهم رسید.

چند لحظه دیگر آنمرد که بکلی از حدود محوطه میدان تنیس دورشده بود سوار یك اتومبیل خاکستری رنك گردید وماشین را بحرکت درآورد ورفت.

ازمرد پرسیدم آقای «مید» این شخص که بود که با «لولیتا» بازی میکرد؟ آن مرد و نامزدش نظری باهم مبادله کردند و سررا تکان دادند یعنی آن شخص را نمی‌شناسند و «مید» اظهار کرد که ما نمیدانیم این شخص که بود ودیدیم که ناگهان پیشنهاد کرد که چون ما سه نفر هستیم دربازی ما شرکت نماید تا این که چهار نفر بشویم و بتوانیم دوبدو بازی کنیم.

هنوز دسته «راکت» من که آن مرد بدست گرفته بود از حرارت دست وی گرما داشت ومن به «لولیتا» گفتم که به مهمانخانه مراجعت کنیم ولی قبل ازاینکه به هتل برگردیم ، «لولیتا» را بطرف خیابان بردم که دارای درخت‌های سایه گستر بود واز آنجا وارد بیشه‌ای شدیم که بوته‌های معطر داشت ومن از «لولیتا» درخواست کردم که راجع بآن مرد بمن توضیح بدهد تا من بدانم او کیست وچه شد که دربازی تنیس شرکت کرد و برای چه تا مرا دید «راکت» را رها نمود و گریخت .

در حالی که من از «لولیتا» توضیح میخواستم و او اظهار

بی‌اطلاعی میکرد ولی‌من نمیتوانستم بپذیرم‌که وی بی‌اطلاع است وآن مرد را نمی‌شناسد «بیل‌مید» و نامزد اوازعقب ما رسیدند و قاه‌قاه شروع بخندیدن کردند .

درآن‌ساعت ما ، یعنی من‌و«لولیتا» وآنمرد و نامزد او ، درآن بیشه، شبیه به‌دوزوج عاشق‌ومعشوق شده بودیم‌که دربعضی‌از تماشاخانه‌ها نمایش میدهند وهردوزوج ، در صدد برمیآیندکه در جنگل یك‌مکان خلوت را برای‌عشقبازی پیداکنند وچون این فکر به‌مخیله هردوجفت خطور می‌نماید و در جستجوی یك مکان خلوت هستند ، یك مرتبه یکدیگررا در جنگل‌غافلگیر می‌کنند وصحنهٔ نمایش‌باقهقهه وشوخی باتمام میرسد.

بااین تفاوت‌که من و«لولیتا» درنظرآن دونفرپدروفرزند بودیم نه‌عاشق و معشوق و درهرحال بعد از قهقهه‌های آن دو نفر معلوم شدکه بازی تنیس چهار نفری هم شوخی بوده وآن مرد را شریك بازی کرده‌اند تا بدانند که من چه عکس‌العملی نشان خواهم‌داد .

. تاثروهیجان من در«لولیتا» هیچ اثرنداشت و او طوری با آنمرد و زن صحبت میکرد که پنداری همه چیز زندگی جریان عادی را طی می‌نماید و هیچ واقعه غیر منتظره اتفاق نیفتاده و نخواهد افتاد وبعدبمن گفت‌که به‌مهمانخانه برمیگردد تااینکه‌لباس تنیس را ازتن‌دورکند ولباس شنا در برنماید چون‌قصد دارد که هنگام عصر، دراستخرمهمانخانه شناکند.

* * *

ازمهمانخانه خارج شدم و چپ و راست فریاد میزدم لو.. اولا...لولیتا..ولی جوابی از«لولیتا» واسامی‌کوچك او، برای‌من (لو) و(لولا) وغیره شده‌بود نمی‌شنیدم.

وقتی از «لولیتا» جواب نشنیدم دوچار وحشت گردیدم و با فریادهای بلندتر اورا فرا خواندم و بازهم از«لولیتا» جوابی دریافت ننمودم.

طوری بیم برمن غلبه کرده بود و هراس‌من از فریادهایم

نمایان بود که اگر ( لولیتا ) فوت میکرد و او را در یك کفن از نایلون می‌پیچیدند و در تابوت می‌نهادند فریادهای من آنقدر قوت داشت که کفن اورا میدرید و وی را عریان مینمود.

ولی «لولیتا» با اینکه نمرده بود بمن جواب نمی‌داد برای اینکه وحشت من نزد آن دختر یکی از بی‌اهمیت‌ترین چیزها بشمار میامد.

عاقبت او را یافتم‌ودیدم که«لولیتا»روی‌یك‌چمن‌بایك سگ کوچك و پشم آلودمشغول‌توپ‌بازی‌است.

وای‌برمن‌که «لولیتا» حاضربود وبایك‌سك‌بازی‌کندولی نمیخواست‌که بامن بازی نماید.

همچنین که «لولیتا»درآنجا بازی‌میکرد مقابل استخری قرارداشت‌که مسافرین مهمانخانه درآن‌شنا میکردند و«لولیتا»ی من هم بعد ازشنادرآن‌چمن‌بازی‌مینمودو استخرآبی‌رنگ درپشت چمن‌دیده‌میشد.

« لولیتا» لباس شنا، متشکل ازدو پارچه یعنی یك شورت ویك پستان‌بند دربرداشت و یك توپ قرمزرنگ را پرتاب‌میکرد وسك پشم آلودوکوچك میدویدوآن‌توپرا بدهان‌میگرفت وبرای «لولیتا»میآوردیااینکه خودسك‌بادوپای‌جلو(یادودست)خودتوپرا میغلطانید .

من یکمرتبه متوجه شدم‌که(لولیتا)ی‌من درآن بازی یك نشاط غیرعادی داردو مثل‌اینکه حتی‌سك هم از نشاط فوق‌العاده همبازی‌خودحیرت‌مینماید.

من ایستادم‌وبدقت«لولیتا»راازنظرگذرانیدم تابدانم‌نشاط فوق‌العاده‌اوناشی‌ازچه میباشد و در ضمن‌اینکه«لولیتا» را از نظر میگذرانیدم، متوجه اطراف‌هم‌بودم.

تا آن موقع دو سال از زندگی مشترك من‌و«لولیتا» می‌گذشت و در آن مدت او را خوب شناخته بودم و در هر یك از ساعت روز و شب از قیافه ورفتار «لولیتا» می‌توانستم‌بروحیه‌اش پی‌ببرم .

در آن روزبازی «لولیتا» نشان میداد که یك‌شور وسرور

غیرعادی دارد و متوجه بودم که شور و خوشحالی دختر نوجوان بی‌علت نیست.

در حالیکه نظر به اطراف می‌انداختم و استخر و درخت های مجاور آن را میدیدیم مشاهده کردم که مردی در کنار درختی نزدیك استخر ایستاده ، و حوله‌ای را دور گردن پیچیده ، «لولیتا» را مینگرد.

آنمرد هم لباس شنا در برداشت و لباس شنای وی عبارت بود از يك شورت و چون سایه درخت او را میپوشانید انسان نمیتوانست در نظر اول وی را ببیند.

آن مرد دارای سبیلی کوچك و سری طاس بود و از قطرات آب که روی پاهای فربهش معلوم میگردید که تازه از استخر خارج شده است.

آن مرد طوری محو تماشای « لولیتا » بود که مرا نمیدید ولی من او را میدیدم و سینه پشم آلودش را از دور سیاهی میکرد و متوجه شدم که آن مرد شاید همان است که از چندی باینطرف ما را تعقیب مینماید.

چون بین من و آنمرد فاصله‌ای زیاد وجود داشت من نمی ـ توانستم بجزئیات قیافه‌اش پی ببرم ولی دو نشانی او که سر طاس و سبیل کوتاه باشد بمن آشکار میکرد که همان مرد است.

آنوقت متوجه شدم که نشاط غیر عادی «لولیتا» ناشی از این است که آن مرد به تماشای وی مشغول می‌باشد و «لولیتا» میداند که آن مرد در آن نزدیکی ایستاده ، او را تماشا می‌کند و در واقع نشاط « لولیتا » برای این است که مقابل دیدگان آنمرد جلوه نماید.

من از « لولیتا » چیزهائی دیده بودم که دیگر نمیباید از هیچ چیز تعجب نمایم معهذا منظرهٔ جلوه گری آن دختر نوجوان که هنوز در نظرم ملك غنچه نوباوه بود ، مقابل آنمرد باعث حیرت من گردید و آتشی در سینه‌ام افروخت برای اینکه هرگز «لولیتا» مقابل من و برای من آنطور جلوه گری نمینمود.

یکمرتبه ، « لولیتا » برای این که توپ را بگیرد خیز برداشت و بزمین افتاد و من خوب میفهمیدم که آن ژست هم ، مثل سایر ژست‌های « لولیتا » جزومانورهای دلبری میباشد لولیتا بپشت افتاد.

ومثل کودک شیرخواری که وقتی روی پشت میخوابد (یعنی اورا میخوابانند) نمیتواند برخیزد و دست و پا میزند که اورا بلند کنند ، « لولیتا » هم دو دست ودو پای خودرا بحرکت درمیآورد ولی حرکات دستها وپاها طوری بود که من دیدم آن مرد که در کنار درخت قرار داشت چشمها را فرو بست ودست را روی سینه نهاد و مثل این بود که نفسی عمیق کشید وگویا از مشاهده آن منظره بسیار لذت برد.

اما وقتی چشم ها را گشود ، مرا دید و مشاهده من تغییری درروی بوجود آورد وباحوله سروصورت راخشك کرد و براه افتاد و بدون این که رو برگرداند و « لولیتا » رااز نظر بگذراند دور گردید.

« لولیتا » بعد از رفتن آنمرد از جا برخاست.

حتی قبل از این که « لولیتا » روی دو پا بایستد من فهمیدم که دختر جوان فهمیده است که دیگر آن مرد مشغول تماشای وی نیست.

چون یکمرتبه سرور و نشاط « لولیتا » از بین رفت و وقتیکه از جا برخاست وایستاد مثل کسی بود که در بامداد بعد از یك خواب سنگین از جا برمیخیزد ومیایستد و در آنموقع حال هیچ نوع تفریح حتی حرف زدن ندارد.

سگی که با « لولیتا » بازی میکرد توپ سرخ رنك را بدهان گرفت و باشتاب آمد و توپ را مقابل پای « لولیتا » گذاشت و انتظار داشت که وی ببازی ادامه بدهد.

ولی « لولیتا » توجهی به توپ و آن سك نکرد و طوری سگ از عدم توجه « لولیتا » مایوس گردید که من با این که نمیتوانستم احساسات آن سك را تحلیل کنم ، دلم برحال آن جانور سوخت .

کیست که قادر به استنباط احساسات یك سك باشد و بفهمد که وقتی ناگهان به بازی یك سك خاتمه میدهند و دیگر حاضر نیستند با آن جانور بازی کنند چه حالی بحیوان دست میدهد.

طوری (لولیتا) بعد از رفتن آن مرد از نشاط افتاد، که انگار آنمرد سرطاس با آن پاهای قطور وسینه پشم‌آلود، آفتاب نیك بختی او بود و بعد از رفتن آنمرد آفتاب سعادت وی غروب نمود.

من وقتی متوجه شدم که «لولیتا» پس از مراجعت آنمرد، چگونه یکمرتبه مایوس شد و ازسرورو هیجان افتادطوری دلگیر ومنقلب شدم که نتوانستم روی پاها بایستم و نشستم وچند لحظه دیگر حالم بهم خورد ودچار تهوع گردیدم ومایعات سبز وخرمائی رنك از دهانم بیرون ریخت.

دوسه نفر ازکسانی که در آن نزدیکی بودند متوجه تغییر حال من شدند ویك خانم سالخورده ونوعی پرور بکمك من آمدو «لولیتا» هم بمن نزدیك گردید و بدیگران گفت که پدر او (یعنی من) گرفتار بحران عادی خودشده وهروقت دچار بحران میگردد حالش تغییر می کند.

مرا بلند کردند وبمهمانخانه بردند وروی یك صندلی راحتی نشانیدند و من پیاپی گیلاسهای جین (نوعی مشروب الکلی که از غلات یاحبوب گرفته میشود - مترجم) مینوشیدم ولی روز بعد توانستم که پشت رل اتومبیل بنشینم واز آن شهر براه بیفتم وبطرف شهر (الفین ستون) برویم.

سه سال بعد وقتی این موضوع را به چند پزشك گفتم باور نکردند وگفتند که شما بعداز آن بحران نمیتوانستید ازجا برخیزید وپشت رل بنشینید وبراه بیفتید.

یعنی علم طب حاضر نبود واقعیتی را که من در آن تردید نداشتم بپذیرد و تصور میکنم که منحصر بهمین یك مورد نیست ودر بعضی از موارد دیگر هم مزاج انسان مقاومت هائی بخرج داده که در نظر اطباء

قابل‌قبول‌نبوده است .

***

بعدازاینکه واردشهر(الفین‌ستون) شدیم (وگفتم‌که لولیتا اینشهررا مقصد مسافرت ماکرده‌بود) دریك‌موتل‌باسم(مهمیز نقره) منزل‌کردیم .

مادرآن موتل‌یك بنگله دارای دواطاق‌کرایه‌کردیم وباید بگویم‌که بنگله مزبوررا قبل ازورود بآن شهربوسیله نامه‌کرایه نمودیم تا اینکه پس‌ازورود ازحیث مسکن درمضیقه نباشیم زیرا (الفین‌ستون) واقع درمنطقه‌کوهستانی یك شهرییلاقی بشمارمیآمد و در آن فصل تابستان مسافرین زیاد وارد آن شهر میشدند و اگر ما به وسیله نامه قبل از ورود بـه آن شهر یك بنگله کرایه نمی کردیم ممکن بود که پس از ورود به آنجا لامکان بشویـم .

دواطاق‌آن بنگله رابتقلید‌کلبه‌های جنگلی‌باتنه‌های‌درخت کاج‌ساخته روی‌آنها رنك‌زده بودند.

اولین‌مرتبه‌که مادرآمریکامسافرت‌کردیم «لولیتا» غیرازمن کسی‌رانمیشناخت ازسکونت درآن‌گونه بنگله‌هاکه با تنه درخت ساخته‌بودند لذت میبرد .

ولی‌درشهردوم توجهی‌بزیبائی‌منازل‌نداشت زیرا فکردختر جوان عوض‌شده بود .

وقتی‌ازشهر(چمپیون) برای وصول بشهر(الفین‌ستون) براه افتادیم یکمرتبه دیگرشخصی‌که‌مارابااتومبیلهای‌گوناگون تعقیب میکرد ازتعقیب مادست برداشت یامن‌اورانديدم.

وبازبراثرندیدن‌آنمرد فکرکردم‌که وجود آنمردکه هنوز نمیدانستم‌آیا یك‌کارآگاه غیررسمی یا یك مردم‌آزارنیمه مصروع میباشد موهوم‌است .

یعنی‌مردی‌که من‌اسم اورابنام‌پسرعموی سویسی‌خود(تراپ) گذاشته بودم (وشرح مختصراینموضوع گذشت) وجودخارجی‌ندارد وقوه پمن‌نداراورا بوجودآورده ومن‌چون خیلی‌به«لولیتا»علاقمند

هستم‌ومیترسم که وی رااز‌من‌بگیرند تصور کرده‌ام‌که ما دائم تحت تعقیب (تراپ) هستیم.

بعدازاینکه از(چم‌پیون) براه‌افتادیم تا سیصدکیلومترراه راپیمائیم وخودرا به (الفین‌ستون) برسانیم «لولیتا» درراه بمن توجهی‌نداشت وکم‌حرف میزد وحتی وقتی ازنزدیك‌کوه معروف (صخره سرخ) یا (کوه ارغوانی) میگذشتیم «لولیتا» چندان توجه بآن‌کوه ننمود درصورتیکه قبل‌از‌آغازمسافرت مایل‌بود‌کوه‌مزبور راکه یك ستاره سینما از بالای آن خودرا پرت‌کرد و خودکشی نمود ببیند.

شهر(الفین‌ستون) راتازه ساخته بودندیااینکه بتازگی‌بنای آن‌راتجدید‌کردند یعنی‌درگذشته شهری درآنجاوجودداشته‌وویران شده وبجای‌آن شهری نوبنانهادند.

(الفین‌ستون) دریك جلگه‌که میتوان آن را دره‌هم نامید (زیرابین چندکوه واقعشده) بناگردیده وارتفاع‌آن‌جلگه‌هفت‌هزار پا میباشد.

(مقصودازپا دراینجافوت انگلیسی‌است‌که هرسه‌فوت‌آن‌یك یاردمیشود ـ مترجم).

وقتی که وارد شهر ( الفین ستون ) شدیم وقدم به موتل ( مهمیز نقره ) نهادیم مدیره موتل بـاسم خانم ( هیس ) مرا پذیرفت بعد از ورود به موتل « لولیتا » در اتومبیل ماندومن به‌تنهائی فرودآمدم و بطرف دفتر(موتل) رفتم و خودرا به خانم (هیس)که یك زن شوهرمرده و سالخورده ولی چالاك وجدی بود معرفی‌کردم.

خانم ( هیس ) از من پرسید آقـا آیا شما اهل سویس هستید ؟

بعد معلومم شد که از اینجهت سئوال مزبور را کرده که خواهرش‌بایك معلم‌ورزش‌سویسی‌که متخصص‌دربازی اسکی میباشد ازدواج نموده است.

گفتم بلی‌خانم من اهل سویس هستم و دخترم تقریبا یك

ایرلندی است .

پس از اینکه اسم خود و «لولیتا» را در دفتر هوتل ثبت کردم خانم (هیس) کلید بنگله را بمن داد و گفت آقا اتومبیل خودراهم در آنجا بگذارید (اشاره بطرف محل مزبور)

من بـه طرف اتوموبیل برگشتم و آن را به گاراژ بـردم .

قبل از این که وارد گاراژ شوم «لولیتا» باخستگی از اتومبیل فرود آمده بود و من وی را به بنگله ای که اجاره کرده بودیم بردم و «لولیتا» همین که وارد بنگله شد دو دست را روی میز ، و سر را روی دو دست نهاد و گفت حالش خوب نیست.

من فکر کردم که «لولیتا» از این جهت ابراز کسالت می ــ کند که مورد نوازش من قرار نگیرد زیرا تصور می نمودم که وی میداند که چون چندین روز از نوازش کردن او محروم بـوده ام ، بدان احتیاج دارم.

معهذا پنجره اطاق را بستم زیرا در آن عصر تابستان، هوای آن منطقه کوهستانی خنك بود .

بعد به «لولیتا» نزدیك گردیدم ودست بر سرش نهادم و حس کردم که خیلی گرم است.

آنگاه دستها وسینه دختر نوجوان را لمس نمودم و دریافتم که از بدن او آتش برمیخیزد.

تا آن روز «لولیتا» ناخوش نشده بود وبهمین جهت وقتی متوجه شدم که وی تب کرده سخت وحشت کردم ومیزان الحراره را از جامه دان خارج نمودم وزیرزبان او قراردادم که بدانم چند درجه تب دارد.

ولی میزان الحراره مزبور، میزان الحراره ای بود امریکائی یعنی از نوع (فارنهایت) ومن که یك اروپائی هستم از درجه های میزان الحراره (فارنهایت) چیزی نمی فهمم.

یادم آمد که طرز تبدیل درجات میزان الحراره فارنهایت

را به‌درجات میزان‌الحراره یکصددرجه‌ای، درکتابچه خودیادداشت کرده‌ام و از روی یادداشت مزبور ، درجات فارنهایت را مبدل به‌درجات میزان‌الحراره صد درجه‌ای کردم ومعلوم شدکه (لولیتا) چهل‌درجه وچهارعشرتب دارد.

من میدانستم که بعضی ازتب‌های سرماخوردگی (گریپ) شدید است و با این‌که تب(لولیتا) سخت‌بود ، به‌تصوراین که تب سرماخوردگی می‌باشد بخودگفتم‌که میتوان بااستراحت‌وچندقرص آسپرین او رامداواکرد.

ولی‌بعد ازاینکه دهانش رابازکردم وگلوی اورانگریستم مشاهده‌کردم‌که‌گلوی (لولیتا) یك‌پارچه سرخ‌شده‌است.

اینموضوع مرا متوحش نمود و بخودگفتم که تب (لولیتا) نباید تب‌سرماخوردگی باشد.

بعد لباس را ازتنش بیرون‌آوردم ودرحدود اطلاعات طبی خود ، وی را معاینه کردم و (لولیتا) از درد بالای ستون فقرات مینالید و می‌گفت‌که نمی‌تواند قسمت فوقانی‌ستون فقرات خود را تکان بدهد.

پس از شنیدن این حرف وحشت من خیلی زیاد شد چون فکرکردم‌که شاید(لولیتا) مبتلا بمرض مخوف (پولیومیه‌لیت) شده باشد (ما درایران این‌مرض رابانام بیماری فلج اطفال میخوانیم وباید دانست‌که فقط‌کودکان‌مبتلابااین‌مرض‌نمیشوند بلکه‌بزرگسالان نیزمبتلا میگردند) مترجم

من اگردراروپا بودم این‌فکررانمیکردم.

ولی براثراینکه مدتی درآمریکا بسربردم. طرزفکر من شبیه به والدین آمریکائی شد و والدین امریکائی خیلی از مرض پولیومیه‌لیت (فلج‌اطفال) می‌ترسندوهمین‌که یك‌طفل تب میکندو ازدرد قسمت فوقانی ستوان‌فقرات‌مینالد فکرمینمایندکه مبتلابآن مرض خوفناك‌شده‌است.

با تلفون به‌خانم (هیس) مدیره مهمانخانه اطلاع دادم که دخترم مریض شده و او هم با تلفون به‌پزشك اطلاع داد و سپس

بمن گفت، بهتراین است که دخترتان را برای معالجه ببیمارستان ببرید .

گفتم آیا نمی‌شود ازپزشك درخواست کردکه اینجا بیاید و دخترم رامعاینه کند؟

خانم (هیس) گفت، فقط یك معاینه برای دخترشما کافی نیست واودوا وپرستار می‌خواهد واین وسائل در بیمارستان بهتر فراهم است وشما باید شکر کنید که دراین مسافرت که درپیش گرفته‌اید دخترتان اینجا ناخوش شد.

زیرادکتر(بلو) طبیب این شهریك پزشك حاذق و برجسته میباشد وبیمارستان مادراین‌جاگرچه‌کوچك است‌ولی ازبهترین و مجهزترین بیمارستانهای امریکابشمارمیآیدوشما یك پتوبدخترتان بپیچید واورا بااتومبیل ببیمارستان ببریدومطمئن باشیدکه دکتر (بلو) وی‌را معالجه خواهدکرد.

من یك پتو‌ر(لولیتا) پیچیدم واورا بطرف اتومبیل بردم ومدیره مهمانخانه یك پیرزن را بعنوان راهنما با من فرستاد تا بیمارستان رابمن‌نشان بدهد .

بعدازورود ببیمارستان دکتر(بلو) باحضورمن (لولیتا)را معاینه‌کرد ومن گفتم؛ آقای دکتر آیا بیماری‌او‌سرماخوردگی‌نیست.

دکتر گفت، نه آقا، بیماری او یکنوع مرض میباشدکه ناشی از(ویروس) است واکنون چهل‌مریض ازنوع اودراین شهر هستند وبعضی ازآنها درهمین بیمارستان میباشند.

( ویروس یعنی میکربهائی که آن قدر کوچك هستند که نمیتوان باذره‌بین‌آنهارا دید ـ مترجم)

آنگاه بطرف دفتر بیمارستان رفتم‌که اسم (لولیتا) وخود رابنویسم وسن دخترم‌را بگویم‌وقتی‌به‌خودآمدم دیدم‌که (لولیتا) را برده‌اند یعنی وی بیکی از اطاقهای بیمارستان ( برای‌معالجه ) منتقل شده‌است.

یادم‌آمدکه باید به(لولیتا) توصیه‌کنم که راجع بمناسبات من واوچیزی به‌کارکنان بیمارستان نگوید ورازروابط مارا فاش

نکنند ولی‌وقتی‌خواستم بطرف اطاق لولیتا بروم،یکزن پرستارجوان وزیبا که چشم‌های سیاه ودرخشان داشت وبعد معلوم شدکه ازنژاد اسپانیائی است جلوی مرا گرفت:وگفت ملاقات با بیمار اینک مجاز نیست‌ولی فردا میتوانید اورا ببینید.

شب فرودآمده بود و من‌گفتم آیا ممکن است که دراین مریض‌خانه جائی بمن‌بدهید که شب‌در آنجا بخوابم؟

این درخواست منهم پذیرفته نشد و بمن جواب دادند که متاسفانه جائی ندارندکه برای‌خوابیدن بمن‌بدهند .

من بطرف اتومبیل خودبرگشتم ولی‌پیرزن‌راهنما را ندیدم ومعلوم شدکه وی‌نتوانسته صبرکندتامعاینه وبستری‌کردن(لولیتا) تمام شودوباوسیله نقلیه دیگرمراجعت نموده‌است.

مدتی من‌دراتومبیل نشستم وگاهی چشم بعمارت‌بیمارستان که‌چراغهای‌آن از پنجره‌ها روشنائی میداد میدوختم و زمانی قلل کوه‌های‌اطراف‌را که‌بعضی‌از آنها برف‌داشت وسفیدی‌میزد،مینگریستم ونمیتوانستم ازبیمارستان برگردم.

برای اینکه قادرنبودم که از لولیتا جدا شوم وقبل ازآن شب فکرنمیکردم‌که ممکن‌است شبی بیاید ومن از (لولیتا) جدا گردم واورا دراطاق مجاورخود نبینم .

تاآن شب اندیشه جدا شدن از (لولیتا) مثل‌اندیشه طلوع آفتاب ازمغرب درنظرمن یك‌واقعه محال‌مینمود .

ولی بعد از این که چند ساعت دراتومبیل نشستم،دربان مریضخانه‌که ازتوقف متمادی ماشین من حیرت‌کرده بودنزدیك‌شد وگفت، آقا،آیاخوابتان‌برده‌است؟

گفتم: نه.. من بیدارهستم‌ولی‌دخترم دراین مریضخانه‌بستری است ومن نمی‌توانم دل‌ازاوبرکنم.

دربان مریض‌خانه دست خود را از دریچه اتومبیل داخل کرد ودوستانه به‌پشتم زدوگفت: آقا،آسوده خاطرباشید ومن بشما اطمینان می‌دهم‌که دخترتان بزودی معالجه خواهدشد.

من ماشین‌را براه انداختم‌وعازم مراجعت شدم،ولی چون

راه‌را نمی‌دانستم چند مرتبه راه‌را گم‌کردم وعاقبت سه‌ساعت بعداز نیمه شب به‌مهمانخانه‌رسیدم ودیدم‌که هزارها حشره ازنوع‌حشرات بومی ( زیرا من آنها را نمی‌شناختم ) اطـراف چراغهای، مدخل مهمانخانه پروازمیکنند قدری‌بعد ازسه ساعت بس‌ازنیمه شب‌روی بستردرازکشیدم‌که بخوابم .

درحالی‌که روی‌تخت‌خواب درازکشیده‌بودم‌که بخوابم، بفکر افتادم‌که‌مارا تعقیب‌میکند، ومن‌هنوز نمیدانم‌که آیایك‌عاشق‌میباشد یایك‌کارآگاه‌یاشخصی دیگر درهمان‌موقع‌که‌من درموتل‌خوابیده‌ام اطراف مریض‌خانه‌ای‌که (لولیتا) درآن جا بستری‌گردیده‌گردش مینماید زیراآن مرد هنگامی که (لولیتا) بامن بود ومن از وی حفاظت میکردم دست ازتعقیب ما(یعنی او) برنمیداشت تاچه‌رسد باینموقـع که میداند (لولیتا) از من دور است ومن باودسترسی ندارم .

بهمین‌جهت قبل ازاین‌که دربامداد نورآفتاب نوك‌انگشتان استوخودوس راگرم‌کند من ازموتل خارج شدم‌وبطرف مریض‌خانه براه افتادم‌تااینکه‌ببینم‌که حال(لولیتا) چگونه است‌وآیاآن‌شخص مرموزاطراف‌مریض‌خانه دیده‌می‌شود یانه؟

درولایت ما یعنی آنجاکه من متولد شده‌ام‌کسانی‌که برای چیدن استوخودوس میروند صبح‌زود براه میافتند زیراعقیده‌دارند که‌استوخودوس راباید درطلیعه بامدادچید .

استوخودوس ازدورشبیه به‌انگشتان دست‌است‌که بطرف بالا گرفته باشندوچون میگویندکه باید صبح زودآن را چیددرولایت مامشهور شده که استوخودوس‌هنگامی‌باید چیده شودکه هنوز نور خورشید نوك انگشت های آن راگرم‌نکرده است .

روزی که (لولیتا) وارد مریضخانه،شد روز سه‌شنبه بود و روزبعد صبح زود وروزهای دیگر هرروزیك یا دومرتبه من‌برای دیدار او بمریضخانه رفتم ، ورویهم هشت‌بارمن اورا دربیمارستان دیدم تااینکه درآنجا بمن اطمینان دادندکه (لولیتا) معالجه شده

وسالم گردیده و امروز و فردا ، ازجا برمیخیزد ومثل آهودوندگی میکند .

دربین آن هشت ملاقات، آخرین ملاقاتی که مندرمریضخانه ( الفین ستون ) از ( لولیتا ) کـردم بطوری برجسته در خاطرم مانده است.

درملاقات آخر ، حال خود منخوب نبود واحساس سنگینی میکردم ونمیدانستم من نیزمثل (لولیتا) ناخوش خواهم شد.

وقتی مزاج ما مورد حمله میکروب یك مرض قرار میگیرد فوری بستری نمی شویم بلکه مدت چندروزاحساس ناراحتی وسنگینی مینمائیم وبعدمیکرب ها برماچیره می شوند وما را ازپادرمی آورند وبستری میکنند.

درهرحال منچون فهمیده بودم که حال (لولیتا) خوب شده با اینکه احساس سنگینی و خستگی میکردم، راهی طولانی را با اتومبیل پیمودم و ازیکی از شهرهای مجاور چند جلد کتاب برای (لولیتا) خریداری کردم تااینکه وقتی بمریضخانه میروم هدیه ای برایش ببرم.

عنوان کتاب های مزبورعبارت بوداز: نمایشنامه های برونینك ـ تاریخ رقص گلهای جبال روشوز ـ تنیس وغیره.

علاوه برکتابها من یك دسته گل وسبزه هم برای (لولیتا) بمریضخانه میبردم و آن گل و سبزه را بدست خود در دامنه های اطراف (الفین ستون) چیدم.

وقتی وارد مریضخانه شدم وشب درب اطاق (لولیتا) رسیدم واودربیمارستان یك اطاق خصوصی داشت که روزی سیزده دولار کرایه آنرا پرداختیم ، دیدم (ماری لور) زن پرستارازآن اطاق خارج میشود .

(ماری لور)زنی بود جوان وفربه وازمن نفرت داشت ورفتارش بامن طوری بودکه نفرت خود را پنهان نمینمود.

وقتی که ازاطاق خارج شد، یك سینی دردستش دیده میشد ومن میدانستم که سینی ظروف صبحانه (لولیتا) میباشد که ازآن

اطاق برمیگرداند وتا مرادید سینی را روی‌یك صندلی‌درراهروی بیمارستان نهاد وباشتاب باطاق بیمار برگشت که لابد به(لولیتا) اطلاع بدهد که پدرش صبح‌زود بامقداری کتاب و یك دسته گل آمده است.

من به‌سینی وظروف خالی آن نزدیك شدم‌که از ته مانده اغذیه ببینم چه غذائی به(لولیتا)ی عزیزمن میدهند وآیا صبحانه اومناسب‌حال وی‌ومقوی‌هست‌یانه؟

وقتی به سینی نزدیك شدم، روی یکی از بشقابهاکه‌زرده تخم‌مرغ درآن دیده میشد یك پاکت مچاله‌شده را مشاهده‌کردم و پاکت رابرداشتم ودیدم‌که یك‌طرف آنرا پاره‌کرده‌اند.

یعنی پاکت مزبورحاوی نامه‌ای بود وبرای اینکه نامه‌را بخوانند پاکت‌را پاره‌کرده آنگاه پاکت مچاله شده رادرسینی روی بشقاب انداخته‌اند.

واضح است‌که درون‌آن پاکت مچاله شده‌نامه‌ای نبود ومن چین‌وچروك پاکت راصاف نمودم‌که عنوان‌آنرا بخوانم ولی‌عنوانی روی پاکت‌دیده نمیشد وفقط درگوشهٔ پاکت باخط سبزرنك چاپی این دوکلمه بنظرمیرسید (مانوار_ پوندروزا)

یکی ازاین‌دوکلمه که کلمه (پوندروزا)با شد بدون‌تردید اسم‌یك مکان بودومن هنوزنمیدانستم‌که اسم یك شهر است یا یك بلوك یایك‌قریه یایك(ویلا) یایك‌کاخ یایك‌مهمانخانه.

واماکلمه دیگرکـه (مانوار) باشد برای کسانیکه زبان انگلیسی یا فرانسوی را بدانند روشن است و میدانند که معنای آن چیست.

ولی ممکن است‌که دیگران ازمعنای‌آن بدون اطلاع‌باشند وبهمین جهت می‌گویم‌که(مانوار) به‌یك عمارت‌بزرك اطلاق میشود و بهمین جهت بعضی آنرا بمعنای (کاخ) میگیرند و میگویندکه (مانوار) یعنی‌کاخ.

ولی این‌کلمه مانواردرزبان‌های انگلیسی و فرانسوی و بالاخص درزبان انگلیسی‌به بسیاری ازجاها اطلاق میشود.

مثلا فلان مهمانخانه‌چی عمارتی‌را که درقدیم‌مسکن یکی‌از اشراف بوده اجاره‌کرده درآن یك‌مهمانخانه تاسیس نموده وروی کاغذوپاکت‌مارك‌دارمهمانخانه‌مینویسید:(مانوار) فلان‌وبهمان.

یااینکه شخصی مزرعه‌ای راخریداری‌مینماید ولو مزرعه مزبوربیش ازیك جریب نباشد اما چون‌کنارمزرعه مزبور خرابه یك‌عمارت بزرك قدیمی‌وجوددارد اسم مزرعه‌خود رامانوارمیگذارد وروی‌کاغذوپاکت مارك(مانواربهشت) راچاپ‌میکند.

در آمریکا بیشتر مهمانخانه‌ها وموتل‌ها و پانسیون‌ها و کازینوهای ییلاقی اسم (مانوار) را روی خود میگذارند تااین‌که درذهن شنونده یاخواننده (خواننده مارك‌کاغذ و پاکت) این توهم را بوجود بیاورند که‌آنجا یك‌کاخ باشکوه ازکاخ‌های قدیمی‌است چون‌کلمه مانوار درعین این‌که فکر یکعمارت باشکوه رابه‌مخیلهٔ شنونده یا خواننده خطورمیدهد این فکر را هم در او ایجاد مینماید که‌آنجایکعمارت قدیمی مسبوق به‌سیصد یاچهارصد سال‌قبل ازاین میباشد.

درآمریکاکه یك‌کشورجدید میباشد وتقریبا از چهارصد و پنجاه سال باین‌طرف پای‌سفیدپوست‌ها بآنجا بازشده عمارت چهار صدساله‌ای‌که‌سفیدپوستان‌آن‌راساخته‌باشندوامروزهم درآن‌سکونت نمایند وجودندارد.

ولی بعضی از امریکائیها بتقلید انگلیسیها،اسم‌مسکن‌خودرا (مانوار) میگذارند یا این‌که عظمت‌یاقدمت‌آنرابرخ شنونده یا خواننده بکشندوورا وادار بتکریم کنند.

این را گفتم تا بدانید که‌وقتی من‌آن پاکت رادیدم و مشاهده کردم که روی آن با خط چاپی سبز رنك نوشته‌اند ( مانورا پوند روزا ) نتوانستم بفهمم که ( پوند روزا ) چیست .

هنگامی که پاکت را در دست داشتم وآن‌رانگاه می‌کردم (ماری لور) خانم پرستار یکمرتبه ازاطاق بیرون جست وبطرف من‌دوید (آیا متوجه شده‌اید‌که درمریضخانه‌ها، دختران پرستار

چقدر باسرعت حرکت میکنندوچگونه پیوسته میدوند و انسان تصورمیکندکه کارهای‌فوق‌العاده رابانجام‌میرسانند درصورتیکه کار آنها خیلی کم‌اهمیت‌است .)

وقتی ( ماری لور ) مشاهده کرد که من آن پاکت را در دست دارم، بزبان فرانسوی‌مغلوط ( زیرا قدری فرانسوی میدانست ) بمن گفت: باین پاکت دست نزن زیرادستت خواهد سوخت .

من در جواب او بزبان‌فرانسوی گفتم:

من اگرمیدانستم که دراین‌پاکت یك‌نامه‌عاشقانه‌است، آن‌را نمیخواندم بلکه تصور نمودم که‌صورت‌حساب‌میباشد.

دربعضی ازمهمانخانه‌ها و رستورانها وکافه‌های‌امریکائی‌رسم است که‌وقتی برای انسان صبحانه میآورند،صورت حساب ،هم‌باغذا آورده میشود و اشاره‌ای‌که من به موضوع صورت‌حساب کردم‌بدین مناسبت‌بود.

وبعدازاین گفته‌ها وارداطاق‌بیمار گردیدم‌وبه(لولیتا) گفتم: دخترمن‌صبح‌شما بخیر.

حال (لولیتا) بکلی‌خوب‌شده‌روی‌تخت‌خواب ، در حالیکه پشت‌ببالش‌داده درازکشیده بودومن‌دیدم که‌لب‌های‌اودارای‌روژاست وموهایش‌راشانه‌زده‌اند .

همینکه وارد اطاق شدم (ماری‌لور)زن‌پرستارهم‌وارداطاق شدونیمی خطاب به(لولیتا ) ونیمی‌خطاب‌بمن گفت: (لولیتا) پدر شما ، تصورمی‌کندکه نامزد من ، عاشق شماشده و برای شما نامه عاشقانه فرستاده،است در صورتی‌که این طور نیست و این نامه را نامزدم برای من فرستاده نه برای ( لولیتا) و من هم مثل شما ( خطاب به‌لولیتا ) پدری‌دارم‌که زبان‌فرانسوی رامانندپدرشمامی‌داند.

بعد از این‌حرف ، زن‌پرستارکه پیوسته تند راه میرفت با سرعت ازاطاق خارج شدومن کتابهائی‌راکه‌برای ( لولیتا) آورده بودم ،روی میز کنارتخت‌خواب وی نهادم ودسته‌گل را بوی‌تقدیم

کردم و(لولیتا) نگاهی به سبزه‌ها که اطراف گل‌ها و وسط آن‌ها بود انداخت و گفت: پاپا، مگر من مرده بودم و تو برای تشییع جنازهٔ من دسته گل می‌آوردی که این همه سبزه را با گل‌ها مخلوط کردی.

بعد گفت با اینوصف از تو متشکرم. راستی. توچه اصرار داری که اینقدر با زبان فرانسوی بمردم زخم زبان بزنی؟ و لابد تو به(ماری لور) نیشی زده‌ای که او گفت نامه عاشقانه از طرف نامزدش خطاب باو نوشته شده نه خطاب بمن.

چند لحظه دیگر خانم پرستار با سرعت درب اطاق را گشود و وارد گردید و یک شماره از روزنامه محلی موسوم به (اخبار صحرا) رابدست (لولیتا) داد و(لولیتا) بکتابهای زیبا و مصور که من برایش آورده بودم اعتنا نکرد و روزنامه را بدست گرفت ومشغول مرور شد.

خانم پرستار بعد از این که روزنامه را به دست (لولیتا) داد گفت: من خواهری دارم که در (مانورا ـ پوندروزا) کارمیکند و نامزد من هم آنجاست واز آنجا، نامه خودرا برای من فرستاده است.

من از خانم پرستار نپرسیده بودم که نامزد شما کجاست و چه میکند واز کجا برای شما نامه فرستاده است.

ولی او خودرا مجبور دید که این توضیح را بمن بدهد و بتصور خویش با این توضیح(اولیتا) را تبرئه نماید.

انسان هم هرقدر ابله باشد باز در اینگونه مواقع، و در قبال این مانورهای کودکانه میفهمد که قصد دارند او را فریب بدهند.

من هیچ تردید نداشتم نامه‌ای که من پاکت مچاله شده آنرا دیدم برای (لولیتا) نوشته شده بود نه برای خانم(ماری لور) پرستار بیمارستان.

اگر آن نامه عاشقانه برای خانم(ماری لور) نوشته شده بود چه لزوم داشت که خانم پرستار، نامه خصوصی و محرمانه نامزد

خود را ( زیرا یك نامه عـاشقانـه همواره محرمـانه است ) در اطاق (لولیتا) بازکند و بخواند وپاکت مچاله شده آن‌رادر سینی صبحانه(لولیتا)بیندازد.

و چه لزوم داشت‌که باآن‌شتاب ببهانه‌این‌که میخواهد یك روزنامه بدست ( لولیتا) بدهدوارد اطاق گرددتابتواندبمن بگوید که(مانوار پوندروزا)مکانی‌است‌که خواهرش‌در آن کارمیکندو نامزدش هم‌در آنجاست.

وقتی انسان‌میخواهدیك‌عذرساختگی‌بتراشدودروغ‌بگوید و فرصت‌هم برای‌مطالعه‌وتعمق‌ندارد تا این‌عذرساختگی را بشکلی‌در آورد که‌منطقی باشدچیزی بی‌ربط میگوید.

مثلا لزومی‌نداشت‌که آن پرستار بگوید‌که خواهـرم در (مانوار) کارمیکندو همینقدر می‌گفت‌که نامزدم درآنجاکار میکند کافی بود.

ـو لـزومی‌نداشت که بگوید نامـزدم در ( مانـوار ) کار میکند،زیرا بمن مربوط نبود‌که نامزد او درکجا مشغول کار میباشد.

این‌دروغ‌نشان‌میداد‌که‌آن‌پرستار‌با(لولیتا)همدست‌است،ولی‌من نمیدانستم‌که(لولیتا)راجع‌بمن‌باوچه‌گفته‌وآیامناسبات‌خصوصی‌مارا هم‌باطلاع‌زن‌پرستاررسانیده‌است.

گفتم‌که حالم سنگین‌بود واحساس‌ناراحتی‌میکردم وبعد از اینکه‌وارداطاق(لولیتا) شدم،روی‌یك‌صندلی‌راحتی‌نشستم وپس از اینکه زن‌پرستارازاطاق‌بیرون‌رفت‌قدری‌راجع‌بوضع‌مزاجی (لولیتا) بااوصحبت‌کردم وزی‌گفت،حالم خوب‌است،ولی‌دکترمیگوید‌که‌باید چندروز استراحت‌کنم تااین‌که‌دوره نقاهت من بگذرد وآنوقت‌از مریضخانه خارج‌شوم.

بعد «لولیتا» پاهای خودرا زیر ملحفهٔ تخت‌خواب جمع کردوگفت، پاپا..من میخواهم یکی ازلباسهای خود را پیدا کنم ولی نمیدانم‌که‌کجا گذاشته‌ام وتو فرداکه اینجا آمدی جامه دان من وجامه‌دان بزرك مادرم را که لباس‌های من درآن است‌بیاور

و من تردید ندارم آنچه میخواهم پیدا کنم در یکی از این دو جامه‌دان میباشد.

گفتم : بسیار خوب « لولیتا » و من فوراً صبح هر دو جامه دان را برای تو میآورم ولی بمحض این که تو توانستی از بیمارستان خارج شوی، ما باید از اینجا برویم زیرا هیچ کاری در اینجا نداریم.

«لولیتا» گفت: منحصر باینجا نیست بلکه، ما در هیچ نقطه هیچ کار نداریم.

آن روز وقتی میخواستم از اطاق «لولیتا» خارج شوم او یك مرتبه دیگر گفت: پاپا .. فراموش نکن، وفردا دو جامه‌دان مرا با هرچه در آن هست بیاور ومن باز با و گفتم که جامه دان‌ها شرا خواهم آورد.

ولی بعد از اینکه از مریضخانه برگشتم و به موتل رسیدم و وارد اطاق خود شدم حالم سنگین‌تر گردید و از عصر، تب شروع شد و در تمام شب تب داشتم وصبح روز بعد هنوز تب من قطع نشده بود و با این که از بستر فرود آمدم نتوانستم لباس بپوشم وجامه‌دان‌های (لولیتا) را بردارم ودر اتومبیل بگذارم وبه مریضخانه ببرم.

در آن « موتل » که من سکونت داشتم مردی بود به اسم «فرانك» و چون خانم «هیس» مدیرهٔ مهمانخانه شوهر نداشت و شوهرش مرده بود، من یقین داشتم که « فرانك » رفیق مدیرهٔ مهمانخانه است.

« فرانك » مردی بود فربه وخوش گذران و خنده رو و با نشاط و ازدور، چشم‌اندازی جالب توجه داشت ولی وقتی نزدیك میآمد انسان میدید که آثار زخمهای منکر در همه جای بدن او دیده میشود.

زیرا در جنك جهانی اخیر، در یکی از جبهه‌های اروپا، یك بمب بزرك در کنار او منفجر شد و انفجار مزبور از هر قسمت از بدن او ، یك چیز را برد و انسان وقتی وی را میدید

حیرت میکردکه «فرانك» چگونه بعد از تحمل آن زخمهای شدید زنده مانده است .

آن روز چون من نمیتوانستم از مهمانخانه خارج شوم و اتومبیل برانم و خودرا بمریضخانه برسانم از «فرانك» که مردی خدمت گزار و گره گشا بود درخواست کردم که دوجامه‌دان «لولیتا» را ببیمارستان ببرد و از قول من به «ماری‌لور» خانم پرستاری که عهده‌دار مواظبت از «لولیتا» میباشد بگوید ( تا او پیام مرا به لولیتا برساند ) که من امروز نمی‌توانم به بیمارستان بیایم زیرا تب کرده‌ام و بعید نمیدانم که تب من تب گریپ باشد و اگر روز بعد حالم خوب شد و توانستم راه بروم سعی خواهم کرد که به بیمارستان بیایم.

بعد از رفتن «فرانك» من روی بستر دراز کشیدم و آن گاه صداهای انفجار ، مثل صدای میدان جنك بگوشم رسید و تصور کردم که دچار کابوس شده‌ام ، صداهای انفجار در تمام روز ادامه داشت و من نزدیك ظهر از خانم « هیس » مدیرهٔ مهمانخانه که برای احوال پرسی باطاقم آمده بود شنیدم که آن صداها ناشی از کابوس من نیست و واقعیت دارد.

زیرا آن روز ، روز چهارم «ژوئیه » میباشد که در امریکا روز عید استقلال است و در آن روز امریکائیها باندازه یکسال «یعنی بقدر کفاف دوازده ماه تا روز عید استقلال دیگر» شادی میکنند و آتشبازی مینمایند.

آن روز من تا غروب تب داشتم و بعد از فرود آمدن تاریکی بخواب رفتم و روز دیگر وقتی از خواب برخواستم، حس کردم که حالم سبك شده است.

روب دوشامبر خودرا که برنك بنفش بود پوشیدم و از اطاق خارج شدم و بطرف دفتر مهمانخانه رفتم تا از آنجا بمریضخانه تلفون کنم و از حال «لولیتا» بپرسم.

خانمی که از بیمارستان با من صحبت می‌کرد بعد از این که مرا شناخت با مسرت گفت: آقا ، به شما مژده میدهم

که حال «لولیتا» بطور کامل خوب شد و دیروز از مریضخانه خارج گردید.

من با تعجب پرسیدم، آیا گفتید که دیروز از مریضخانه خارج شده است؟

آن زن گفت: بلی آقا «لولیتا» دیروز از مریضخانه رفت.

پرسیدم، کجا رفت و چرا اینموضوع را بمن اطلاع ندادند!

زن گفت: آقا، چون شما بیمار و بستری بودید «لولیتا» و برادر شما نخواستند مزاحم شوند و بشما اطلاع بدهند.

من با شگفت پرسیدم: آیا گفتید «لولیتا» و برادر من نخواستند که من مطلع شوم و مقصود شما از برادر کیست؟

زن گفت: مقصودم برادر «گوستاو» و عموی «لولیتا» میباشد و آقای «گوستاو» برادر شما، دیروز اینجا آمدند و صورت حساب بیمارستان را پرداختند و جامه‌دان‌های «لولیتا» را به یك اتومبیل کادیلاك منتقل کردند و اورا از بیمارستان بردند و هنگام رفتن بما سپردند که بشما بگوئیم که عموی «لولیتا» دختر شما را بمزرعه خود برد و شما هم بمحض اینکه بهبود یافتید، در آنمزرعه با آنها ملحق شوید.

معلوم است که من بمحض شنیدن این سخن دانستم که «لولیتا» را از مریضخانه ربوده‌اند و شخصی که او را ربوده و خود را باسم «گوستاو» معرفی کرده و گفته که برادر من میباشد به احتمال نزدیك به یقین همان مرد میباشد که مدتی است مرا تعقیب مینماید.

در آن بامداد روز پنجم ماه ژوئیه در شهر (الفین‌ستون) من بعد از شنیدن خبر مزبور طوری منقلب شدم که نتوانستم لباس بپوشم و با همان روب دوشامبر که در بر داشتم پشت رول اتومبیل نشستم و راه بیمارستان را در پیش گرفتم و از فرط خشم و پرتی حواس، در راه، با یك اتومبیل که در پیچ جاده توقف کرده بود تصادف نمودم و راننده آن ماشین جلوی مرا گرفت و من فریاد زدم که فرصت ندارم بدانم چه خسارت بر او وارد آمده، ولی

آدرس من شهر بیردزلی (همان شهر که لولیتا در آنجا بمدرسه میرفت) است و ممکن است صورت حساب مرمت اتومبیل خود را باینجا بفرستید که بپردازم.

وقتی وارد بیمارستان میشدم بهر کس که می‌رسیدم باو حمله‌ور می شدم و فریاد میزدم که ( لولیتا ) را می خواستم و بالاخره کارکنان بیمارستان دسته‌جمعی بمن حمله‌ور شدند و مرا روی یك صندلی راحتی انداختند و در همان لحظه من دیدم مردی که من با اتومبیل او تصادف کرده بودم با یك پاسبان درآستانه در نمایان شد.

آن‌وقت فهمیدم که اگر مرا بکلانتری ببرند چون بطور حتم پای تحقیق در خصوص مناسبات من و «لولیتا» بمیان خواهد آمد، من بزندان خواهم افتاد زیرا طبق قانون یك مرد تبه‌کار هستم، چون یك دختر صغیر و یتیم را فریفته‌ام.

این بود که خود را بشکل مردی درآوردم که بر اثر بحران تب و هذیان نمی‌دانسته است چه میکند و خسارتی را که راننده اتومبیل میخواست باو پرداختم و باولیای بیمارستان که از رفتار من نسبت ببرادرم ( که ابراز محبت کرده، دخترم را برای تقویت مزاج بمزرعه و خانه ییلاقی خود برده‌بود ) حیرت نمودند، گفتم: علتش این است که من نمیخواستم دخترم بخانه برادرم برود چون ازوقتی که اوزن گرفته مناسبات برادری ما قدری سرد شده‌است.

وقتی از بیمارستان خارج شدم از دو چیز خوشوقت بودم یکی اینکه مرا بکلانتری نبردند و مسئله مناسبات من و «لولیتا» مطرح نشد ودیگر اینکه میدانستم یك هفت تیر دارم و میتوانم انتقام خود را ازمردی که «لولیتا» را ربوده است بگیرم.

* * *

تا آنجاکه من بخاطر دارم اولین مرتبه که من اتومبیل شکاری سرخ رنك را در عقب خودمان دیدم، درشهر (کزبیم) یعنی در حوالی آن‌شهر بود وازآنجا تا شهر (الفین‌ستون) که «لولیتا) را در

آنجا ربودند، ما، هزار و پانصد کیلومتر راه طی کردیم.

ولی آن هزار و پانصد کیلومتر را درطول مدت یک ماه طی نمودیم برای این که درروز، حداکثر دویست کیلومتر راه پیمائی میکردیم و بقیه اوقات را در موتل‌ها اتراق می نمودیم وگاهی مدت پنج روز دریك منطقه توقف میکردیم.

چون من میدانستم که مرد مرموز وخائن درطول آن هزار و پانصد کیلومتر راه ما را تعقیب میکرده ناگزیر بودم که درهمان جاده طولانی اورا جستجو کنم وبعد از چند روزکه اطراف شهر (الفین‌ستون) بدون اخذ نتیجه کاوش کردم، راه طولانی‌مزبوررا برای پیدا کردن «لولیتا» وکسی که اورا ربوده است پیش گرفتم.

واضح است که من درموقع تعقیب آن مرد خائن که «لولیتا»ی مرا ربوده بود توجه باتومبیل‌ها نداشتم و نمیخواستم که از روی نشانی اتومبیل او را پیدا کنم.

پیدا کردن یك یا دونفر ولویکی از آنها زن باشددرجاده های آمریکا که هرروز هزاران اتومبیل از آن عبور میکنند مثل پیدا کردن یك سوزن درانبار یونجه است.

و تنها چیزی که ممکن بود راهنمای من شود، دفاتر مهمانخانه‌ها وموتل‌ها محسوب میگردید.

من برای مراجعه بدفاتر هتل‌ها و موتل‌ها، پیوسته ناراحت بودم، برای این که بذاته مردی هستم مؤدب وبرخوردار ازنزاکت و نمیخواهم در مناسبات خود با اشخاص ازحدود ادب و متانت خارج شوم.

من بـذاته مردی هستم که از پرخاش و نزاع نفرت دارم و معتقدم که مردم میباید در مناسبات ومعاشرت‌ها همه‌وقت متین و متبسم باشم.

من نمیتوانستم وقتی وارد یك هتل یا موتل میشوم، بـا خشونت و پرخاش ازدفتردارمهمانخانه بخواهم که دفترش را در دسترس من بگذارد ومن اوراق آن را ورق بزنم وببینم که آیا مرد

خائن و(لولیتا) درآن مهمانخانه منزل کرده‌اندیانه.

من برای مراجعه به‌دفاتر مهمانخانه‌ها بیشتر متوسل باین حیله‌می‌شدم که با تبسم و مهربانی به دفتردار مهمانخانه می‌گفتم: آقا، تصورمیکنم که‌من یك‌ماه قبل یادوماه قبل، شبی‌دراین‌مهمانخانه منزل کرده‌ام، ولی نمیدانم که کدام روزوارد این هتل(یامتل)شده‌ام و اجازه بدهید که نظری بدفترشما بیندازم وروز ورود خودرابااین جا پیدا کنم.

باید توجه کرد که من نمیدانستم که مرد خائن که با «لولیتا» در آن مهمانخانه منزل کرده، خود را بچه اسم نامیده‌است.

چون محقق‌بودکه آن مرد، هنگام ورود به‌یك مهمانخانه نه اسم واقعی خود را ذکر و ثبت مینماید ونه اسم واقعی«لولیتا» را و من میبایدکه از روی‌حدس و با استفاده از هوش واستنباط خود بفهمم کدامیك ازاسامی مستعار که‌دردفترمهمانخانه‌نوشته‌شده، اسم‌آن مرد و«لولیتا» می‌باشد.

گاهی دفتردار مهمانخانه با ادب و نزاکت دفتر خودرا مقابل من میگذاشت که ورق‌بزنم و(تاریخ ورودخودرا)بآن‌مهمان‌خانه پیدا کنم.

ولی دربعضی از مهمانخانه‌ها برخی از دفتردارهاموافقت نمیکردندکه دفتر را مقابل من‌بگذارند و از من می پرسیدند، اسم شما چیست؟ نام خود را بگوئید تا این‌که اسم‌شما رادردفتر پیداکنیم و بگوئیم درچه روز وارد این مهمانخانه‌شده‌اید،

بدیهی است‌که دراین صورت تیرمن برسنك‌میخورد، چون من نمیخواستم اسم خود را پنهان‌کنم بلکه تصمیم داشتم‌که نام‌آن شخص‌راپیدا نمایم.

با این‌که مطمئن بودم که‌آن مردنام واقعی خودرادردفتر مهمانخانه بثبت نمیرساند وهمه‌وقت یك اسم مستعار انتخاب‌میکند از یك موضوع اطمینان داشتم و آن مسئله ثبت‌نام «لولیتا» بود وآن مرده چاره نداشت جز اینکه اسم «لولیتا» را (البته با نام مستعار) ثبت‌کند و اگر او ثبت نمیکرد دفتردار

مهمانخانه می‌نوشت که وی با یك زن وارد مهمانخانه شده‌است .

بعضی از اوقات من وارد یك مهمانخانه یا یك (موتل) میشدم بدون این که بخواهم که شب در آنجا بخوابم .

منظورم از ورود بآن مهمانخانه این بود که بدانم آیا مرد خائن و «لولیتا» در آنجا منزل کرده‌اند یا نه ؟

ولی بعد از ورود بآنجا مجبور بودم کا یك اطاق کرایه کنم و کرایه آنرا بپردازم ودرغیر این صورت نمیتوانستم بدفتر مهمانخانه مراجعه نمایم .

بدین ترتیب من وارد عده‌ای از هتل‌ها و متل‌ها شدم و کرایه اطاقرا پرداختم، بدون اینکه ازاطاق مزبور استفاده نمایم و شب در آنجا بمانم.

ضمن رسیدگی بدفاتر هتلها و موتلها (که پیوسته دونفر را یکی زن و دیگری مرد ) جستجو میکردم، متوجه شدم هنگامی که من و «لولیتا» بطرف ( الفین‌ستون) می‌رفتیم، آن‌مرد دراکثر موارد، نزدیك ما در یك مهمانخانه‌یا موتل سکنی میکرده گاهی تهور را بدرجه‌ای میرسانید که درهمان مهمانخانه که من و «لولیتا» بودیم یك اطاق کرایه می نمود که نزدیك «لولیتا» باشد.

برای من محقق شده بود که آن‌مرد پیشاپیش ازتمام منازل ما اطلاع داشته ومیدانسته که هرشب ما درکجا اتراق می‌کنیم و آیا توقف ما درآن هتل یا موتل یا پانسیون یك شب طول میکشد یا یك شبانه روز یا چندروز .

و تردید نداشتم که «لولیتا» این موضوع را باو میگفته و بین آن مرد و «لولیتا» رابطه دائمی برقرار بوده بطوری که اگر یك تغییر کوچك دربرنامه ما بوجودمی‌آمد، آن مرد از آن تغییر اطلاع حاصل می‌نمود .

بطوری که فهمیدم علت تعیین خط سیر ما در آن مسافرت ، از طرف «لولیتا» فقط همین بود که آن مرد پیشاپیش بداند که ما کجا میرویم وفلان روز چقدر راه میپیمائیم و شب در کجا اتراق میکنیم.

من برای پیدا کردن رد اولیه مرد مرموز یك وسیله مفید داشتم و آن دو کلمه (مانوار ـ پوندروزا) بود.

گفتم که در آخرین مرتبه که در مریضخانه الفین ستون لولیتا را دیدم ، هنگامی که زن پرستار باسم (ماری ـ لور) باسینی ظروف خالی صبحانه ، از اطاق «لولیتا» خارج میشد یك پاکت مچاله شده در آن سینی بود .

و نیز گفتم که وقتی پاکت مچاله شده را باز کردم دیدم باخط سبز رنك چاپی دو کلمهٔ (مانوار ـ پوندروزا) روی آن نوشته شده است یعنی مارك پاکت این دو کلمه بود.

معنای کلمه (مانوار) راهم در آمریکا بیان کردم و اظهار نمودم که به مهمانخانه‌ها نیز اطلاق میشود تا این که برسانند که مهمانخانه دریك کاخ قُدیمی تأسیس شده است.

وچون تردید نداشتم که آن پاکت ازطرف مرد مرموز برای (لولیتا) فرستاده شده و توضیحات ابلهانهٔ (ماری ـ لور) زن پرستار، باعث شد که علم الیقین حاصل نمایم، لذاقبل ازاین که براه بیفتم و مرد مرموز را تعقیب کنم در صدد برآمدم که (مانوارپوند روزا) را ببینم .

پیدا کردن (مانوار) یعنی مهمانخانه مزبور در اطراف «الفین ستون» کاری بود آسان ومن بزودی آن مهمانخانه راپیدا کردم وچون نشانیهای مرد مرموز را دانستم و اطلاع داشتم مردی است بالنسبه سالخورده دارای سرطاس و شانه های پهن (چون او بود که پیوسته بااتومبیل‌های گوناگون ما راتعقیب مینمود) راجع بوی در آن مهمانخانه تحقیق کردم.

ضمن مراجعه بدفترمهمانخانه مشاهده کردم که وی خود را دکتر «گراتیانو» ساکن شهر «نیویورك» معرفی کرده است و امضای اوهم امضائی مخصوص بود. بطوری که بعدها، وقتی درجادهٔ طولانی آنمرد را تعقیب مینمودم مشاهده امضای وی «والومستعار» دردفاتر هتل‌ها وموتل‌هایك وسیله مفیدبرای یافتن رد آنمرد بشمار میآمد.

ازتحقیقی که در «مانوار» کردم معلوم شد که مرد مرموز

بعد از ورود بمهمانخانه مزبور چند روز بمناسبت سرماخوردگی کسالت داشته وبهبود یافته وروز چهارم ژوئیه (همان روزاستقلال آمریکا که من مریض‌بودم» رفته‌است.

من که ازمقصدآنمرد «مقصدنهائی او»اطلاع نداشتم ووی‌را نمی‌شناختم درصددبرآمدم که از«ماری‌لور» زن پرستارمریض‌خانه که ازمن نفرت‌داشت تحقیق کنم.

بعدازجنجالی که من درآن مریضخانه برپاکردم، نمیتوانستم بآنجا بروم واز«ماری‌لور»که ازمن متنفر هم بود دیدن کنم و از وی بپرسم که مردمرموزکیست و«لولیتا» راکجابرده‌است.

من تصورمیکردم که «ماری‌لور» بطورحتم از راز«لولیتا» و مردمرموز آگاه است واگر از رازآن دونفرآگاه نبود کمك نمی‌کردتا«لولیتا» باآنمرد بگریزد.

چند روز اطراف مریض‌خانه کمین گرفتم کـه ببینم که «ماری‌لور» چه موقع از بیمارستان خارج می‌شود تا در خارج از بیمارستان اورامورد تحقیق قراربدهم .

بالاخره یکشب که ماه درآسمان می‌درخشید وزمین روشن بود، آنزن که‌آن شب درمریض‌خانه‌کاری نداشت ازآنجا خارج‌شد که بمنزل خود برود ومن‌خویش‌را بوی‌رسانیدم.

وقتی‌آنزن مرا دید چون ازمن بسیار نفرت داشت خواست فریاد بزند، ولی‌من مقابل اوزانوزدمو با التماس ازوی درخواست کردم‌که بگوید آنمردکه برای «لولیتا» نامه‌نوشت کیست ونامش چیست ولولیتا راکجا برده‌است.

زن پرستاروقتی مرا درحال‌التماس‌دید، نرم شدوخشونت‌را کنارگذاشت ومن‌که متوجه گردیدم ممکن است جواب مفید بمن بدهد یك اسکناس یکصد دولاری ازجیب بیرون‌آوردم ودرنورماه مقابل اونگاه داشتم ووی‌اسکناس را ازمن‌گرفت وگفت: آقا، این مردکه شماوی را جستجومیکنید برادرشمابوده‌است.

من‌که انتظاراین دروغ‌راازآنزن نداشتم، اسکناس‌راکه‌بوی داده بودم ازوی ربودم‌وبسرعت دورشدم ولی بعدازاین‌که مقداری

راه پیمودم بخود گفتم که شاید «ماری‌لور» بمن دروغ نگفته و «لولیتا» وی را فریب داده یعنی گفته که مرد مرموز برادر من میباشد.

بعد ازاین واقعه متوجه شدم‌که نمی‌توانم برای یافتن مرد مرموزازدیگران‌کمك بگیرم بلکه خود باید وی را پیداکنم.

اگرمرد مرموز خود را برادر من معرفی‌کرده‌باشد، باید تصدیق کردکه مردی‌استزیرك ومحتاط وآشنا بروحیهٔ من» یااین که لولیتا وی‌را بروحیه‌من‌آشناکرده است.»

اومی‌داندکه من نمیتوانم به‌پلیس مراجعه نمایم و شکایت کنم‌که وی «لولیتا» را ربوده برای‌این‌که من اگربه‌پلیس شکایت می‌کردم،مناسبات‌من‌و«لولیتا» آشکارمی‌شد ومرا بزندان‌می‌انداختند.

مرد مرموز خوب میدانست‌که من‌برای‌گرفتن‌گریبان‌اواز توسل به‌قانون یعنی«ماموران اجرای قانون» عاجزهستم وکسی‌که بداندکه شما نمی‌توانید با حربه‌قانون به‌جنگ‌او بروید،دلیرمی‌شود تاجائی‌که محبوبه شما را مقابل چشم‌های شمامیربایدوشما مجبور هستید سکوت‌کنید.

بعضی ازاشخاص میدانندکه حریف آنها نمی‌توانند باحربه قانون بجنگ‌آنان بیاید ولی از خود حریف می‌ترسند چون اطلاع دارندکه وی مردی است خشن وخشمگین وبیرحم‌که درموقع‌غضب هر نوع مآل‌اندیشی را زیرپا میگذارد وبدون توجه به‌عاقبت‌کار مبادرت بقتل آنها میکند ولو بعد از آن وی رادستگیرکنند و بزندان بیندازند و-روی صندلی اعدام‌بنشانند.

ولی‌حریف‌من ازاین حیث‌هم‌آسوده خاطربودومیدانست‌که آقای هومبر، «یعنی‌من» مردی‌است‌ملایم وبی‌آزارومعتدل وتاکنون دیده‌نشده‌باکسی‌مشاجره‌کندتاچه‌رسد باین‌که‌منازعه‌یامقاتله‌بنماید.

باری وقتی دانستم‌که برای پیداکردن مردمرموز جزبخود نمی‌توانم اتکاء داشته باشم و باید از خویش‌کمك بگیرم.درعقب آنمرد درجاده‌طولانی براه‌افتادم.

طولی نکشیدکه من با مراجعه به‌دفاترهتل‌ها وموتل‌ها و

پانسیونها توانستم به قسمتی از روحیه‌آن‌مرد پی‌ببرم وبااین‌که اسمش رانمیدانستم واو، همواره اسامی مستعاررا انتخاب میکرد دوچیز برای یافتن او راهنمای من‌میگردید. یکی امضای وی‌و دیگری سلیقه وذوق‌اودرانتخاب اسامی مستعار.

طوری امضای‌آن مرد ، وسلیقه اودرانتخاب اسامی عاریه مشخص شناسائی اوگردیدکه من پس‌ازقدری تمرین.همین‌که موفق می‌شدم دفتر یك مهمانخانه را ورق بزنم ، اسم مستعاروی را در آن‌دفتر(اگربود)میبافتم .

اوهراسم راکه انتخاب‌میکرد،نمی‌توانست رسم‌الخط‌خودرا بکلی تغییربدهد و بعضی ازحروف مثل حروف (تی) انگلیسی و (آی) انگلیسی و حرف دبل‌یو ( واومضاعف) راکه دربسیاری از کلمات‌انگلیسی‌هست.بیك‌شکل می‌نوشت ومن تاامضای اورامیدیدم قبل ازاینکه بفهمم اسم مستعار جدید اوچه‌میباشد، مرد مرموز را می‌شناختم .

درآن مسافرت وتعقیب طولانی مـن برای یافتن ردآنمرد به‌سیصدوچهل ودو هتل وموتل‌وپانسیون سرزدم ودرهر مهمانخانه وپانسیون باخواهش وتبسم وحیله وطرح‌الفت بادفتردارمهمانخانه دفترآنجا را ازنظرمیگذرانیدم.

دربعضی از دفاتر اسم آن مرد نبود ولی،در هردفترکه‌نام ساختگی مردمرموزوجود داشت،سلیقه وذوق او درانتخاب اسم‌های مستعاردرنظرم‌آشکارمی‌شد.

ازروی اسم‌هائی‌که‌آن‌مردانتخاب میکرد ودردفاترمی‌نوشت من می‌فهمیدم‌مردی‌است‌اهل‌مطالعه، یعنی‌خواننده‌کتاب وافسانه‌های قدیم یونان را میداند واگر محیط به‌آن افسانه‌ها نباشد ازکلیات آنها باخبراست .

از طرز انتخاب اسمها علاوه برنکات فوق بیك نکته دیگر هم پی بردم وآن‌این‌که‌آن شخص‌مردی است‌فضل فروش ومیخواهد که معلومات خود را برخ من بکشد .

زیرا بطوری‌که‌عنقریب‌خواهم‌گفت بزودی برمن معلوم شد

که آنمرد میداندکه من‌درصدد تعقب وی‌برخواهم‌آمد وچون‌ازاین موضوع آگاه است، اسم‌هائی را انتخاب‌می‌نمایدکه من‌نتوانم مأخذ آنها را پیداکنم .

واما آنچه‌سبب‌شدکه من‌بفهمم‌که آن مردمیداندکه من‌درصدد تعقیب اوبرمیآیم، این‌بودکه وقتی اسامی مستعارغیرمأنوس وقلنبه تکرارمی‌شد وممکن بود که من‌گیج بشوم وردآن مرد راگم‌کنم یکمرتبه اسمهائی دردفاتربنظرمیرسیدکه تردیدی وجود نداشت‌که ازآن مرد است‌ومن می‌فهمیدم‌که بعضی ازآن اسامی‌را(لولیتا)باو تلقین‌میکند.

مثلا من درسویس پسرعموئی داشتم باسم (تولاپ) وآن‌مرد شبیه بمردی بودکه‌ماراتعقیب می‌نمودومن‌اینموضوع رابه(لولیتا) گفته بودم.

لذا وقتی میدیدم‌که مردمرموزدردفترمهمانخانه نوشته‌است (تراب‌ساکن شهر ژنودرسویس) می‌فهمیدم که این را (لولیتا) باو القاء کرده وآن مردهم‌ازاین‌جهت اسم‌مزبوررا نوشته‌که من‌بتوانم رد وی راتعقیب‌کنم واوراگم ننمایم .

بعضی ازاسامی مثل(هاز)که شوهر(شارلوت) بودوهم‌چنین اسم شارلوت (مادر مرحوم لولیتا) و اسم مسقطالراس ( شارلوت) واسامی دیگر مربوط بزندگی قدیم (شارلوت) و(لولیتا) گواهی میدادکه آنمرد ازسوابق (لولیتا) و مادرش (شارلوت) وشوهرآن مرحوم(هاز) اطلاع‌دارد.

بطوری‌که من فکرکردم نکندکه‌آن مرد یکی از عشاق قدیم (شارلوت) باشد و در دوره زنده بودن (هاز) آن زن را دوست میداشته است.

آن جاده هزاروپانصد کیلومتری‌که من درآن مرد مرموز را تعقیب میکردم‌بانتهارسید، ولی‌نه‌آنمرد توقف‌کرد ونه‌من او را تعقیب می‌نمودم زیراهدف زندگی من فقط یك‌چیز شده بود وآن اینکه مرد مزبوررا پیداکنم وبوی ثابت‌نمایم‌که من آنطور که‌وی تصورمینمایدناتوان وزبون‌نیستم.

بازهم یك راه طولانی را عقب آنمرد طی کردم وبازهم رداو را درمهمانخانه وموتل‌ها پیدا نمودم وبالاخره تعقیب آن مرد مرا بشهر (بیردزلی) رسانید یعنی همان شهر که درآنجا (لولیتا) را به‌مدرسه گذاشته بودم وویازآنجا مرا وادار به‌مسافرت کرد .

***

درآن تعقیب طولانی طوری روحیه و سلیقه‌مرد مرموز در خاطرم نقش بسته بودکه یك تصویرخیالی ولی قطعی از او رادر باطن مجسم کرده بودم‌وبعد از مراجعت به شهر(بیردزلی) فهمیدم مردی کــه من در تعقیب او هستم در دانشگاه دخترانه آن شهر تدریس می‌نماید.

فکر کنید که وقتی‌من ازاین موضوع مطلع شدم،چه‌حال بمن دست‌داد .

بیان حال من درآنموقع باکلمات ممکن‌نیست برای‌اینکه کلماتی‌که‌ما برزبان‌میآوریم نمیتوانند معرف‌ومبین بعضی‌ازحالات روحی ماباشند .

معلوم می‌شد مردی‌که (لولیتا) راربوده درشهر (بیردزلی) است ولابدآن دختررا درخانهٔ خود جا داده و روزهــا بدانشگاه دخترانه میرود وتدریس میکند.

من میدانستم کــه دانشگاه دخترانه آن شهر و نه مدرسه دخترانه‌ای‌که (لولیتا) درآن درس میخواند جز دو نفرمرد معلم ذکوردائمی ندارد.

یکی‌ازآن‌دونفرعبارت بودازپدرروحانی (رایگور) که‌شرح وی درآغازاین سرگذشت ذکرشد وتکرار نمیکنم ودیگری‌مردی بودکه زبان‌آلمانی ولاتین‌راتدریس میکرد.

ازاین دومرد گذشته سایر استادان ذکورکه دردانشگاه و مدرسه دخترانه تدریس میکردند معلمین‌غیردائمی‌بودند .

حتی (گاستون ) دوست مــن و معلم زبان فرانسوی کــه شرح او هم ذکـر گردید و تکرار آن ضرورت ندارد یك استاد دائمی نبود.

استادان ذکوردیگر گاهی میآمدند و تدریس میکردند و میرفتند وازجمله دومرتبه یك استادزیباشناسی به‌دانشگاه ومدرسه دخترانه آمده بوسیله فیلم ، کاخ‌های‌قدیم فرانسوی‌وتابلوهای‌نقاشی اروپا را بنظردختران رسانیده‌بود.

هردومرتبه،مدیره‌مدرسه‌ازمن دعوت‌کردکه بروم‌وتابلوهای مزبوررا ببینم وهره‌وبار،(لولیتا) مخالفت‌نمود ومن‌هم نرفتم وآن مرد را ندیدم.

وقتی رد مردمرموز به شهر(بیردزلی) ودانشگاه دخترانه آنجا ختم شد من دوروزبعد ازورود بآن شهربدانشگاه رفتم ودر اطاقی باسم اطاق اعلانات ازخانمی‌که درآنجا پشت‌میزی‌نشسته‌بود اسم مرد مرموز را پرسیدم ومعلوم شدکه اسم‌آن مرد(ریگز)است واستاد زیباشناسی‌می‌باشد.

خانمی‌که پشت میزنشسته بود بمن‌گفت : او اکنون در (موزه) است‌وبه‌تدریس زیباشناسی اشتغال‌دارد ولی تایك‌ربع‌ساعت دیگردرسش تمام می‌شود وشما می‌توانیدکه یك ربع دیگر او را ببینید.

من‌ازاطاق مزبورخارج شدم‌وبطرف یك راهرو(کوریدور) که میدانستم (موزه) درآنجاواقع شده‌ودرراهرو، روی یك‌نیمکت سنگی‌که هدیه یکی ازخانم‌های هنردوست بآن دانشگاه بودنشستم ومنتظرشدم‌که درس (ریگز) خاتمه پیداکند وآن مردبیاید.

دستم درجیب پالتوی‌بارانی‌روی قبضهٔ هفت‌تیربود وانتظار می‌کشیدم‌که بعد از این‌که‌آن مرد ازکلاس درس (ازموزه) خارج شد اورا تعقیب‌کنم، و بخانه‌اش‌که میدانستم درکدام خیابان است (زیراآدرس خانه اوراهم ازخانمی‌که دراطاق اطلاعات بود بدست آوردم) بروم واورا به‌قتل برسانم .

ولی‌بعد ازاین‌که چند دقیقه روی‌نیمکت‌سنگی نشستم، از سوءظن خود، نسبت به‌معلم فن زیباشناسی‌حیرت‌کردم زیراچگونه ممکن بودکه آن مردکه درآن مدرسه فن زیباشناسی را تدریس

می‌نمود بتواند(لولیتا) رادرشهر(الفین‌ستون) ازبیمارستان‌برباید وازماه‌ژوئیه تاماه نوامبر«یعنی مدت پنج‌ماه» درراه باشدوفردای ورود به‌شهر«بیردزلی» دردانشگاه تدریس کند.

هرچه بیشتر فکرمیکردم زیادتر متوجه می‌شدم‌که سوءظن من نسبت‌به«ریگز» بی‌اساس است‌وبالاخره درس «ریگز»تمام‌شد و اودروسط یك دسته‌ازدختران جوان از «موزه» خارج شد وسرطاس وبدون موی‌او، دروسط سرهای دختران برقمیزد.

راه عبورآن مرد درراهرو ، ازمقابل نیمکتی بود که من روی‌آن نشسته بودم و«ریگز» مرا دید وبطرف من‌آمد وبا تبسم ومهربانی سلام کرد وگفت آقا من یك مرتبه در «گاردن پارتی» مدرسه بشما معرفی شدم و ما با یکدیگرآشنا هستیم و بعد پرسید حال دخترشما «لولیتا» که‌خوب تنیس بازی‌میکند چگونه‌است؟

من چندکلمه‌زیرلب برزبان‌آوردم وآن مرد گفت چون‌یك جلسه دیگردرس دارد باید به‌سرکلاس برود ونمیتواند بیش ازآن بامن صحبت‌کند وخیلی خوشوقت‌می‌شودکه بازمرا ببیند.

آنوقت ازمن خداحافظی‌کرد ورفت ومن مبهوت‌برجاماندم زیرا متوجه شدم‌که سخت‌اشتباه‌کرده‌ام وبعد ازپنج ماه‌تعقیب مرد مرموز، هنگامی‌که تصورمیکردم‌که مرد خیانت‌کاررا یافته‌ام‌معلوم شدمردی‌که من یقین‌داشتیم«لولیتا»را ربوده‌است‌او نیست.

یکمرتبه دیگر درصددبرآمدم‌مردی‌راکه بمن خیانت کرد پیداکنم امااز‌عهده‌بر‌نیامدم.

آنوقت متوسل‌بیکی ازاین افرادکه‌در امریکا موسوم به کارآگاه خصوصی‌هستندشدم.

آری. « هومبر» یعنی‌من‌که ادعای‌فضل‌میکنم‌وخودرامردی میدانم‌که‌ازبعضی‌ازآلودگیهامبری‌بوده‌متوسل‌بیك کارآگاه‌خصوصی شدم تا اینکه بتوانم‌مردخائن‌وسارق‌را«زیرالولیتای‌مراسرقت‌کرده بود» کشف‌نمایم.

کارآگاه خصوصی درگذشته یکی از بوکس‌بازهای صنفی بود وبعد ازاین‌که بعنوان پیش پرداخت یا هزینه های ضروری

تحقیقات مبلغی معتنابه ازمن گرفت شروع به تحقیق کرد و من تمام اطلاعاتی را که درخصوص مردمرموزوخائن داشتم در دسترس وی نهادم وتمام اسامی مستعارمردخائن راباو گفتم. وی مرا امیدوار نمود که آن مردرا خواهدیافت.

پس ازآن مدت دوسال «آری، مدت دوسال یعنی بیست و چهار ماه» گذشت وآن مردکه بازهم پولی ازمن گرفت نتوانست شخصی که ربایندهٔ «لولیتا» بودپیدا کند.

من وقتی متوجه شدم که کارآگاه خصوصی مردی است اخاذ وفقط قصدپول گرفتن دارد روابط خودرا با اوقطع کردم وپس از دوسال روزی اوباشادمانی نزد من آمدو گفت من رباینده دختر شمارا پیدا کردم و ازوی پرسیدم که اوکیست؟ وکارآگاه خصوصی یك سرخ پوست نود ساله (!) رانام بردکه درمنطقه‌ای واقع در ( کولورادو) از ایالات امریکا زندگی می‌کرد و وقتی من آن حرف را از دهان وی شنیدم بربلاهت خود تاسف خوردم که چرا برای یافتن «لولیتا» ومردی که اورار بوده بشخصی چون بوکس باز سابق مراجعه کرده‌ام.

***

بجائی رسیده‌ام که باید عنوان این فصل یا این رساله را ( ناپدید شدن لولیتا ) بگذارم زیرا «لولیتا»ی من ناپدیدگردید .

مدت سه سال گذشت و من نتوانستم «لولیتا» را پیداکنم ولی روز و شبی نبودکه او را بیاد نداشته باشم روزها قیافه او وژست‌ها وبازیها وخنده‌هایش درنظرمجسم می‌شد وشبها باز«لولیتا» را درخواب می‌دیدم ولی هنگام شب «لولیتا» طوزی دیگر برمن ظاهر میگردید .

من فکر میکنم که هرکس راجع به رویاء تجربه دارد و میداند خوابهائی که انسان می‌بیندچگونه است ولزومی ندارد که من در اینجا مبحثی را اختصاص به خوابها بدهم.

در خوابهائی که انسان می‌بیند هیچ چیز مشخص و

دارای زمان و مکان معین نیست وگذشت وحال وآینده باهم مخلوط می شود .

در عین‌حال‌که در خواب‌ها هیچ چیز دارای وضع مشخص نیست بعضی ازاشخاص و اشیاء و اماکن و حالات و حتی بعضی از اشیاء و اماکن‌وحالات وحتی بعضی از روایح طوری معین و مشخص و برجسته‌است‌که انسان آنهـا را درحال بیداری‌فراموش نمی‌نماید.

من درحال خواب بندرت (لولیتا) رامثل خود اومیدیدم بلکه اورا چون (آنابل) درنظر میاوردم و «آنابل» همان غنچه نوباوه بودکه درآغاز این سرگذشت‌ازوی‌نام بردم و گفتم‌که در ابتدای جوانی عاشق اوشده بودم .درخواب « لولیتا » هم خود او بود وهم «آنابل» ومن دروجود زنی‌که درخواب‌مشاهده میشد، هردورا میبافتم.

گاهی«لولیتا» را درحال رویاچون«والری» زن‌اول‌خویش مشاهده میکردم و«والری» همان‌زنی بودکه‌گفتم درفرانسه همسرم شد و بعدعاشق یك‌مردروسی وراننده‌تاکسی « افسر سابق ارتش امپراطوری‌روسیه گردیدوفرارکردورفت،

بعضی‌ازاوقات‌هم درحال رویاء «لولیتا»راماننددزن‌دوم‌خود یعنی مادرش «شارلوت» بنظر می‌آوردم و هر دفعه که در خواب این اشخاص را میدیدم ، آنها را دربرمیگرفتم و میبوسیدم ولی میدانستم‌آن‌کس‌راکه میبوسم«لولیتا »میباشدنه«آنابل»و«والری» و«شارلوت».

صحنه‌هائی هم « لولیتا» در حال خواب درآن ظاهر میشد مثل‌ظهورخودش عجیب بود ومن نمیتوانم‌بدقت‌صحنه‌های مزبوررا وصف‌کنم.

زیرا صحنه‌هائی‌که انسان درخواب می‌بیند طوری‌است که نمیتوان با دقت توصیف‌کردوبفرض این‌که‌من آن صحنه ها را با دقت‌وصف نمایم شما ، چیزی ازآن‌نخواهیدفهمید.

یك‌روز، یك بسته از مجلات مصور مخصوص دختـران

جوان را که هنوز در اتوموبیل بود از آن خارج کردم و دور ریختم.

آنها مجلاتی بود که من برای «لولیتا» خریداری میکردم یا این که پول بوی میدادم و او میرفت و خریداری مینمود.

این مجلات را همه دیده‌اند و میدانند که مضامین و تصاویر آنها چیست؟

در هیچ یك از این مجلات هیچ خبر تازه دیده نمیشود و هرچه هست، موضوع‌هائی میباشد که در عصر حجر وجود داشته منتها رنك روی آنرا عوض میکنند و رنگی بآن میزنند که مطابق روز باشد.

داستان‌های مجلات مصور دختران همان داستانهای عصر حجر است و همانگونه مسائل مربوط بخوردن و آشامیدن و پوشیدن و خفتن در آنها تکرار میگردد.

تصاویر این مجلات مصور نه فقط تصاویری است که نوع بشر در دوره تمدن موسوم بحجر می کشید بلکه از حیث هنر تصاویر مزبور، مسبوق به بیست یا سی سال قبل از این عقب‌تر است و اگر باور نمیکنید عکسهائی را که پدران ما در بیست هزار سال قبل از این بر جدار غارها کشیده‌اند تصاویری که امروز بقلم بعضی از نقاشان در مجلات مصور منتشر می‌شود مقایسه نمائید تا تصدیق کنید که در آن عصر بهتر از این نقاشی میکردند.

اگر ما فرصت یا وسیله نداشته باشیم که برویم و تصاویر مزبور را در غارهائی که در اروپا هست ببینیم می‌توانیم عکس آن تصاویر را در کتابها و مجلات مشاهده کنیم تا تصدیق نمائیم که پیشینان که در عصر حجر میزیستند بهتر از بعضی از نقاشان این دوره که مجلات مصور را مزین مینمایند نقاشی میکردند.

قسمت مهمی از تصاویر این نوع مجلات مربوط بآگهی است و آگهی‌های مربوط بخمیر دندان و دامن پلیسه و جوراب و پستان بند وغیره، بعضی از این آگهی‌های مصور ساده است و بعضی دیگر دارای افسانه‌ها یا اندرزها میباشد و من تمام مجلات

مصورمزبوررا دورریختم .

ولی تا پایان سال ۱۹٤۹ (میلادی) نتوانستم که بعضی از چیزهای «لولیتا» رادوربریزم.

یکی از آنها عبارت بود ازیك کفش راحتی کهنه که لولیتا بپا میکرد ویك پیراهن پسرانه که غنچه نوباوه من میپوشید وشلوار آبی رنگی که گاهی درموقع بازی درپرش دیده میشد ویك شب کلاه یا (بره) ازنوع (بره) هائی که شاگردان مدارس برسرمیگذارند وهر دفعه که من یکی از آنهارامیدیدم، میبوسیدم وگاهی بیاد «لولیتا» چشمهایم از اشك مرطوب میگردید .

مشاهده اشیاء مزبورطوری مرامتاثرمینمود که نتوانستم آنها را نگاه دارم و بعدازمدتی تمام آن اشیاء بضمیمه کتابهای «لولیتا» ودوچرخه پائی او و پالتوهای کهنه آن دختر و پوتین های برفی وی را (که درزمستان میپوشید) برای یك یتیم خانه واقع در ساحل دریاچه ای واقع درکانادا فرستادم .

***

امروز که مدتی ازآنموقع میگذرد ومن میتوانم با بصیرت حوادث گذشته را مورد مطالعه قرار بدهم فکر میکنم که هرگاه درآن روزیك پزشك روانشناس حاذق یا بیك متخصص برجسته (هیپنوتیسم) مراجعه میکردم اومرااز اضطراب وسرگشتگی نجات میداد زیرا میتوانست افکارم را موردتحلیل قراربدهد ومرااز قید افکار اضطراب آلود آزادکند .

ولی درآنموقع این کاررا نکردم ونه بیك پزشك روانشناس مجرب مراجعه نمودم ونه بیك متخصص (هیپنوتیسم).

دوست وآشنائی هم که بتواند افکارم را روشن ومنظم کند نداشتم وفقط از خود الهام میگرفتم وباخویش مشاوره میکردم و کسی جزمن بمن کمك نمی نمود.

طوری پریشان وسرگشته شدم که پایان زمستان آن سال و قسمتی از فصل بهار رادریك بیمارستان واقع درشهر «کبك» درکانادا بسر بردم.

«توضیح ـ نویسنده این سرگذشت میگوید که من انتهای زمستان وفصل بهار را دریك دارالصحه ـ یادارالشفا ـ و بزبان عادی‌خانه‌سلامتی بسربردم ودرزبان انگلیسی‌این نوع مریضخانه‌ها به‌موسساتی اطلاق‌می‌شودکه‌درآنجادیوانگان یاکسانی راکه‌به‌جهتی دوچاراختلال مشاعرهستند می‌پذیرند وباید متوجه بودکه نویسنده این سرگذشت بطوری که خود میگوید قبل از اینکه با «لولیتا» آشنا شوددوچار اختلال روحی‌شدومدتی‌هم دریکی ازبیمارستانهای مختص معالجۀ این‌گونه بیماران بسربرد وخلاصه منظور از بکار بردن کلمه بیمارستان در این جـا همان دارالمجانین است و دارالمجانین«کبك» واقع درکشورکانادا که یك بیمارستان تجملی میباشد واغنیاء ازآن استفاده‌میکنندمعروفیت دارد ـ مترجم»

من‌درگذشته یك مرتبه درآن بیمارستان تحت‌معالجه قرار گرفتم وبعد ازاین‌که ازمریضخانه خارج شدم بطرف‌نیویورك‌براه افتادم تابعضی ازکارهای مربوط به‌امورمالی خود را بآنجابرسانم و سپس برای ادامه تحقیق راجع به «لولیتا» راه «کالیفرنیا» را پیش گرفتم.

من چون دراین سرگذشت ، بشما وخود دروغ نمیگویم . اعتراف میکنم بااینکه «لولیتا» را ازدست دادم. علاقۀ من نسبت به‌غنچه‌های نوباوه ازبین نرفت.

کسی‌که سرگذشت مرا می‌شنود منتظر است‌که بعد ازلطمه روحی بزرگی‌که براثرناپدیدشدن «لولیتا» برمن واردآمد دیگر هیچ‌گونه توجه به‌غنچه‌های نوباوه نداشته باشم درصورتی‌که‌چنین نبود ومن نمیتوانستم فطرت‌خود راتغییربدهم .

آیایك قماربازکه هستی خود رادرراه قمار از دست داده می‌تواندکه بعد ازآن، ازدست‌زدن باوراق گنجفه‌خودداری‌کند؟ یا اینکه هرگزکنارمیزبازی «رولت» نایستد وننشیند؟

آزمایش‌های علمی نشان‌میدهدکه اینطورنیست‌ویك‌قمارباز که‌هستی خود را درراه قماراز دست داده ،باز اگرفرصتی بدست بیایدمیل دارد قمارکند .

یك مرد الکلیست که سلامتی بدن را فدای الکل کرده و کبداو براثر نوشیدن مشروبات الکلی مجروح شده و علائم محسوس ورم وآماس دراعضای بدن وی‌بخصوص پاها آشکار گردید ومیداند که ممکن است زمین‌گیر شود وهرگاه زمین‌گیر نشود زخم‌کبد، بدون تردید ، اورا بدیاردیگرخواهد فرستاد ، باز بی‌میل نیست که‌یك‌گیلاس مشروب بنوشد زیرا علاقه بمشروب الکلی‌که برای هرکس، بالاخص‌برای او،زهرکشنده‌می‌باشد جزوفطرت‌وی گردیده ونمیتواند فطرت‌خود را تغییربدهد .

دروجود من‌نیزعشق داشتن به‌غنچه‌های نوباوه جزوفطرت شده‌بود ومن‌نمی‌توانستم ماهیت وجودم را تغییربدهم وازآن عشق صرفنظر نمایم و در هرنقطه‌که میدیدم دوشیزگان نوجوان مشغول بازی یاآب‌تنی (کناردریا) هستندآنها را میگریستم و ازمشاهده بازیها وژست‌ها وشنیدن قهقهه‌ها وفریادهای‌آنان لذت میبردم ولی دروجود من یك چیزازبین رفته بود وآن اینکه بعد از(لولیتا) هرگز بفکرنمی‌افتادم‌که مناسبات من باغنچه‌های نوباوه از حدود مناسبات عـادی تجاوزنماید وهیچوقت‌آرزو نمیکردم‌که با یکی‌از این دختران نوجوان درنقطه‌ای خلوت بسرببرم.

عشق من نسبت به‌غنچه‌های نوباوه بعد از(لولیتا) بمعنای واقعی عشق‌افلاطونی شد ومن‌آنها را فقط برای این دوست‌میداشتم که بازیها وژست‌هایشان راببینم‌وخنده‌های‌آنان رابشنوم وهیچگاه درصددبرنمی‌آمدم‌که بایکی ازآنها مناسبات دیگرداشته باشم.

ولی ازتنهائی رنج میبردم زیر ازندگی کردن با«لولیتا» مرا ازحال تجردبدرآورده بود وبعد ازاینکه وی را ازدست دادم بازگشت‌به‌تنهائی خیلی‌ناراحتم میکرد .

من پیش‌بینی می‌نمودم‌که برخلاف‌گذشته‌که تنهائی برایم چیزی عادی بود و ازآن رنج نمی‌بردم نخواهم توانست‌که مدتی طولانی بتنهائی‌زندگی‌نمایم.

روح من خواهان‌کسی بودکه همدم من‌باشد وحس میکردم روزی فراخواهد رسید که نخواهم توانست تنهائی را تحمل نمایم

ودرآنروزهرزن‌که ازراه برسد میتواند وارد خانه من شود وزنی بانام (ریتا) ازراه رسید.

***

«ریتا» یك غنچه نوباوه نبود و دو برابر سن «لولیتا» را «درآن موقع» داشت وعمراوبه‌سه‌چهارم عمرمن میرسید.

وی زنی بودنازك‌اندام وسفیدپوست و دارای موهای سیاه و چشم‌های با حالت وتصورمیکنم‌که اثری ازنژاد اسپانیائی یاشرقی «گواینکه اثری ازنژاد اسپانیائی مخلوط بانژاد شرقی است» در خمیره اووجود نداشت .

دریکی ازشب‌های بهارکه من بااتومبیل به‌نیویورك میرفتم اورا دریکی از(بار)های نیمه تاریك پیداکردم وضمن صحبت از اوشنیدم‌که می‌گفت‌گویا مادوتفردرگذشته همشاگرد بودیم‌ودریك مدرسه تحصیل‌میکردیم .

این گفته با لحنی ادا شدکه جنبه شوخی وتمسخر نداشت ودرعین حال جدی‌هم نبودوگوینده، نشان میدادکه قصد داردبامن دوست‌بشود.

بعد(ریتا)دستش‌را روی‌دست‌من‌گذاشت‌ومن نزاکت‌وظرافت آن زن‌را پسندیدم.

ولی نمیتوانستم نسبب باو،درآن شب ، اطمینان حاصل‌کنم برای این‌که‌هیچ مرد، نسبت بیك زن‌که اورا دریك(بار)یافته‌در شب‌اول اطمینان حاصل‌نمیکند مگر مردهائی ازتیپ‌اشراروکسانی که طبقه اجتماعی‌آنها بامردهای خیلی‌فرق‌دارد.

یك مرد عادی‌که درزندگی دارای‌تجربه‌واطلاعات متوسط است وقدری سرد وگرم روزگار راچشیده وقتی‌می‌بیندکه یك زن دریك ( بار) یا(کاباره) باوی‌گرم میگیرد ، اولین فکری‌که‌راجع بآن زن بخاطرش میرسد این‌است‌که وی‌قصدی جز اخاذی ندارد زیرا راه ارتزاق اوهمین است .

در(بارها) وکافه‌هائی‌که‌کنار جاده های بزرك قرار گرفته و هرروز هزارها راننده ازمقابل آنهاعبورمیکنننداین قاعده‌کلی

قدری تغییر می کند ولی از بین نمیرود.

گاهی ممکن است که زن هائی قدم با آن (بار) ها و کافه ها بگذارند که براستی یك مشتری عادی باشند و بخواهند چیزی بخورند و بیاشامند و لحظه ای از خستگی راه و رانندگی بیاسایند.

ولی اینگونه زنها ، با مردی همراه هستند و اگر یك مرد با آنها نباشد قدم به (بار) ها و کافه هائی که مخصوص مردان است و در آنجا مشروب الکلی هم نوشیده می شود نمیگذارند بلکه به (بار) ها و کافه های خانوادگی میروند و از اینگونه کافه ها و بارها در تمام جاده های آمریکا وجود دارد.

ولی من (ریتا) را در یك (بار) معمولی که مخصوص مردها بود و در آن ، مشروبات الکلی نوشیده می شد، یافتم و لذا شب اول نسبت بوی ظنین بودم .

درضمن بطوری که گفتم خود را تنها می دیدم وحس میکردم که نمیتوانم تنهائی را تحمل نمایم ؛

این بود که درصدد بر آمدم (ریتا) را بیازمایم و اگر دیدم که روحیه ورفتار وی رضایت بخش است، باهم دوست میشویم و گرنه ، ازهم خداحافظی می نمائیم.

وقتی من با او آشنا شدم «ریتا» از شوهر سوم خود طلاق گرفته بود وبعد ازجدا شدن از شوهر سوم با هفت عاشق بسر برد و عاشق هفتم نیز مثل شش عاشق ماقبل اورا ترك کرد.

معلوم است که این تفضیل را ( ریتا ) درشب اول برای من حکایت مینمود بلکه درشب ها وروزهای بعد که باهم دوست شدیم و با یکدیگر بسر بردیم بتدریج مرا از تاریخ زندگی گذشته خویش آگاه کرد.

من بعد از اینکه شنیدم که وی از شوهرهای سه گانه خود (یکی بعد ازدیگری) طلاق گرفته وعشاق هفت گانه (غیر ازبعضی از عشاق موقعی که اسمشان در خاطر باقی نمانده ) وی را ترك کرده اند بفکر افتادم که شاید علت متارکه های مزبور مسائل مادی بوده است .

زیرا شوهرها، بویژه عشاق ، وقتی نتوانستندکه معاش یك زن را تأمین بنمه یند وضعی‌پیش میآید وآن‌زن ازآنها جدامیشود یا مردها ازنزن‌دوری می گیرند.

ولی بعدمتوجه‌شدم‌که جدائی آن‌زن ازشوهرها وعشاق‌مربوط به‌مسائل‌مادی نبوده‌زیرا(ریتا)برادری داشت‌که دریکی‌ازشهرهای کوچك آمریکا که سکنه‌آن عاشق بازی (بربال) بودند و کارشان فروش غلات بود وهرروزیاهرهفته‌انجیل میخواندند،شهرداربشمار میآمد و آن برادر هر ماه چندین صد دولار جهت خواهرش پول میفرستاد، یعنی ببانك‌حواله‌میکرد و(ریتا) وجه مزبورراازبانك دریافت می‌نمود .

برادر(ریتا)که شهرداری (گرین‌بال) بود فقطیك شرط‌با آن زن کردو آن‌این‌که(ریتا)هرگزقدم‌بآن شهر نگذارد.

ولی شگفت‌آنکه، هرزمان‌که‌آن زن عاشقی پیدا میکرد ، عاشق وی وضعی‌پیش میآوردکه عبور(ریتا)بشهرممنوع(گرین‌بال) میافتاد ومجبورمی‌شدکه ازپیاده‌روهای وسیع آن شهرکه شب‌ها با چراغ‌های درخشنده(فلورسنت)یا چراغ‌های(نئون) روشن‌میگردید عبورنماید .

القصه، بعد ازیکی دو روز آزمایش متوجه شدم که راجع به(ریتا) اشتباه‌کرده‌ام،یعنی‌آن زن خیلی بهترازآن است که من تصور میکردم و ما در اتومبیل ( ریتا ) بطرف ( کالیفرنیا ) روانه شدیم.

(ریتا) درجاده‌های‌آمریکا خیلی با سرعت‌رانندگی میکرد وحد متوسط سرعت‌او ۱۴۰ کیلومتردرساعت‌بود.

ما ازتابستان سال۱۹۵۰ تاتابستان سال۱۹۵۲(میلادی) باهم بودیم و باتفاق مسافرت میکردیم و من متوجه‌شدم‌که (ریتا) دوستی است‌گران‌بها وبدون توقع زیاد وفقط دردوموقع میباید او رابحال خودگذاشت ، یکی موقعی که در نوشیدن مشروب افراط میکرد واحتیاج باستراحت داشت و درآن حال میباید بخوابد تا این‌که‌مستی‌ازسرش‌دورشود!..

دوم هنگامی ازخواب بیدارمیگردید وگرفتار خمار باده شب‌قبل‌بود.

من‌هم دراین دوموقع اورا بحال‌خود میگذاشتم ونه‌فقط بااو مباحثه ومشاجره نمیکردم بلکه ازصحبت عادی‌هم پرهیزمینمودم چون می‌فهمیدم‌که حوصله صحبت‌کردن ندارد.

در غیراین دوموقع (ریتا) از دوست داشتنی‌ترین زن‌های دنیا بشمارمیآمدومن‌تصورمی‌کنم تمام مردهائی‌که باوی بسربردند واورا ترك‌کردند،یاوی‌آنها راترك‌کرد نتوانستندبفهمندکه دراین دوموقع (ریتا) رابایدبحال‌خودگذاشت واورا اذیت‌نکرد.

ولی‌من‌که باین واقعیت پی‌برده بودم،بدون این‌که بین من واوتصادم بوجود بیاید با وی‌زندگی میکردم .

وقتی«ریتا» فهمیدکه من‌بطرف«کالیفرنیا» میروم تا اینکه راجع به«لولیتا» تحقیق‌کنم،موافقت‌نمود بمن‌کمك نماید وبراستی هم‌کمك‌کرد.

اونمیدانست‌که مناسبات من‌و(لولیتا)چگونه بوده‌است.

یعنی من اورا ازمناسبات عاشقانه‌خود و(لولیتا) بی‌اطلاع گذاشتم .

درعوض چون‌گفتم‌که «شارلوت» مادر «لولیتا» زن من‌بود وبراثرحادثه اتومبیل‌رانی به‌قتل‌رسید وبعدازمرگش «لولیتا»تنها وبی‌سرپرست ماند ،من اورا چون‌فرزند خود موردپرستاری قرار دادم،ولی‌آن دختررا ازمن ربودند.

«ریتا» ازشنیدن سرگذشت من متاثرشد وقول دادکه برای یافتن «لولیتا» ازهیچ‌کمك ممکن‌مضایقه ننماید وقبل ازاینکه‌وی برای یافتن «لولیتا» بمن‌کمك‌کند،من باوکمك‌کردم ووی را از مزاحمت یك‌مردشرورنجات دادم.

یك روز«ریتا» درحال مستی بمن پیشنهاد کردکه بازی «رولت‌روسی» بکنیم .

بازی « رولت روسی عبارت ازاین است‌که دریك شلول گردونه‌دارکه اروپائیان باسم «رولور» میخوانند ودرروسیه‌بیشتر

باسم«ناگان» معروف است یك فشنك میگذارند بطوری که یك لول ازآن گردونه دارای فشنك می‌شود و پنج لول دیگر خالی میماند.

بعد گردونه را میگردانند و لوله «رولور» را روی شقیقه میگذارند وشلیك می کنند.

دیگر بسته باقبال کسی است که لوله «رولور» روی شقیقه او گذاشته شده وممکن است که فشنك شلیك شود واورا به‌قتل برساند یا اینکه چخماق آن سلاح روی لوله خالی فرودبیاید و خوشبختانه درآن روزمن توانستم در آخرین لحظه لوله سلاح را ازروی شقیقه خوددور کنم وفشنك خالی شد وگلوله بدیواراطاق مهمانخانه‌ای که ما درآن سکونت داشتیم اصابت کرد وهنوزصدای قاه‌قاه خنده «ریتا» بعد ازآن واقعه درگوش من طنین‌انداز است.

اما این‌واقعه بطوری که گفتم در موقع مستی «ریتا» اتفاق افتاد ووقتی هوشیارشد ومن حادثه مزبوررا برایش حکایت کردم طوری متنبه گردید که دیگر تکرارننمود .

گذشته ازاین موضوع واینکه «ریتا» وقتی که مست می‌شد دیگرنمی‌باید با اوحرف زد ویا اینکه‌ایرادی بتمایلات وی گرفت آن زن عیبی‌نداشت .

بازمیگویم که «ریتا»خیلی برای یافتن «لولیتا» بمن کمك کرد ومن واوباتفاق راه‌مغرب امریکارا پیش‌گرفتیم ودرجاده‌ای که‌دومرتبه «درسفراول‌ودوم» باتفاق لولیتا، ازآن جاگذشته‌بودم راه پیمودم که شاید‌بتوانیم«لولیتا» راپیداکنیم و بفهمیم شخصی که وی را ربوده کیست.

من نمیدانم که اگر«ریتا» می‌فهمیدکه «لولیتا» معشوقه‌من بوده‌آیا حاضر می‌شدکه‌آنطور با صمیمیت برای یافتن آن دختر به‌من کمك کندیا نه؟

اونمیدانست که «لولیتا» معشوقه‌من‌بوده وبهمین جهت‌نسبت باورشك نمی‌برد.

بعد ازاین‌که سراسرآمریکا راازشرق به‌غرب طی کردیم ، برمن محقق شدکه«لولیتا» رانخواهم یافت . چون اگروی یافت

شدنی بود تا آن‌موقع بدست‌میآمد .

لذا راه‌مراجعت‌را پیش گرفتیم، یعنی ازمغرب امریکا، آهنگ مشرق رانمودیم .

یك شب که من و «ریتا» دریکی از بنگله‌ها خوابیده بودیم، ناگهان من براثراحساس مبهم حضوریك موجود بیگانه ازخواب بیدارشدم وباحیرت هرچه تمامتر مشاهده کردم که آن طرف «ریتا» مردی خوابیده است.

قبل ازاینکه «ریتا» وآن‌مرد راازخواب‌بیدارکنم، برخاستم ودرروشنائی چراغ بدقت اورا نگریستم ودیدم مردی است جوان وسن اوبظاهرنوزده یابیست‌سال است وموهای طلائی روشن متمایل به‌سفیددارد ومژگان دوچشم وی‌سفید می‌باشد وهنگام خواب دهان رابازکرده، یکی ازدندان‌های جلوی‌اوافتاده‌است.

آنمرد جوان قدری‌فربه بود وصورتش درحال خواب شبیه به‌یکی ازکودکان‌شیرخوارمی‌نمود که عکس آنها را در مجلات چاپ می‌کنند تانشان بدهندکه براثرخواص فلان‌شیر ، یا فلان خمیرکه غذای مخصوص‌کودکان است بچه‌ها سرخ‌وسفید می‌شوند.

مردجوان‌پوطین‌های‌نظامی برپا و زیرپیراهن‌وزیرشلواری چرك دربرداشت ووقتی من‌خوب‌آنمرد رانگریستم«ریتا» راآهسته ازخواب بیدارکردم وازوی پرسیدم‌که این‌مردکیست؟

«ریتا» نتوانست اورا بشناسد وگفت‌که هرگزآن مرد را ندیده ومن‌یقین‌حاصل‌کردم‌که راست‌می‌گوید.

چون«ریتا» درآن شب مشروب ننوشیده بودکه من‌فکرکنم براثرمستی حواسش پرت‌شده وبی‌آنکه بداند چه‌می‌کند،مردی را باطاق‌خود «اطاق‌ما»راه‌داده‌است.

ازاین‌گذشته «ریتا» زنی نبودکه باآن صورت بمن خیانت کند من‌نمیخواهم بگویم‌که‌اوبمن خیانت نمی‌کرد، یا نمی‌توانست خیانت‌کند، ولی‌آنگونه‌عمل‌رانمی‌پسندید.

من و«ریتا»خواستیم‌آن‌مرد را بیدارکنیم،ولی‌بیدارنمی‌شد وبالاخره‌زنك زدیم وپیشخدمت مهمانخانه را احضارکردیم‌وآنگاه

دفتردار مهمانخانه آمد و باکمك آنها آن مرد جوان را از خواب بیدار کردیم .

در یکطرف اطاق بلوز وشلوار نظامی او افتاده بودو کارکنان مهمانخانه کمك کردند که لباسش را بپوشد وهنگامی کا لباس براو پوشانیدند، آنمرد جوان گریه می کردومی گفت که ما «یعنی من و لولیتا» اسم ورسم او را دزدیده‌ایم و حاضر نیستیم که اسم ورسمش را بوی پس بدهیم .

کارکنان مهمانخانه جوان مزبور راکه گویا مشغول خدمت سربازی بود شناختندو گفتند دوروزاست که اورا اطراف مهمانخانه می‌بینند، ولی ازاسم‌ورسم وی اطلاع ندارند.

بالاخره معلوم‌شد که آن جوان دچار نسیان‌شده‌و گذشته خود رافراموش کرده ونمی‌داندکیست وازکجا آمده وحتی‌نام‌خویش‌راهم ازیادبرده است واورا تحویل یك مریضخانه دادند و«ریتا» که اسم جوان رانمی‌دانست، نام مریضخانه و تاریخ ورود جوان‌را بآنجا یادداشت کرد وبعد از چند ماه ازحال آن جوان درآن بیمارستان پرسیدومعلوم شد که‌وی هنوزبهبود نیافته‌یعنی،خودرا نمی‌شناسد.

من این واقعه را ازاین جهت‌ذکرکردم، تا بگویم که حادثه مزبورسبب شد که آقای هومبر«یعنی این جانب» قلم بدست گرفتم ویك مقاله مشروح راجع بحافظه و این‌که چه می‌شود ماحافظه را ازدست می‌دهیم،نوشتم و برای یکی ازمجلات فرستادم وآن مجله نیزمقاله مرا بتصوراین‌که یکی ازبزرگترین اکتشافات علمی قرن بیستم‌است، یا بمناسبت این‌که چیزی آماده برای چاپ نداشت منتشر کرد.

من درآن مقاله بدون‌خودستائی «ولی درحالی‌که سراپای مقاله حاکی ازخودستائی بود» این‌طورجلوه می‌دادم‌که با نوشته‌ام رازنهانی حافظه راکشف‌کردم.

من‌می‌گفتم‌که حافظه مربوط است‌به‌جریان خون وبعدازیك شرح مفصل‌راجع‌به‌جریان خون‌دربدن‌واین‌که چه‌میشودکه سلولها بوجود خود پی‌می‌برند ، این طور نتیجه‌گرفته بودم‌که دراعصاب

ما یکنوع کارگاه عکاسی هست که رابط فیما بین گذشته «که عکس ـ برداری وثبت شده» و آینده «که هنوز از آن عکس برنداشته و آن را ثبت نکرده اند» می باشد.

وقتی این کارگاه عکاسی کار می کند، چون پیوسته بین گذشته و آینده رابطه برقرار است ما گذشته خود را بخاطر میآوریم و خویش را می شناسیم، ولی وقتی این کارگاه تعطیل شد ، رابطه بین گذشته و آینده قطع میشود ودر نتیجه ما می توانیم حوادث گذشته را بیاد بیاوریم .

وچون اسم ورسم ماهم یکی از حوادث گذشته است، نام خود را فراموش می نمائیم و نمیدانیم که در گذشته کجا بودیم وچه شغلی داشتیم .

من اگر بجای این شرح مفصل وتوخالی میگفتم که حافظه گذشته ما بوسیله یك رشته سیم برق بحافظه زمان حال وصل میشود ووقتی این رشته قطع شد یا فیوز برق سوخت ، ما حافظه خود را فراموش می نمائیم . خوانندگان کتاب منظور مرا خیلی بهتر فهمیدند ولی در آن صورت من کشفی نکرده بودم وصاحب یك نظریه (تئوری) جدید مغزی نمیشدم چون هر کودك میداند که اگر رشتهٔ سیم قطع شود ویا فیوز بسوزد ،جریان برق قطع می گردد.

انسان باید مدتی مقدمه چینی کند و از اساتید گذشته نام ببرد ونظریه های گوناگون را که شاید خود او نفهمیده فهرست وار ذکر نماید و بعد وارد یك صغرای طولانی شود و از آن مقدمه طولانی به کبری برسد تا این که مردم تصور نمایند که یك کریستف کلمب جدید بوجود آمده، و دنیائی نوین را کشف کرده که تا آنروز کسی بوجود آن پی نبرده بود.

نود درصد «تئوری» های برجسته ای که دانشمندان بیان میکنند، بخصوص درقسمت های روانشناسی که حافظه هم مربوط بآن می شود از قبیل همان «تئوری» است که من بیان کردم.

منظور نویسندگان «تئوریها» نه این است که چیزی بر گنجینه علوم بیافزاید، بلکه قصدشان این میباشد که خودستائی کنند و

خودرا در صف صاحبان آراء وعقاید بزرگ جا بزنند.

وقتی من مقاله خود را نوشتم، موقع بازگشت از مغرب آمریکا بود و پس از مراجعت از آنجا و رسیدن به نیویورک و سکونت در آپارتمانی که پنجره‌های آن را بطرف «سانترال پارک» یعنی باغ ملی نیویورک» باز میشد؛ من مقاله خود را برای مجله‌ای که گفتم آنرا درج کرد، فرستادم.

در آن موقع «ریتا» با من زندگی می‌کرد و ما در آپارتمانی که پنجره های آن بطرف «سانترال پارک» گشوده میشد؛ زندگی میکردیم.

وقتی من مقاله خود را برای مجله فرستادم بـر حـال خوانندگانی که باید وقت خودرا صرف خواندن آن لاطائلات تو خالی بکنند تاسف می‌خوردم ولی مقاله من در آن مجله چاپ شد و طولی نکشید که یکی از دانشگاههای امریکا باسم دانشگاه «کن-ترایپ» که مقاله‌مرا دیده بود، ازمن دعوت کرد که برای مدت یکسال بآن دانشگاه بروم و در آنجا تدریس کنم.

این را هم بگویم مقاله من که در آن مجله درج گردید، اولین مقاله من نبود و قبل از آن بدفعات مهملاتی از همان قبیل یا بدتر از آن در مجلات امریکا منتشر کرده بودم.

لذا دانشگاه کن ترایپ «از سوابق درخشان کارهای من» اطلاع داشت و من یکمرد «گمنام» و «تازه از راه رسیده» نبودم.

«کن ترایپ» شهری است کوچک از نـوع شهر هـای دانشگـاهی امریکا که وجودشان بسته بدانشگاهی است که در آن تاسیس شده است.

شاید روز اول اینطور نبوده و آنشهرها را یك مشت کشاورز یا مربی‌دام بوجود آوردند.

ولی بعد از اینکه دانشگاهی در آن تاسیس شد، رفته رفته نفوذ دانشگاه جنبه‌های دیگر شهر را تحت‌الشعاع قرار داد و امروز مردم در امریکا شهرهای دانشگاهی را باسم دانشگاه می‌شناسند و در فصل تابستان وقتی دانشگاه تعطیل میشود و استادان و محصلین

میروندتا رفع خستگی کنند یا بکارهای خصوصی خود برسند، شهر تقریبا تعطیل می گردد.

بودجه دانشگاههای متعدد امریکا » در امریکا نمیتوانید کسی را پیدا کنید که نام تمام دانشگاههای آنرا بداند » از طرف خیرخواهان وفرهنك دوستان پرداخته میشود وبودجه دولتی ندارند مگر بطور استثنائی.

هرکس درهر دانشگاه که تحصیل کرده و بعد از اینکه وارد زندگی اجتماعی شد و به آب و نان رسید خود را مکلف میداند که کمکی بآن دانشگاه بکند بعضی از توانگران هم واجب میدانند که یك دانشگاه تاسیس کنند وتمام دارائی خود را وقف آن نمایند.

شماره افراد اخیر نادراست ولی در عوض شماره خیرخواهان که کمك بدانشگاهها میکنند زیاد میباشد بطوری که دانشگاههای امریکا ازلحاظ هزینه های خوددوچار مضیقه نمیشوندو با اینکه دارای بودجه های دولتی نیستند و ازخزانه دولت بآنها کمك نمیشود بسیاری ازدانشگاههای امریکا پیوسته یك سرمایه قابل ملاحظه دربانکها دارند.

باری برحسب دعوت دانشگاه « کن ترایپ » واقع در ششصد کیلومتری « نیویورك » ما « یعنی من وریتا » آپارتمان کوچك خودمان را در نیویورك رها کردیم وبه طرف آن شهر، شهر دانشگاهی روان شدیم و درماه سپتامبر سال ۱۹۵۱ « میلادی » قدم بآن شهر گذاشتیم.

من در یك خانه کوچك که از طرف دانشگاه در اختیارم گذاشته شد منزل کردم، ولی نمیتوانستم که « ریتا » را در آن خانه جا بدهم.

زیرا من باصطلاح در آن شهر استاد دانشگاه بودم و میبایستی مرشد ومربی نسل جوان باشم و نمیتوانستم زنی را که معشوقة من بشمار میآمد، باخود، در یك خانه جا بدهم.

درشهرهای بزرگ، اینچیزها بنظر مردم نمی رسد، ولی در شهر

های کوچك که همه مردم یکدیگر را می‌شناسند، این نوع اعمال جلب توجه می‌نمایند.

این بود که من «ریتا» را با موافقت خودوی در یك مهمانخانه واقع در کنار جاده که با شهر فاصله داشت جا دادم و هفته‌ای دو مرتبه برای دیدارش بآنجا میرفتم.

توقف من در آن شهر کوچك و دانشگاهی از ماه سپتامبر ۱۹۵۱ تا ماه ژوئن ۱۹۵۲ (میلادی) طول کشید.

یك روز که برای دیدار «ریتا» بآن مهمانخانه رفتم، بمن اطلاع دادند که وی اطاق خود را تخلیه کرده ورفته است، پرسیدم: آیا نامه‌ای برای من نگذاشت، کارکنان مهمانخانه جـواب منفی دادند.

من تا یك ماه «ریتا» را ندیدم وبعد از آن شنیدم که وی محبوس شده است.

من برای دیدار «ریتا» بزندان رفتم ومعلوم شد که علت حبس وی سرقت یك پالتوی پوست گران بهامی باشد.

زنی باسم خانم «رولاند» شکایت کرده بود که پالتوی پوست گران بهای اورا بسرقت برده، ولی «ریتا» سرقت را انکار می‌نمود و می‌گفت: من این پالتورا ندزدیده‌ام بلکه شوهر این خانم این پالتو رابمن هدیه داد، ولی شوهر آن خانم انکار میکرد کـه پالتوی پوست زنش رابه (ریتا) نداده، بدون این‌که بتواند منکر آشنائی باوی شود، چون بعضی از اشخاص «ریتا» را بـا آقای (رولاند) دیده بودند.

خیلی احتمال داده می‌شد که حسادت خانم (رولاند) سبب گردیده که «ریتا» متهم بدزدی شود زیرا علاوه بر مسئله آشنائی آقای (رولاند) با «ریتا»، من میدانستم که «ریتا» زنـی نیست که مبادرت به سرقت، آنهم سرقت یك پالتوی پوست که یك برگـه آشکار بشمار میآید وبزودی کشف میشود، بنماید.

سرقت ازروی احتیاج است و «ریتا» احتیاج نداشت.

بعضی ازاشخاص بمناسبت این که دوچار نوعی از جنون هستند

بدون احتیاج مبادرت بسرقت می کنند و «ریتا» از آن قبیل نبود و اگر هم میبود مسئولیت نداشت، زیرا بر دیوانه حرجی نیست.

من این نکات را به قاضی محلی که میباید موضوع اتهام وارده بر «ریتا» را مورد رسیدگی قرار بدهد گفتم وبدون اینکه متوسل به برادر «ریتا» بشویم، اورا از زندان آزاد کردم.

بعد از تعطیل دانشگاه (کن‌ترایپ) بمناسبت فرا رسیدن فصل تابستان من باتفاق «ریتا» راه نیویورك راپیش گرفتیم واز مهمانخانه «شکارچیان مسرور» که در آغاز این یادداشت ها شرح آن گذشت، عبور کردیم و یکشبانه‌روز در آن مهمانخانه بودیم. معلوم است که بعد از این‌که وارد مهمانخانه شدیم، من بیاد «لولیتا» ونخستین شبی‌که با او در آن‌مهمانخانه، بسر بردم، افتادم ولی نمیتوانستم وقایع را آن‌گونه که اتفاق افتاده بود برای «ریتا» بیان‌کنم و همین قدر باو گفتم که درگذشته، من یك شب با نادختری خود در این مهمانخانه بسر برده‌ام.

* * *

صندوق مراسلات من، مثل صندوق مراسلات سایر مستاجرین عمارتی‌که مجاور (سانترال‌پارك) نیویورك قرار داشت (وگفتم درآنجا یك آپارتمان اجاره کرده بودم) در راهروی طبقه اول بدیوار نصب‌شده بود.

عمارت شهرهای بزرك آمریکا ازجمله‌نیویورك مرتفع‌است و در هر عمارت بزرك صدها نفر زندگی می‌کنندو بعضی‌از آنها زن و بچه دارند وپاره‌ای‌مجرد هستند.

اگر موزع پست‌بعد از ورود به‌یك عمارت ولو باآسانسور، به‌طبقات فوقانی برود تانامه‌هرکس را بدهد تمام اوقات یك‌روزاو صرف توزیع نامه‌ها فقط دریك‌عمارت می‌شود و از جاهای دیگر بازمیماند.

این است که‌برای‌تسهیل‌کار موزعین پست‌وتلگراف وکسانی

که روزنامه ومجله میآورند هرمستاجر ، یك‌صندوق در راهروی طبقه اول عمارات مرتفع نصب می نماید و اسم‌خود را روی آن مینویسد و نامه و تلگراف ها و جراید و مجلات را درآن‌صندوق میاندازند .

من روزی یك مرتبه از آپارتمان خود پائین میرفتم و درب صندوق خویش را میگشودم ونامه‌هائی‌راکه برایم رسیده‌بود مطالعه میکردم .

در آن روز در حدود نیمه ماه سپتامبر سال ۱۹۵۲ ( میلادی ) بود.من از آپارتمان خودپائین رفتم تادرب صندوق را بگشایم.

صندوق مراسلات من یك دریچه‌کوچك داشت‌که یك ورقه ضخیم طلق آن را پوشانیده بود ومن‌گاهی ازآن دریچه‌می‌توانستم قبل ازگشودن صندوق عنوان‌بعضی‌ازنامه‌هارا‌ببینم.

آن‌روزوقتی‌درب‌صندوق راگشودم،دونامه درآن‌بود.دونامه راازصندوق خارج‌کردم ودرب صندوق را بستم وقفل نمودم وبا آسانسور بمنزل خود رفتم‌که نامه‌هارابخوانم .

وقتی نامه اول راگشودم دیدم‌که ازطرف (جوهن_فرلاو) نوشته شده‌است.

( جوهن‌فرلاو) وزن‌او(جین‌فرلاو) بطوری‌که درآغاز این خاطرات‌گفتم،وقتی من‌با (شارلوت) مادر «لولیتا»ازدواج‌کردم، از دوستان خانوادگی‌ما بودند و بین ما وآنها ،مناسبات صمیمی وجودداشت وبازبطوریکه‌گفتم ( جین_فرلاو) زوجه «جوهن»که نقاشی میکرد قدری عاشق من بود و بعد از این‌که « شارلوت » مادر (لولیتا) زندگی را بدرودگفت ومن‌باتفاق‌آن‌غنچه‌نوباوه‌یك مسافرت طولانی راآغازکردم،خانه «شارلوت» و ماترك او را به (جوهن_فرلاو) سپردم .

این‌ها چیزهائی است‌که درآغاز این‌یادداشت‌ها گفته شدو تکرارآن‌باتفصیل‌بی‌،موردوکسل‌کننده‌است.

وقتی نامه (جوهن_فرلاو) راگشودم وخواندم حیرت

کردم ویکه خوردم برای این‌که انتظار نداشتم‌که مردی چون (جوهن‌فرلاو) آن نامه را بمن بنویسد بدلیل این‌که من‌آن مرد را طور دیگرشناخته‌بودم.

آیا متوجه شده‌اید‌که بعضی از ما راجع‌به‌دوستان خوداین طور قضاوت میکنیم‌که دوست‌ما‌محال‌است‌که بتواند خط‌مشی‌خودرا تغییر بدهد وذوق و سلیقه‌ای غیرازآن ذوق وسلیقه‌که ما در او میشناسیم دروی بوجود بیاید .

بعضی ازما یا اکثرازما ، نسبت به دوستان خود ، طوری قضاوت می‌کنم‌که پنداری‌آنها قهرمانان کتابی هستند‌که‌ما آن‌کتاب را خوانده‌ایم و محال است‌که قهرمانان مزبور ، به ترتیبی‌که ما آنها را شناخته‌ایم ، رفتار نمایند .

مثلا اگر ما کتاب «دون‌کیشوت» یاکتاب «سه‌تفنگدار» را بخوانیم وبه‌اتمام‌برسانیم‌وبعد‌کتاب را ببندیم وقهرمان‌هریك‌ازاین دوکتاب را ازمد نظربگذرانیم ملاحظه می‌کنیم‌که طوری روحیه آنها را می‌شناسیم‌که محال است هیچیك ازآن قهرمان‌ها جزبه ترتیبی‌که ما برای‌آنها پیش‌بینی می‌کنیم‌عمل‌نمایند .

آن‌قهرمان‌که شجاع می‌باشد، همواره درمهیب‌ترین‌حوادث شجاع است و هرگزخونسردی‌را ازدست نمیدهد وهیچوقت‌مضطرب نمی‌شود وطوری وارد میدان‌جنك‌می‌گردد‌که ما نمی‌توانیم‌باهمان خونسردی یك لیوان آب را بنوشیم .

فلان قهرمان ترسو می‌باشد و از همه چیز مـی ترسد و ما پیش بینی می‌کنیم که وی پیوسته خواهد ترسید ومحال‌است که نترسد .

قهرمان دیگر خسیس است و ما می‌دانیم‌که‌وی‌تاپایان‌عمر خسیس خواهد بود وهنگامی‌که بیمار می‌شود بااین‌که ثروت‌دارد، از فـرط لئامت حاضر است بمیرد،ولی حـاضر نیست‌که یـك پزشك احضار نماید و معالجه شود‌که مبادا بآن طبیب حق‌العلاج بپردازد .

فلان قهرمان هم عاشق پیشه است وما می‌دانیم‌که وی باید

پیوسته عاشق شود و شب و روز وبهار وزمستان ، از لحاظ عاشق شدن او ، فرق ندارد و در سن نود سالگی ، هنگامی‌که دربستر مرگ افتاده بارها هم عاشق خواهدشد.

ما این‌نوع قضاوت راکه در مورد قهرمانان یك افسانه می‌کنیم ، بعین در مورد دوستان وآشنایان بکار میبریم ویقین داریم که فلان دوست ما ، محالست که هرگزکاری برخلاف پیش‌بینی‌ما بکند.

مثلا اگرما یك‌دوست شرابخوار ودائم‌الخمر داشته باشیم فکر میکنیم‌که وی تاآخرین روززندگی دائم‌الخمر خواهدبود و محال است روزی بیاید که وی دست از نوشیدن شراب بردارد و دیگرمست‌نشود .

ما اورا دائم‌الخمر شناخته ایم وحاضر نیستیم طوری‌دیگر بشناسیم واگرروزی‌ببینیم‌که دوست ما بالباس مرتب‌وریش‌تراشیده بدون اینکه کوچکترین اثر مستی دروی باشد بملاقات ما آمده فکرنمی‌کنیم‌که‌مادر قضاوت خود در مورد او اشتباه‌کرده‌ایم بلکه تصور می‌نمائیم‌که این واقعه جزو حوادث خارق‌العاده ومثل‌طلوع خورشید ازمغرب ، یك‌حادثه‌مافوق‌الطبیعه‌است.

برهمین منوال اگر ما دوستی داشته‌باشیم‌که خوش حساب است ما اورا سنبول خوش حسابی میدانیم وفکرنمی‌کنیم‌ممکن‌است روزی بیایدوبدحساب شود .

مافلان جوان سیرآبی فروش راکه یك‌خیابان‌پائین‌تردکان سیرآبی‌فروشی دارد مردی بی‌ذوق میدانیم واطلاع داریم‌که تاآخر عمر بیذوق خواهد بود واگر روزی‌آن مرد ؛ برحسب تصادف بمدرسه برود و تحصیل‌کند و دارای معلومات شود وبراثرمطالعه کتاب و خواندن اشعار شعراء دارای ذوق‌گردد وآنگاه یك شعر زیبا بسراید ، مانمیتوانیم خود را قائل‌کنیم‌که اوشاعر شده بلکه تصور می‌نمائیم‌که فریب میخوریم‌وعوضی می‌شنویم یا می‌بینیم‌چون او طبق قضاوت مامیباید تاآخرعمربیذوق بماند .

این مقدمات راگفتم تا بگویم چگونه از خواندن نامه

«جوهن فرلاو» که بیك تعبیر قیم ماترك «شارلوت» مادر «لولیتا» بود حیرت کردم زیرا من اورا مردی میدانستم جاافتاده ودل مرده بدون کوچکترین هوی وهوس که بعد از مرك همسرش ( زیرا من میدانستم که همسراو چنین زندگی را بدرود گفته است) تا آخرعمر مجردخواهد ماند واوقات خود را صرف تفریحات کوچکش خواهد کرد و درهمان خانه که با «جین» آنجا زندگی میکرد زندگی را بدرود خواهد گفت ولابد تاروزی که «لولیتا» صغیر است کبیر شود اموال وی را (که از مادرش به لولیتا میرسد ) حفظ خواهد نمود .

ولی آنمرد در ناحیه خود بمن اطلاع میداد که با یك زن جوان وزیبای اسپانیائی که خوب اسکی بازی میکند ازدواج کرده و تصمیم گرفته اند که ماه عسل را در خاورمیانه بگذرانند و او بعد ازاین نه وقت دارد نه حوصله که اموال «لولیتا » را حفظ کند مضاف براین که شنیده است که « لولیتا» ناپدید گردیده ومن در نیویورك بایکزن مطلقه که عیال من نیست بسرمیبرم و بهتر این است که من که معلوم نیست با «لولیتا» چه کرده وبرای چه اورا پنهان نموده ام وی را آشکار کنم وخانه اش (خانه شارلوت مادرش را ) که اینك مستاجر درآن نشسته باموافقت خود دختر بفروش برسانم.

«جوهن فرلاو» یك عکس را هم ضمیمه این نامه کرده بود ودر آن عکس وی باالباس اسکی بایکزن جوان اسکی باز وسط برف دیده میشد و پشت عکس نوشته بود که اینزن من است و اینجا یکی از قلل مستور ازبرف کوههای کشور (شیلی) میباشد .

بعد ازاین که نامه اول خوانده شد من نامه دوم را گشودم و قبل از اینکه شروع بخواندن نامه کنم قلبم از مشاهده رسم الخط آن نامه طپید برای اینکه مشاهده کردم که خط نامه مزبور از «لولیتا» است .

من نظری به امضای نامه انداختم ودیدم نوشته اند «لولیتا - خانم ریچارد شیلر» وبعد شروع بخواندن نامه کردم وهنگام مطالعه نامه مزبور طوری بدنم میلرزید که براثر ارتعاش دست ،نامه دردستم تکان میخورد ومضمون نامه «لولیتا» که بالای آن تاریخ ۱۸ سپتامبر

۱۹۵۲ مشاهده میشد ازاین‌قرار بود :

– پاپای عزیزم :

– حالت‌چطور است؟ امیدوارم‌که سالم‌باشی . من بایدبتو اطلاع بدهم‌که شوهر کرده‌ام وآبستن هستم و تصور میکنم‌که شب عید (نوئل) خواهم زائید وپیش بینی میکنم‌که بچه‌من بزرگ‌وفربه خواهد شد . وضع من اکنون خوب نیست برای‌اینکه میخواهیم از اینجا برویم ولی مقروض هستیم و نمیتوانیم قروض خود را بپردازیم برای شوهرم‌که متخصص در یك قسمت‌دقیق ازمکانیك است یك‌کار خوب در(آلاسکا) پیدا شده ودرآنجا حقوق مکفی‌بوی میدهند ولی قرض اینجا ما راپابند کرده است‌من نمیتوانم آدرس کنونی خود را بتوبدهم چون فکر می‌کنم‌که تو هنوز نسبت بمن خشمگین هستی و ممکن است باینجا بیائی و تولید رسوائی کنی در صورتی‌که بهتر آن است که شوهرم از گذشته اطلاع نداشته باشد .)

( شهری‌که مااکنون درآن زندگی می‌کنیم خوب استولی مردمی بد دارد و خوشبختانه کاملا هوای این شهر طوری‌مه‌آلود می‌شودکه انسان جائی رانمی‌بیند ومن ازدیدن مردم‌منفوراین‌شهر آسوده می‌شوم).

(پاپا، من از تو خواهش میکنم‌که قدری پول بوسیله چك برای من بفرست ووضع ما دراینجا بقدری بداست‌که حتی‌سیصد چهارصد دولارهم جهت ما مغتنم خواهد بود و چك را باآدرس ( پست‌رستانت) این شهر بفرست و بما خواهد رسید و برای جبران پولی که برای من میفرستی ممکن است که البسه و چیزهای دیگر مراکه نزد تو میباشد بفروشی تا آن پول جبران‌شود )

( ما فقط در حال حاضر بی پول‌هستیم و وقتی به «آلاسکا» برویم و شوهرم درآنجامشغول‌کارشودمثل‌باران‌برسرمان پول‌خواهدریخت) .

(خواهش میکنم‌که جواب نامه مرا بآدرس« پست‌رستانت)

این شهر بنویس و بمن خواهد رسید سرگذشت من طولانی است و من خیلی رنج برده‌ام ولی بیش ازاین بتوزحمت نمیدهم) .

(درانتظار جواب تو ـ لولیتا ـ خانم ریچارد ـ شیلر)

* * *

گفتم که تاریخ نامه «لولیتا» ۱۸ سپتامبر ۱۹۵۲ بود و آن نامه درروز ۲۲ سپتامبر بمن رسید .

یکمرتبه دیگر من تصمیم گرفتم و درواقع مجبور شدم که خانه وزندگی منظم و یکنواخت را رها کنم و پشت رول اتومبیل قرار بگیرم و براه بیفتم .

هردفعه که من جاده‌ای آمریکا را پیش گرفته بودم برای «لولیتا» بود و آن بار هم برای «لولیتا» براه افتاد.

ازهمان لحظه که من نامه «لولیتا» رادریافت نمودم «ریتا» که بامن زندگی میکرد فراموش شد .

باید بگویم که من نسبت به «ریتا» عشق نداشتم و بطوری که چند مرتبه تذکر دادم ذوق وسلیقه من زنی بسن «ریتا» را نمی‌پسندید زیرا من خواهان غنچه‌های نوباوه بودم و نمی توانستم زنی چون «ریتا» را مثل «لولیتا» دوست داشته باشم.

منتها چون «لولیتا» رفته جایش خالی شده بود و من خود را تنها میدیدم برای اینکه تنها نباشم با «ریتا» زندگی کردم.

روزی که من میخواستم حرکت کنم «ریتا» براثر نوشیدن مشروب و مستی درخواب بود.

من نامه‌ای برایش نوشتم و از او خدا حافظی کردم ولی نمیدانستم آن نامه را کجا بگذارم که بعد از بیداری « ریتا » بدستش برسد .

زیرا «ریتا» در موقع مستی و بعد ازبیدارشدن از خواب بطوری که گفتم خود را نمی شناخت و پس از بیداری تا ظهر حواسش پرت بود .

لذا من نامه مزبور را بوسیله یك قطعه نوار چسب ارد به

سینه آن زن متصل کردم تا بعد از بیدارشدن ازخواب آن را پیدا کند وبخواندوبداندکه من اجبارداشته‌ام که ازوی جدا شوم وبروم بدون اینکه ازاونفرت داشته باشم .

شهری که « لولیتا» از آنجا برای من نامه نوشته بود « کول مونت » خوانده می‌شد که معنای تحت‌اللفظی آن «کوه‌ذغال سنگ»است .

در آمریکا پیدا کردن یك شهر گمنام کاری است مشکل بخصوص اگر اسم ایالتی راکه آن‌شهر درآن واقع شده در نامه ننوشته باشند .

(آمریکائیها کشورخویش‌را بنام «ایالات‌متحده»میخوانند وهریك‌ازچهل‌وهشت‌ایالت‌آمریکا (وامروز آمریکاپنجاه‌ایالت‌دارد- مترجم ) یك‌کشور مستقل است بطوری‌که می‌توان‌گفت‌که‌آمریکا متشکل میشوداز‌چهل‌وهشت‌کشور نه‌ازیك کشور.

در بعضی از این ایالات شهرهائی وجود دارد که نامشان یکی است .

مثلا شهرهائی باسم رودسر یا جنگل سبز یا دشت خرم و غیره در بعضی ازایالات آمریکا تکـرار میشود و اگر شخصی ازشهری باسم رودسر نامه‌ای بنویسد و اسم ایالت‌آن راذکرنکند انسان نمیداند ازکدامیك از شهرهای مزبور نامه‌نوشته‌اند.

بعد ازاینکه‌من تحقیق‌کردم معلوم شدکه شهر(کول‌مونت) یك شهرکوچك صنعتی است واقع در هزار و سیصدکیلومتری شهرنیویورك واگرانسان سیزده ساعت پشت‌رول‌اتوموبیل باشد و ساعتی یکصدکیلومتر رانندگی‌کندبآنجا خواهد رسید .

من میخواستم بدون این که لحظه‌ئی درنك‌کنم‌خود رابه شهر(کول‌مونت) برسانم .

ولی براثر شتابی‌که داشتم متوجه شدم هنگامـی بآنجا خواهم رسید که « لولیتا » و شوهرش آقای « ریچارد-شیلر» خوابیده است .

لذا بهتر آن دانستم‌که‌چند ساعت‌استراحت‌نمایم تاایه‌کن

روز بعد من درباماداد وارد شهر «کول‌مونت» شوم.

این بود که در چند کیلومتری شهر در یک موتل توقف کردم و در آنجا اطاقی کرایه نمودم.

( **توضیح** - موتل بروزن هتل که اکنون در وطن ما ایران هم متداول شده کلمه‌ایست امریکائی که خلاصهٔ دو کلمه (موتور) و(هتل) میباشد یعنی هتلی‌که میتوان اتومبیل رادرآن جاداد وبعدازاینکه در امریکا اتومبیل بمقداری زیادشدکه در مهمانخانه های شهری جائی برای نهادن آن ها وجود نداشت مهمانخانه‌هائی‌که درصحرا ساختند تا مسافرین اتومبیلهای‌خودرا در اراضی وسیع اطراف مهمانخانه ها جا بدهند و بدین ترتیب ( موتور - هتل ) بوجود آمد و امریکائیان که دررعایت‌اختصار سرآمد ملل دیگرجزء اول‌کلمه نخستین‌رابجزء آخر کلمه دوم چسبانیدند وکلمه‌ی (موتل)راوضع کردندواین کلمه‌امروز بین‌المللی شده‌است. **مترجم**)

آن شب وقتی‌که درآن (موتل ) استراحت میکردم بخود گفتم معلوم شد مردی‌که در تعقیب من و«لولیتا»بودباسم«ریچارد-شیلر » خوانده میشدوشایدآن‌مرد نماینده فروش اتومبیل‌است( یا بوده)وبهمین‌جهت میتوانسته‌هرروزسوار یک‌اتومبیل‌شردومارا تعقیب نماید.

من درآن‌شب قبل ازاین‌که بخوابم هفت‌تیرخودرا آماده کردم زیرامصمم بودم‌که‌آن‌مردرا که‌گفتم‌سری طاس‌داشت‌وچهار شانه بود بقتل‌برسانم.

کینه من نسبت به‌آن‌مرداز‌آن‌کینه‌ها بودکه‌حتی بعدازاین که وی شوهر(اولیتا)گردیدزائل‌نشود.

من ازآن‌مرد نه آن‌اندازه رنج‌برده بودم‌که بتوانم او را ببخشم.

او، باتعقیب‌متوالی‌ماو ربودن«لولیتا»واین‌که مدت‌سه سال مرابفراق«لولیتا» محکوم کرد، بیش ازآن مرا رنج‌داده‌بودکه من بتوانم ازگناهش‌صرفنظر کنم.

کینه آنمرد ، درقلب‌من ، بدوا یك نهال کوچك بود ولی آن‌نهال، با اشك چشم من‌آبیاری شدو آه‌های سوزناك من‌ریشهٔ آن درخت را تقویت‌کرد ودر آنموقع‌که برای‌یافتن«لولیتا» وشوهرش بشهر«کول‌مونت» میرفتم، نهال مزبور بشکل یك درخت تنومند در آمده بود.

من میاندیشیدم که آن مردرا ولوبدبخت باشد باید به‌قتل برسانم.

درآن شب که در آن « موتل» استراحت میکردم بفکر افتادم که اگر بعد از دیدن «لولیتا » و شوهرش ، مشاهده کنم که آن مردکه مقروض‌است و پول ندارد که از شهر «کول‌مونت» برود وضع مفلوك داشته باشد آیا من حاضرم از گناهش صرف نظر نمایم!

بعد از این‌که‌در این خصوص مطالعه کردم‌متوجه شدم‌که من اگرآن مرد را ناقص‌الاعضاء هم ببینم بازکینه‌اش ازقلبم‌زائل نخواهدشد.

زیرا آن‌مرد بزرگترین‌ظلم‌را که‌ممکن‌بود نسبت‌بمن بکند، بمن‌رواداشته‌است.

مگردر این‌جهان، دخترو زن جوان قحط بودکه آن مرد میباید فقط به «لولیتا»ی من چشم بدوزد ؟ و در صدد برآید روزها و هفته‌ها مثل سایه ، ولی از دور، مارا تعقیب کندو بعد هم آن دختر جوان را از من بگیرد لیکن نه برای خوشبخت کردن‌وی‌بلکه‌برای‌اینکه«لولیتا»را باردار نمایدو گرسنه ومفلوك بگذارد.

بدون تردید « لولیتا»ی من دچار بدبختی شده و ازفرط عسرت مجبور گردیده‌که بمن‌نامه بنویسدودرخواست‌چهارصد دولار وجه کند.

باز اگر « لولیتا» را بعد از ربودن ، ازحیث معاش فارغ‌البال می‌کرد ، چیزی بود ومی‌شدگفت‌یك دختر جوان‌را که پیوسته براحتی زندگی‌کرده‌وهرگزاز حیث معاش درمضیقه‌نبوده،

طوری نگاه داشته که نگرانی مادی ندارد.

ولی آنمرد فرومایه‌ودیوسیرت (لولیتا) راازمن گرفت فقط برای اینکه اورابدبخت نماید

ممکن است فرض کرد که اوقصدنداشته که «لولیتا» را بدبخت کند ولی نحوعمل اوطوری بوده که ناگزیر منتهی به بدبختی «لولیتا» می‌گردیده برای اینکه آنمرد بصورت اغفال و فریب دادن «لولیتا» را ازمن گرفت و هر مردکه در صدد برآیددختری رااغفال کندوفریب بدهد و اورابرباید سبب بدبختی آن‌دخترخواهدشد.

چون از دوحال خارج‌نیست یا لیاقت همسری‌دختری‌را دارد «ولیاقت مزبور باید دارای هردوجنبه معنوی و مادی‌باشد» یا ندارد.

اگرلیاقت همسری یك دختر را دارد ، بطورعلنی‌ورسمی، از اوخواستگاری میکند واگرخود نتواند ازفرطحیاخواستگاری نماید یکی ازخویشاوندان و دوستان را نزد اولیای آن دختر میفرستد.

و اگرلیاقت همسری یك‌دخترراندارد صرفنظر مینماید و صبرمیکندتا روزی‌دارای‌لیاقت گردد.

با توجه بدین‌دونکته‌هرگاه‌مردی درصددبرآیدکه بوسیله اغفاروفریب‌دادن دختری‌را بربایدمعلوم میشودکه ازلحظه اول خواهان بدبخت‌کردن آن‌دختراست.

بدلیل اینکه لیاقت همسری او را ندارد واگر داشت اورا نمیربود.

و اما درمورد من، مردی‌که «لولیتا» راازمن ربوده یا میدانست‌که من‌پدر اوهستم یا اینکه اطمینان داشت که من عاشق «لولیتا» میباشم.

اگر میدانست که من پدر او هستم ، نظریه مذکور در فوق صادق است یعنی او از لحظه اول قصد داشته که «لولیتا»

را بدبخت کند وگرنه ، بطورعلنی و رسمی اورا ازمن خواستگاری میکرد.

یا اینکه مرا عاشق او میدانست ودر اینصورت نمی بایددختری راکه مال من است ازمن برباید وعمل او مستوجب شدیدترین مجازات میباشد .

در هرحال من تکلیف خودرا نسبت به «ریچارد ـ شیلر» یك جهتی کرده بودم ومیدانستم که بایداورا بقتل برسانم و در این خصوص تردیدی نداشتم.

وقتی صبح شد بدن را شستم و ریش را تراشیدم و پیراهن ظریف پوشیدم و کراواتی شیك بستم و یکدست از بهترین لباس خودرا پوشیدم وپشت رول اتومبیل قرار گرفتم و طبیعی است که هفت تیرم را فراموش ننمودم و در جیب نیم تنه ام بود .

بعد از ورود بشهر« کول مونت» درصدد برآمدم که آدرس «شیلر» را پیدا کنم.

یکی از بهترین وسیله برای یافتن آدرس اشخاص عبارت است از کتاب اسامی مشترکین تلفن .

(پل ـ شیلر) صاحب یك دکان مبل فروشی بودومن تلفون را گرفتم ومردی بمن جواب داد وگفت که (ریچارد ـ شیلر) پسرعموی اوست ودرخیابان «سوئر» خانه شماره ۱۰ درهمان شهرسکونت دارد.

من کتاب مزبوررا دریك محل تلفن عمومی گشودم و باسم «پل ـ شیلر» رسیدم.

فکرکردم که «پل ـ شیلر» لابد «ریچارد ـ شیلر» رامیشناسد و اگراز اوسراغ « ریچارد» رابگیرم خواهدگفت که وی در کجا سکونت دارد.

من از آن مرد تشکر کردم وبطرف خیابان «سوئر» براه افتادم.

خانه شماره ۱۰ خیابان سوئر عبارت بود از یك عمارت چهار طبقه اجاری و وضع آن خانه نشان میداد که محل سکونت کارگران است .

چند پیرزن مقابل خانه نشسته بودند و یك عده اطفال

کثیف در خیابان بازی می‌کردند ومن با حیرت و تاثر خانه‌مزبور را از نظر میگذرانیدم ومیاندیشیدم که چگونه دختری مثل «لولیتا» در یك چنان خانه‌زندگی می‌نماید.

«لولیتا» یك شاهزاده خانم نبود که در کاخهای سلطنتی زندگی نمایدولی چه‌درزمان حیات‌مادرش «شارلوت» وچه بعدازمرك او همواره درجاهای تمیزوهوادار وباروح‌زندگی‌مینمود واز کثافت دوری‌میجست.

ولی «شیلر» فرومایه آن دختر ناز پرورده را مجبور کرد که در یك خانه مانندآن‌عمارت که من میدیدم زندگی نماید.

از پیرزنهائیکه‌مقابل‌خانه نشسته بودندپرسیدم که آیامنزل «ریچاردشیلر» دراینجاست؟

آنها گفتند که منزل وی در اینجابود ولی‌از اینجارفته و نمیدانیم منزل‌جدیدش کجاست.

ناگهان صدائی از یك زیر زمین که بایك‌نرده آهنی به خیابان راه داشت برخاست و گفت از عطاری سرخیابان سراغ بگیرید و آنجا ممکن است که آدرس جدید «ریچارد - شیلر» رابدانند.

من بـه طرف عطاری مـزبور رفتم و از زنی که دکان‌دار بود پرسیدم که آیا میدانید منزل جدید «ریچارد-شیلر» کجاست؟

زن گفت که آنها بخیابان شکارچیان‌رفته‌اند و منزلشان‌در آخرین خانه آن‌خیابان‌است.

معلوم‌شدکه بین خیابان‌شکارچیان تا آنجاچندکیلومتراست ومن پشت رول‌قرارگرفتم‌وبراه افتادم.

وقتی بحرکت درآمدم هواکه ازبامدادمستعد بارندگی‌بود شروع به‌تراوش‌کرد وباران‌شروع‌شدومن‌زیرباران‌خودرا بخیابان شکارچیان‌رسانیدم.

یك خیابان طولانی را در نظر مجسم نمائید که نـه

اسفالت دارد و نه سنك فرش و در دو طرف آن خانه هائی بوجود آمده که بعضی‌را با آجروبرخی را با چوب ساخته‌اندو‌از دور در دامنهٔ افق دودکش کارخانه‌هاکه دوداز‌آن خارج میشود نمایان‌است.

خانه‌های دو طرف خیابان دارای باغچه هائی است‌که در بعضی ازآنها بجای درخت وگل ، خار مغیلان دیده میشود واین موضوع نشان می‌دهد که آنجابیابان بوده ویك مشت افراد بی - بضاعت ، برای اینکه سرپناهی داشته باشند درآن بیابان شروع به ساختن خانه های آجری وچوبی‌کرده و هنوزفرصت‌نیافته‌اند که باغچه خانه خود راازبوته های خشك و خارهای صحرا مصفی نمایند .

رنك خاك آن خیابان و اطراف قرمز رنك بنظر میرسید وچون باران میبارید ، دربعضی ازنقاط برکه‌هائی‌کوچك‌چون‌لجه های خون‌ایجادشده‌بود.

من اتومبیل رامقابل‌آخرین خانه‌آن‌خیابان‌که‌ازهمه محقر تربود متوقف‌کردم ونظربآن‌خانه چوبی‌انداختم.

درصحن‌آن‌خانه،مثل‌صحن‌منازل دیگربوته‌های‌خشك خار وجودداشت و ازپشت‌خانه‌صدای‌چکش بگوش‌میرسیدومعلوم‌بودکه‌در آنجاچیزی‌رامیکوبندوشایدنجاری‌می کنند.

چند دقیقه من درون اتومبیل و پشت رل نشسته بودم‌و جرئت نمی‌کردم فرود بیایم و بدرب خانه نزدیك شوم و زنك بزنم .

باران همچنان میبارید و یك مه کم‌ارتفاع‌قسمتی ازافق اطراف را ازنظر پنهان می‌کردولی‌آن قسمت‌از افق که دودکش کارخانه‌ها ازآن سربدرآورده‌بودندروشن بودومن‌دودکش‌ها وکار- خانه‌هارامیدیدم.

یك‌سگ پشم‌آلودکه‌بگل‌نیزآلوده‌شده‌بود ازپشت دیوار خانه سربدرآورد و باتومبیل نزدیك‌شد وقدری مرانگریست ودو دوسه مرتبه بدون ابرازخصومت‌عوعو کرد .

من از ماشین فرود آمدم و در را بستم و صدای بستن درب اتومبیل، در آن روز بارانی، در آن خیابان گل‌آلود طوری انعکاس پیدا کرد که من اندیشیدم در تمام آن شهر صدای آنرا شنیدند.

بعد بدر نزدیک شدم و با زنگ گل‌آلود دو سه مرتبه بدون ابراز خصومت عوعو نمود.

من زنگ زدم و صدای زنگ در آن خانه محقر پیچید ولی آن صدا مثل این بود که در تمام ذرات وجود من انعکاس پیدا می‌کند.

بعد از چند لحظه صدای پائی بدر نزدیک گردید و لولای روغن نخورده درب منزل نالید و چشم من به «لولیتا» افتاد ولی بین آن زن آبستن که من مقابل خود میدیدم و آن غنچه نوباوه که من مدت سه سال در فراق او گریستم و رنج بردم خیلی تفاوت وجود داشت.

«لولیتا» بقدر پنج سانتیمتر بلند قامت‌تر شده بود و من از این ارتفاع قامت تعجب نمی‌کردم زیرا وی در دوره‌ای از عمر مرا ترک کرد که دختران در آن دوره باصطلاح قد می‌کشند و بلند می‌شوند.

«لولیتا» عینک برچشم داشت و موهای سر را برسم آرایش جدید بانوان که در آن دوره یک مد تازه و نو ظهور جلوه می‌کرد آرایش داده بود.

من در گذشته گوشهای «لولیتا» را نمیدیدم برای اینکه موهای دختر نوجوان که به شانه‌ها میرسید گوش‌های وی را می‌پوشانید ولی در آن موقع بمناسبت اینکه موهای سر را بالا زده بود گوشهایش دیده می‌شد و عینک بچشم داشت و میدیدم که دسته عینک او قرمز رنگ میباشد.

تغییرات عمده قیافه و اندام «لولیتا» اینکه صورتش را کوچکتر و گونه‌های وی را لاغر و فرورفته و قامتش را بلندتر و شکمش

رابر آمده‌میدیدم‌وروی‌دستهای‌عریان و پاهای‌بدون‌جوراب‌اومقداری موروئیده بود.

حتی‌در آن موقع با تمام تغییرات‌که درقیافه‌واندام«لولیتا» بوجود آمده‌بود و میدیدم‌که آن دخترآبستن است من‌اورادوست میداشتم.

محبت من نسبت به « لولیتا» طوری‌بودکه زائل‌نمی‌شد.

معلوم است‌که «لولیتا» دیگربرای‌من آن‌غنچه نوباوه‌روز اول‌نبودمعهذاحس میکردم‌که درته قلب‌اورادوست‌میدارم.

با اینکه یك دستم‌درجیب‌روی قبضه هفت‌تیربودنمیتوانستم آن‌رابیرون‌بیاورم و«لولیتا» رابقتل برسانم.

من‌نیامده‌بودم‌که« لولیتا»رامعدوم‌کنم‌بلکه میخواستم‌شخصی که لولیتارار بوده‌است‌ازبین‌ببرم.

من و « لولیتا» چند لحظه مقابل یك دیگر قرار گرفتیم بدون اینکه حرف بزنیم و آنگاه وی سکوت‌راشکست‌وبا حیرت‌و مسرت (ومن خوب حس‌کردم که از دیدن من مسرور گردیده ) گفت: پاپا...این‌توهستی.

من‌که دستم در جیب روی قبضه هفت‌تیربود پرسیدم آیا شوهرت اینجاست ؟

« لولیتا» قبل‌ازاینکه‌بمن‌جواب‌بدهدگفت‌پاپا برای‌چه‌اینجا ایستاده‌ای وداخل نمیشوی

آنگاه تاآنجاکه ممکن بود خودراکوچك‌کردکه من‌بتوانم ازآن راهروی تنك عبورکنم وواردخانه‌شوم‌ومنهم‌تاآنجاکه ممکن بود خودراکوچك‌کردم‌تااینکه باشکم برآمده«لولیتا»تماس‌حاصل ننمایم‌وبتوانم‌که ازراه‌تنك عبورنمایم.

«لولیتا»گفت:نه..نه..توداخل‌نشو.

من حیرت زده برگشتم‌که بدانم‌که «لولیتا»آیا این حرف رابمن میگوید یا بدیگری ومعلوم شدکه طرف خطاب‌اوهمان سك گل‌آلود است‌که دربیرون‌خانه بطرف‌من‌پارس‌کرده‌بودو باومیگفت که داخل‌نشود.

من براهنمائی «لولیتا» وارد یك اطاق پذیرائی کوچك و محقر شدم واثاث اطاق مزبور عبارت بود ازیك صندلی راحتی ویك نیمکت راحتی که لابد هنگام شب خوابگاه «لولیتا» و شوهرش بشمار میآمد ودوصندلی دیگر.

بعدازورودباطاق پذیرائی من روی نیمکت راحتی نشستم و بعد «لولیتا» بااشاره دست نقطه‌ای را بمن نشان داد وگفت آن شخص که روی نردبان قرار گرفته «دیك» است.

فهمیدم که «دیك» اسم کوچك شوهرش می باشد. اطاق پذیرائی طوری قرار گرفته بود که مقابل آن آشپزخانه قرار داشت و من امتداد انگشت «لولیتا» را تعقیب کردم وآن طرف آشپزخانه، مردی را مشاهده نمودم که روی نردبانی قرار گرفته و مشغول کاری است ولی چون بمن پشت کرده بود صورتش را مشاهده نمینمودم.

پائین نردبان هم مردی که بیش ازیکدست نداشت ایستاده بود وآن مرد را می نگریست.

من با این که صورت آن مرد را که بالای نردبان بود و «لولیتا» وی را «دیك» میخواند نمیدیدم از پشت، موهای انبوهش را ازنظر میگذرانیدم و مشاهده میکردم که آن مرد، با شخصی که «لولیتا» راربوده ومن درجستجوی وی هستم فرق دارد.

مردی که من جستجو میکردم مردی بودچهارشانه دارای سر طاس وبدنمو.

ولی «دیك» موهای انبوه داشت و نمیشد تصور کرد که وی همان است که (لولیتا) راربوده واعجازی روی داده و موهای سرش روئیده است.

وضع مردی که بالای نردبان بود نشان میداد که جوان می باشد.

ولی مردی که «لولیتا» راربودجوانی نداشت.

درنامه‌ای که «لولیتا» بمن نوشت گفت که اسم شوهراو «ریچارد-شیلر» است.

وآن روز آن مرد را که بالای نردبان بود باسم کوچك «دیك» بمن معرفی کرد، باسم «ریچارد»

من ازموضوع حیرت نکردم برای اینکه بعضی اززنها جهت شوهر خود چند اسم کوچك انتخاب می کنند وبعضی ازمردها هم زن خودرا باچند اسم کوچك میخوانند وخودمن برای «لولیتا» چند اسم کوچك وضع کرده بودم .

آنچه مرا متحیر میکرد این بود که آن مرد باشخصی که من وی را جستجو میکردم فرق داشت .

«لولیتا» کنار من روی نیمکت راحتی نشست ومن بدقت اورا نگریستم وبرای اولین مرتبه باتعجب دیدم که «لولیتا» خیلی شبیه به «زهره» میباشد که ازطرف «بوتی چلی» نقاش معروف ترسیم گردیده واینك تابلوی او دریکی ازموزه های ایتالیا هست .

«توضیح» ـ «بوتی چلی» نقاش بزرك ومعروف ایتالیائی که شهرت جهانگیر دارد درسال ۱۴۴۴ میلادی درشهر «فلورانس» واقع درایتالیا متولدگردید ودرسال ۱۵۱۰ میلادی رخت ازجهان بربست «بوتی چلی» تابلوهای متعدد داردکه دربین آنها تابلوهای «ونوس» زهره وتابلوهای «بهار» دارای معروفیت میباشد وتابلوهای زهره شکل یك دختر جوان میباشد که موهایش بدست باد سپرده شده است و بعید نیست که بعضی از خوانندگان عکس این تابلو یاخود آن را درکشور ایتالیا دیده باشند ـ مترجم» .

بعد ازاین که قدری «لولیتا» را نگریستم و از شباهت زیاد وی باتابلوی «زهره» اثر «بوتی چلی» حیرت کردم با انگشت بطرف «دیك» که بالای نردبان بود اشاره نمودم وگفتم «لولیتا» این شخص که میگوئی شوهر تو میباشد آن مرد نیست .

«لولیتا» پرسید کدام مرد نیست؟

گفتم این مرد غیر از آن است که تورا ربود.. وتو باید بگوئی آن مرد کجاست؟

«لولیتا» تجاهل کرد و پرسید کدام مرد را میگوئی ؟

گفتم همان مرد را میگویم که شانه های پهن و سری طاس و

سبیلی کوچك داشت و با اتومبیل‌های رنگارنگ ما را تعقیب می‌نمود.

«لولیتا» نظری طولانی بمن انداخت ومثل اینکه فهمیدکه من چه‌میگویم گفت بازتومیخواهی‌تجدید مطلع کنی؟ بازتومیخواهی مسائل فراموش‌شده را تجدیدنمائی؟

گفتم آری ومن بایدآن مسائل‌را تجدیدکنم.

«لولیتا» گفت رسوائی براه‌نینداز و نگذارکه «دیك» از مناسبات من و تو مطلع شود برای‌اینکه وی تصور می‌نمایدکه تو براستی پدرمن هستی‌ومن باوگفته‌ام‌که تویك‌مرد برجسته میباشی وافسانه‌ای جعل‌کرده‌ام حاکی ازاینکه درخانه پدر«یعنی خانه‌تو» آن قدربمن خوش میگذشت که‌خوشی‌زیردلم‌زد وبرای اینکه‌زندگی خود راتغییربدهم و ازخوشی و راحتی بگریزم خانه پدر را ترك نمودم وبراه افتادم و در کافه‌ها ورستورانها ظرفشوئی کردم.

زیرا خوشی وراحتی و زندگی مرفه و بدون دغدغه و یك نواخت چیزی است‌که هرکس نمی‌تواندآن را تحمل‌کند.

گفتم «لولیتا» توکه نامه برای‌من می‌نویسی، مرا ازمحل سکونت خود مطلع میکنی ودرخواست‌کمك می‌نمائی حداقل باید بمن توضیح بدهی تامن بدانم‌آنمردکیست وچگونه تورا بود.

«لولیتا» بازنمی‌خواست‌که اسم‌آن مرد را برزبان بیاورد ومی‌گفت موضوع‌آن مرد اهمیت‌ندارد وبرای چه‌من اینقدرلجباز هستم و چرا نمی‌خواهم اینك‌که وی شوهرکرده و باردارگردیده گذشته‌ها فراموش‌شود.

گفتم«لولیتا» شرط قطعی‌کمك‌کردن بتواین است‌که‌توبمن بگوئی‌که اینمردکیست؟

«لولیتا» گفت من تصورمی‌کردم‌که توآن مرد رامی‌شناسی ومیدانی‌کیست؟

گفتم‌نه.. من‌آن مردرا نمیشناختم ونمی‌شناسم.

«لولیتا» سررا نزدیك کرد و آهسته بمن گفت کـه آنمرد «کیلت» است.

من حیرت‌زده پرسیدم که آیا او «کیلت» است .

«لولیتا» جواب داد بلی. گفتم آیا مردی که ترا ربود بنام «کیلت» خوانده میشود؟

«لولیتا» جواب مثبت داد وافزود ولی اومرا نربود بلکه خود من باوی رفتم برای اینکه «کیلت» یگانه مردی بود که من او را دوست می‌داشتم.

پرسیدم پس این «دیك» که شوهر تو است و تو را باردار کرده کیست؟

«لولیتا» گفت که «دیك» جوانی خوب است و وی را بسیار دوست میدارد وازوقتی باهم زندگی میکنند بین آنها اختلافی بوجود نیامده است.

پرسیدم «لولیتا» بطوری که گفتی «کیلت» یگانه مردی بود که تو اورا دوست میداشتی و «دیك» هم مردی است که اینك اورا دوست می‌داری پس من چکاره هستم و آیا هرگز مـرا دوست نمیداشته‌ای؟

وآیا ممکن است که مردی ذرات وجود تو رایکایك دوست داشته باشد وتونسبت باوبی‌اعتناء باشی.

«لولیتا» گفت من تورا پدرخودمیدانستم و با این جواب بمن فهمانید که نسبت بمن هیچگاه احساس عشق نمیکرده است.

آنگاه راجع به «کیلت» صحبت کرد و گفت که آن مرد از دوستان خانوادگی ما بود ومادرم را می‌شناخت و هنگامی که او «یعنی «لولیتا» طفل بودبا مادرش آشنائی داشت ووی راروی زانوی خود می‌نشانید ویك مرتبه درشهر آنها «درشهری که لولیتاومادرش بودند» درباشگاه مادران کنفرانس داد ومادر «لولیتا» جزومادران حضورداشت و کنفرانس وی، راشنید.

«لولیتا» بازگفت وقتی که برای اولین مرتبه‌ما در امریکا

شروع به مسافرت کردیم . «کیلت » که در یکی ازمهمانخانه‌ها سکونت کرده‌بود ودر آنجایك‌نمایشنامه‌می‌نوشت‌ما دو نفر را دید و « لولیتا » راشناخت.

«کیلت» درآن مهمانخانه نمایشنامه‌ای می‌نوشت‌که می‌باید دو سال دیگر در دانشگاه «بیردزلی» بمعرض نمایش گذاشته شود وهمان‌نمایش‌نامه‌بودکه نقش اصلی‌آن‌را به«لولیتا»واگذارکردندو «لولیتا» ، نپذیرفت.

گفتم«لولیتا» تومی‌گفتی‌که نویسنده‌آن نمایش‌نامه‌یك پیر زن است و آیا فراموش کردی‌که وی را یکزن سالخورده معرفی می‌کردی ؟

لولیتا گفت معذرت می‌خواهم ومن درآنموقع با توشوخی میکردم .

وقتی صحبت ما باینجا رسید «دیك» ازنردبان فرودآمد و باتفاق مرد یکدست که معلوم شد موسوم بـه «بیل» است وارد آشپزخانه‌گردیدند تااین‌که یك‌لیوان آبجوبنوشند.

«دیك» مرا دید وبطرف اطاق پذیرائی‌آمد و وارد اطاق گردید.

«لولیتا» با صدای بلند وتقریبا بافریادگفت «دیك» این پدرم‌میباشد.

فهمیدم‌که‌گوش «دیك» سنگین است و اگر«لولیتا» فریاد نزند وی‌صدایش رانخواهدشنید.

«دیك» مردی بود جوان وبلندقامت ودارای چشمهای‌آبی وموی‌سیاه ودستش را بطرف‌من درازکردوبامن‌دست‌داد.

لحظه دیگررفیق یکدست‌اوموسوم به«بیل» باهمان‌یکدست چند قوطی‌آبجورا باطاق پذیرائی‌آوردوروی میزنهاد وباهمان‌دست بوسیله‌آچارقوطی‌های‌آبجو راگشود و سپس خواست برود و مصدع تازه واردخانواده شیلرنشود «لولیتا»درنـامه خود بمن‌نوشته بود که‌اسم‌خانوادگی شوهرش شیلراست»

ولی لولیتا و دیك از اودرخواست‌کردندکه بمانند ولولیتا

برخاست و به آشپزخانه رفت و از یخچال یك بسته «چیپز» آورد و مقابل من نهاد.

«توضیح ـ چیپز که اکنون در تمام دکان‌های اغذیه فروشی تهران بمعرض فروش گذاشته می‌شود عبارت است از سیب زمینی که بورقه‌های نازك بریده می‌شود و آنرا سرخ میکنند وقدری نمك بآن میزنند که خوش‌طعم گردد ـ مترجم»

من برای اینکه دیگران بتوانند بنشینند از روی نیمکت راحتی برخاستم وروی صندلی نشستم وازطرزصحبت دیك فهمیدم که آنمرد تصور کرده که من آمده‌ام که نزد «دخترم» بمانم ولی من بوسیله فریادهای بلند باکمك «لولیتا» اورا مطمئن کردم که قصد سکونت در آن خانه راندارم وفقط آمدم تا «لولیتا» را ببینم و از آنجا بروم.

آن‌دو نفر یعنی «بیل» و «دیك» حیرت‌زده مرا که میدانستند یك اروپائی‌هستم مینگریستند وبرای آنها که امریکائی‌بودندمشاهده یك اروپائی تازگی‌داشت.

بعد معلوم شد موقعی که «دیك» و «بیل» مشغول بنائی یا سیم‌کشی یا چلنگری بوده‌اند یکی از انگشتان «بیل» یك دست مجروح‌شده و «لولیتا» برای اینکه نشان بدهدکه یکزن استازجا برخاست و به‌آشپزخانه رفت تا اینکه انگشت «بیل» یکدست را پانسیون کند وبرای چند لحظه من و «دیك» تنها ماندیم.

من‌ازصحبت «دیك» و «بیل» فهمیده بودم که سنگینی گوش دیك و یکدست شدن بیل ناشی از فاجعه‌های جنگ جهانی دوم است زیرا در آن جنگ انفجار بمب‌ها وخمپاره‌ها در میدان‌های جنك ودراقیانوس آرام بقدری شدید بود که یك عده ازسربازان جوان آمریکائی دوچار ثقل سامعه شدند.

عده‌ای هم دست‌ویا را درمیدان‌های جنك ازدست دادند و یکدست «بیل» دریکی ازمیدان‌های جنك ازبین رفت.

«دیك» رویهمرفته جوان خوش اندام وخوش‌قیافه ولی کثیف بود ومیدیدم که ریش‌خودرا نتراشیده‌است و نمیدانستم آن مردجوان که «لولیتا» درنامه‌اش نوشته بود «ریچارد ـ شیلر» است شوهر او

می‌باشد یااینکه‌رفیق‌وی محسوب میگردد ولی نسبت‌بآن مردجوان هیچ نوع حس حسادت وکینه درمن وجودنداشت.

چون می‌فهمیدم که زندگی کردن «لولیتا» با مردی مثل «دیك» دارای تناسب است ودیگراینکه میدانستم‌که«دیك»لولیتا را ازمن نربوده‌بلکه «کیلت»که نمایش‌نامه می‌نوشت«بقول‌لولیتا» غنچه نوباوه‌ام را ازمن ربوده واورا بآن‌شکل درآورده‌است.

من هنگامی که «دیك» را ازنظر میگذرانیدم فقط نفرت داشتم‌آنهم نه‌ازخود اوچون درآن مرد جوان غیرازریش نتراشیده چیزی‌که تولیدنفرت کند وجودنداشت.

بلکه ازمحیطی‌که «دیك»درآن زندگی میکردمتنفربودم.

من میاندیشیدم که«دیك» یاآن جوان باید درمحیطی بهتر زندگی‌کندو«لولیتا» میباید همسریا رفیقی برای‌خودانتخاب نماید که‌سطح زندگی وی‌بالاترازسطح زندگی«دیك» باشد.

حتی دست‌های«دیك» بهترازدست‌های‌من بود چون‌دست‌های من زیبا نیست ولی «دیك» دست‌های متناسب وخوش ترکیب داشت ومنظورم‌ازمتناسب این است‌که بین انگشت‌ها ومچ دست او تناسب موجودبود.

درحالی‌که بین مادرآن اطاق سکوت برقرار بود من فکر میکردم‌که میباید از آن خانه بروم ومردخائن یعنی «کیلت» را تعقیب نمایم ودرهرنقطه‌که هست، خود را باوبرسانم ودرآنجاضامن هفت‌تیرخود را بازکنم ودست‌را روی‌ماشه سلاح بگذارم و مغزیا قلب «کیلت» راهدف‌سازم.

ولی نسبت به(دیك) هیچ نوع احساس کینه وحسادت نمیکردم چو میفهمیدم که‌وی‌قصدی‌نداشته که «لولیتا» را برباید بلکه برحسب تصادف به«لولیتا»برخورده‌وچون هردو جوان‌بودند یکدیگررا خواستند وباهم زندگی‌کردند.

وقتی سکوت طولانی شد (دیك)چندجرعه آبجونوشیدومن ازاوپرسیدم آیاشماقصد داریدکه‌به (آلاسکا) بروید؟

این‌سئوال‌را بااستفاده ازنامه ای‌که«لولیتا»برای‌من‌نوشته

بود میکردم زیرا وی‌میگفت‌که شوهرش قصد دارد برای یك کـار سودمند به آلاسکا برود.

**توضیح**- آلاسکا سرزمینی است‌وسیع واقع‌درشمال‌غربی‌قاره آمریکا که در گذشته بحکومت‌تزاری‌روسیه‌تعلق‌داشت‌ودولت‌روسیه آن‌رادرازای دریافت‌مبلغ‌هفت میلیون دلار بآمریـکافروخت‌وامروز آمریکافقط‌ازماهیگیری‌آلاسکاسالی‌هزارمیلیون‌دولاراستفاده‌مینماید ودرحال حاضرآلاسکایکی ازایالات پنجاه‌گانه امریکا میباشد - مترجم)

ولی (دیك) چون‌ثقل‌سامعه‌داشت،سئوال مرا نفهمید وتصور کرد که من راجع به«بیل»صحبت‌میکنم وگفت آقا ،«بیل»درجنك ایتالیا مجروح شد ومجبور شدند که یك‌دست اورا قطع‌نمایندزیرا اگردستش‌راقطع‌نمیکردندمرض‌قانقاریا اورا بهلاکت میرسانید .

بعد «لولیتا» و«بیل»ازآشپزخانه مراجعت‌کردند ومن‌دیدم که لولیتا» یك‌انگشت «بیل» را بانوار بسته است وبـا اینکه من ازسوابق «بیل»و «لولیتا» بی اطلاع بودم، حس‌کردم‌که‌آن‌مرد یك دست‌شاید«لولیتا»را دوست میدارد .

بعدازاین‌که مردیکدست ازآشپزخانه مراجعت‌کرد «دیك» گفت‌که باید باتفاق او بروند وکارکنند ولـی قبل ازاین‌که من از خانه خارج شوم مرا خواهد دید،ومن متوجه شدم‌که «دیك» ازاین جهت باتفاق «بیل» رفت‌که مرا با«لولیتا» تنها بگذاردکه مـا بتوانیم آنچه می‌خواهیم بهم بگوئیم .

زیرا یك«پدر» و«دختر»که سه‌سال ازهم دوربوده‌اند بعد ازاینکه بیکدیگر رسیدند خیلی چیزها دارندکه بگویند خـاصه آنکه«دختری»چون«لولیتاازخانه«پدر» فرارکرده‌باشد .

بعداز رفتن آن دونفـر «لولیتا» عکسی راکه‌روی‌بخاری دیواری بود برداشت وبمن‌نشان داد ومن‌مشاهده‌کردم‌که‌عکس‌یك زن‌ومرد سالخورده است .

«لولیتا» گفت:این‌ها پدرومادر «دیك»هستند ودر«آلاسکا» سکونت دارند .

بعد آن عکس را روی بخاری دیواری نهاد و گفت، بابا، تو سیگار نمی‌کشی ؟

گفتم، آیا تو هرگز دیده بودی که من سیگار بکشم؟

«لولیتا» گفت: نه و آنگاه خود او سیگاری برلب نهاد و با فندك آتش زد و من از سیگار کشیدن وی حیرت کردم، زیرا ندیده بودم که «لولیتا» سیگار بکشد .

آنگاه گفتم: خوب «لولیتا» چطور شد که «کیلت» ترا ربود یعنی چه شد که تو با او رفتی و مرا ترك نمودی ؟

«لولیتا» گفت، پاپا، من بتو گفتم کـه اورا دوست میداشتم و «کیلت» هم که از دوستان مادرم بـود، دختـرهای جوان را دوست می‌داشت .

باید بتو بگویم که بین او و افراد عادی خیلی تفاوت وجود دارد.

«کیلت» مردی بود باهوش و با استعداد و همین که تو را با من دید متوجه شد که احساسات تو نسبت بمن احساسات یك پدر نسبت بفرزند نیست .

بطریق اولی او میدانست که تو پدر من نیستی برای اینکه قبل از این که تو شوهر مادرم بشوی، مادرم وی را می‌شناخت و اولین بار که من ماهیت مناسبات تو وخود را برای او آشکار کردم، قاه‌قاه خندید و گفت: من خوب میدانستم که مناسبات شما چگونه است و اطلاع داشتم که اگر تورا از این مرد جدا کنم «هومبر» جرئت نخواهد کرد که علیه من به پلیس شکایت کند .

زیرا خوب میداند که اگر به پلیس شکایت نماید و بگوید که من تورا ربوده‌ام، مناسبات او، و تو ، آشکار خواهد گردید و وی را بزندان خواهند انداخت و دادگاه اورا محکوم به مجازاتی شدید خواهد نمود .

«لولیتا» بعد چنین گفت: «کیلت» یعنی مردی که اورا ربود (و شگفت آنکه اردوگاه تابستانی «لولیتا» که پنج سال قبل در آن بسر میبرد باسم کیلت خوانده میشد ) از شهر «الفین‌ستون» بیرون برد و بیك مرکز پرورش دام منتقل کرد.

آن مرکز تربیت دام یک مرکز دام نبود بلکه یک مرتع بشمار میآمد که در آنجا میلیونرها برای تفریح دام داری میکردند .

در آنجا تمام وسائل تجمل وجود داشت و حتی در داخل خانه یک آبشار بوجود آورده بودند وقبل ازاینکه من و «کیلت» بآنجا برسیم، عده‌ای در آنجا بودند .

آیا بخاطرداری روزی که ما (من ولولیتا) با یکمرد حنائی مو تنیس بازی کردیم؛

آن مرکز تربیت دام ببرادر آنمرد تعلق داشت و برادر آنمرد مرکزمزبور رابه «کیلت» ودوستان اوواگذاشت که یک فصل تابستان رادر آن بسر ببرند .

وقتی ما « لولیتاوکیلت » وارد مرکز مزبورشدیم، کسانی که آنجا بودند مارا درآب انداختند وازاین حیث ازبحرپیمایانی که ازخط استوا میگذرند تقلید کردند.

( توضیح ـ یکی از رسوم بحرپیمائی این است که هرکس که برای اولین مرتبه از خط استوا بوسیله کشتی میگذرد، دیگران که درآن کشتی هستند اورا درآب میاندازند و بعد ازاینکه یکی دو بارغوطه،خورداورا ازدریا خارج می نمایند.مترجم).

«لولیتا» قدری سکوت کرد و من ازوی خواهش نمودم که بسخن ادامه بدهد، ووی گفت ؛

«کیلت» از این جهت مرا بمرکز تربیت دام برد که من در فصل تابستان در آنجا تفریح کنم وتصمیم داشت که بعدازخاتمه فصل تابستان و آغاز پائیزمرا به هولیوود (شهر سینمائی معروف آمریکا) ببرد و در آنجا بسمت هنرپیشه تنیس باز، شریک یکی از فیلمها نماید ومیگفت که یکی از نمایش نامه‌های خود را طوری تغییر خواهد داد که من بتوانم درآن شرکت کنم و درصورت لزوم دربعضی ازصحنه ها یک هنرپیشه علی البدل راوادار ببازی خواهد نمود وخلاصه «کیلت» تصمیم قطعی داشت مرا در یکی ازفیلمها که نمایشنامه‌اش راخوداو نوشته بود شریک نماید .

گفتم، «لولیتا» اکنون این حیوان در کجاست؟

«لولیتا در جوابم گفت: پاپا، او حیوان نیست، بلکه از بعضی جهات مردی فوق العاده است، اما اعتیاد بالکل ومواد مخدره اورا از زندگی عادی بکلی منحرف کرده واگر این مرد معتاد به الکل وهروئین نبود، ازمردان برجسته آمریکا بشمار می آمد.

پرسیدم: «کیلت» اگر از مردان برجسته بود، برای چه تورا ربود؟

آیا یکمرد برجسته دختر دیگری را میرباید؟

«لولیتا» جواب داد: اومرا نربود، بلکه خود من خواهان وی بودم وبا او رفتم.

ولی من این حرف «لولیتا» را باور نمیکردم زیرا خوب بخاطر داشتم که آنمرد روزها وهفته ها بااتومبیل های گوناگون من و «لولیتا» را تعقیب کرد.

اگر اوقصد نداشت که «لولیتا» را برباید، باآن اصرار وپشت کارمارا تعقیب نمیکرد.

من راجع به مناسبات خصوصی (کیلت) با «لولیتا» چیزی ازوی نپرسیدم ولی خود «لولیتا» این موضوع را طرح کرد و گفت: من بااینکه (کیلت) رادوست میداشتم با اودارای مناسبات خصوصی نبودم، زیرا وی مردی غیرعادی بشمار میآمد وبادوستانش تفریحات حیرت آور داشت.

پرسیدم «لولیتا» این تفریحات غیرعادی چه بود؟

«لولیتا» جواب داد: در آنجا که ما بودیم، دودختر و دوپسر جوان وچندزن ومرد جا افتاده زندگی میکردند و در بعضی از ساعات روز لباس را ازتن دورمی نمودند، آه. پاپا... مرا مجبور نکن که بگویم آنها چه میکردند وچگونه یکی از آن مردان جاافتاده از آن صحنه ها فیلمبرداری می نمود زیرا من اینك باردار هستم و سلامت جسمی وروحی طفل من اقتضا میکندکه ازاین حرفها نزنم وآنگونه صحنه ها را در نظر مجسم نکنم.

گفتم: ازاین قرار تمام کسانی که آنجا حضور داشتند واز جمله

عاشق تو (کیلت) افرادی منحرف بشمار میآمدند ؟

«لولیتا» گفت: آری پاپا... تمام آنها منحرف بودند و من نمیتوانستم صحنه‌هائی شرم‌آور را که بوجود میآوردند تحمل نمایم و یك روز که از ادامه آن اعمال ننگین به‌تنك آمده بودم به (کیلت) گفتم، من تورا دوست میدارم وفقط برای اینکه با تو باشم به اینجا آمدم و این اشخاص را از اینجا بیرون کن تا اینکه من وتو بتنهائی زندگی کنیم، ولی (کیلت) بجای اینکه آنها را از مرکز تربیت‌دام بیرون کند مرا بیرون کرد .

گفتم: «لولیتا» بعد از اینکه آن مرد تورا بیرون کرد توچه کردی و چگونه زندگی نمودی وآیا هنگامی‌که ترا بیرون کرد برای تامین‌معاش بتو پولهم‌داد یا نه؟

«لولیتا» گفت: نه‌او پولی بمن‌نداد ووقتی من‌ازمرکز تربیت دام خارج شدم ، تقریبا فصل پائین (پائیز سال ۱۹۳۹) فرارسیده بود ومن‌پول‌نداشتم، ونمی‌دانستم‌چگونه معاش خود را تامین‌کنم.

ولی بزودی دررستوران هائی‌که کنار جاده‌ها قرارگرفته بودکاربرای‌من پیدا شد ودریکی ازآن‌رستوران‌ها بودکه (دیك)را یافتم وتصمیم گرفتم باهم‌زندگی‌کنیم .

گفتم: « لولیتا » آیاتوبعد از این‌که از مرکز‌تربیت‌دام بیرون رفتی، دیگر بآنجا قدم نگذاشتی و (کیلت) را ندیدی ؟

«لولیتا » گفت، بعد از این‌که من ازآنجا خارج‌شدم‌مرکز تربیت دام بکلی سوخت و مبدل به خاکستر شد وهیچ‌چیزازآن باقی نماند.

این‌هم درنظرمن امری عادی مینمود زیرا (کیلت)مردی بود پیوسته مست و دائم مواد مخدره بکار میبرد وکسانی‌که در مرکز تربیت دام باوی بسرمیبردندکم وبیش، مثل خود او بشمار میآمدند و وقتی یك عده‌دیوانه درمنطقه ای جمع شدند، چون هیچ نوع احتیاط نمی‌کنند،حریق بوجود می‌آورند وهمه چیزرا میسوزانند.

گفتم: آیا پس از اینکه مرکز تربیت‌دام سوخت و از بین رفت تو درصدد بر نیامدی که (کیلت) را پیدا کنی ؟

«لولیتا» گفت : (کیلت) مردی‌است بسیار معروف و گرچه من اکنون از محل سکونت او اطلاع ندارم. ولی فکرمیکنم که ساکن نیویورك میباشد .

لیکن چون معروفیت دارد خیلی بسهولت می‌شود اورا پیدا کرد ومن هرموقع که میخواستم می‌توانستم اورا پیدا کنم ولی خود من میل نداشتم که نزد آن‌مرد بروم وجنون‌خمری وهروئینی او مرا متنفر کرده بود.

من آنچه میباید از «لولیتا» بشنوم شنیدم وفهمیدم (کیلت) که او را ربود وبه‌مرکز تربیت‌دام (ولی‌مرکز تربیت‌دام برای تفریح میلیونرها) بود یکی از نویسندگان برجسته سینما وتآتر درامریکا می‌باشد و بقدری معروفیت دارد که امضای او بالای یك نمایشنامه (خواه‌نمایشنامه سینما خواه‌نمایشنامه تآتر) کافی است که آن را قرین‌موفقیت کند .

ولی اعتیاد بالکل ومواد مخدره آن مرد را دوچار انحراف جنسی کرده و بمناسبت همان انحراف وجنون خمری و هروئینی بود که باآن اصرار ما را تعقیب می‌کرد و بالاخره «لولیتا» را ازمن‌ربود .

من فهمیدم که «لولیتا» مجذوب شهرت ومحبوبیت اوشده و ازاینکه‌مورد تمایل مردی آنچنان‌سرشناس گردیده ، سر از پا نشناخته و مرا رها کرده و با او رفته تا اینکه بوسیله آن مرد وارد (هولیوود) شود وستاره سینما گردد . شهرت و ثروت آن‌مرد از یك‌طرف وامید زندگی کردن درمحیط سینمائی (هالیوود) وستاره سینما شدن از طرف دیگر، طوری (لولیتا) را بیخود نمود که بدون رعایت احتیاط مرا رها کرد ورفت ووسیله بدبختی خود را بوجود آورد.

روزی که «لولیتا» ازمن جدا شد، چهارده‌سال داشت ودر آن موقع که من او را باشکم بر آمده میدیدم، هفده‌ساله بود.

بروی دست‌های «لولیتا» رگ‌های بر آمده دیده می‌شد و

شکم او نشان می‌داد که عنقریب فارغ خواهد گردید و بچه‌ای خواهد زائید که اگر پسر باشد در شصت یا هفتاد سال دیگر و شاید در سال (۲۰۲۰) میلادی به سن تقاعد خواهد رسید ولی من «لولیتا» را هنوز دوست میداشتم و وقتی چشم‌ها و موها و ابروان و بینی و دهان و سینه او را می‌نگریستم، متوجه می‌شدم که نمی‌توانم او را فراموش کنم.

«لولیتا» دیگر آن غنچه شاداب که من در یک روز بهار در یک گلستان درحالی‌که پرندگان میخواندند و نسیم بهاری میوزید، و ابرهـای سفید از آسمان عبور میکرد و از دور آواز دختران روستائی که درمزارع کارمیکردند مسموع می‌شد، بوئیده بودم، نبود.

آن روز که من آن غنچه را بوئیدم هم من مست بودم هم طبیعت هم «لولیتا».

ولی مستی من نه ناشی از الکل بود و نه از مواد مخدره.

یک نوع مستی دیگر که می‌توان آن را حس کرد، ولی نمیتوان بیان نمود، در من وجود داشت.

«لولیتا» هم مانند من مست بود و در آغاز این سرگذشت گفتم که او مرا وادار به بوئیدن غنچه نوباوه یعنی خودوی کرد.

اگر خود «لولیتا» مرا وادار نمی نمود که آن غنچه را ببویم، هرگز (باز می‌گویم هرگز) مشام من به آن غنچه نوباوه نزدیک نمی‌گردید.

آن فصل بهار و مستی گذشت و در گلستان بـاد خزان وزید و غنچه نوباوه پژمرده شد، ولی آنطور که از نیمه گل خوشبو عطر می‌گیرند، و آن عطر بعد از انقضای فصل بهار و از بین رفتن گلستان و خاموش شدن صدای پرندگان تا آخر عمر دماغ جان ما را معطر می‌کند در صورتی که نه بهار وجود دارد نه گلستان و نه مستی طبیعت و آواز پرندگان از غنچه نوباوه من هم چیزی باقـی مانده بود که مانع از این می‌شد من او را فراموش کنم و آن اینکه در ته قلب خویش حس می‌کردم «لولیتا» را همچنان دوست میدارم.

میتوانم گفت که در آن موقع تمام زوائد و حشوها و پیرایه‌ها

و تزئینان ازبین رفت و فقط جوهر و عطر خالص عشق من نسبت به «لولیتا» باقی ماند .

یعنی چیزی بجاماند که ازبین رفتنی نیست، برای اینکه مرور زمان درآن اثرندارد .

ای کسی که این سرگذشت را مطالعه میکنی، نمیدانم راجع بمن نظریه‌ات چیست و آیا مرا تحقیر مینمائی و مورد نفرت قرار میدهی یا این که عشق مرا نسبت به «لولیتا» یك عشق کودکانه میدانی ولی من میگویم وتکرار می کنم که «لولیتا» رادوست داشتم ومیدارم و خواهم داشت وتاروزی که زنده هستم و دم برمیآورم، روزی نخواهد آمد که من « لولیتا» رادوست نداشته باشم .

بعدازاین سکوت برقرارشد، گفتم:

«لولیتا» ، دوره عمرکوتاه است وتابجنبی ، دوره جوانی می گذرد و روزهای پیری وبعدازآن مرگ میآید ،واین عمرکوتاه را نباید به‌عبث ازدست‌داد .

« لولیتا » حیرت زده پرسید، پاپا، منظورت از این حرفها چیست ؟

گفتم «لولیتا» منظورم اینست که از اینجا تا اتومبیل فرسوده‌ای که تو خوب آن را می‌شناسی بیش‌ازبیست تابیست‌وپنج قدم راه نیست .

برخیز وبامن براه بیفت تا خود را بآن برسانیم و سوار شویم و خود را از اینجا دورکنیم وازآن‌پس تاپایان‌عمرباسعادت زندگی نمائیم .

« لولیتا» وقتی این حرف را شنید، حیرت زده چشم‌ها را گشود و نیم‌خیزکرد وگفت : ازاین‌قرار ، توفقط بیك‌شرط‌حاضر هستی‌که پولی بمن بدهی وکمکی بمن‌بکنی وآن این‌استکه من از جابرخیزم وباتوسواراتومبیل بشوم تا اینکه باتفاق بیك(موتل) برویم و درآنجا بخوابیم.

گفتم: «لولیتا» تواشتباه میکنی ومنظورمرادرست‌نفهمیدی ، من‌بتو پیشنهاد نمیکنم‌که ازجابرخیزی وبامن‌بیك (موتل) بیائی

تادر آنجا اطاقی کرایه کنیم وساعتی باهم باشیم ...نه...نه...منظور من این نیست ومن از تو درخواست میکنم که ازجا برخیزی و بامن بیائی تا از (دیك) واین زندگی محقر دور شوی، زیرا این زندگی برای دختری مثل تو زیبنده نیست وهردختر، از این جهت شوهر میکند که بهتر ازخانه والدین خود یامثل آنجا زندگی نماید نه اینکه براثرازدواج (گواینکه من تردید دارم این دیك شوهرتو باشد) دوچار فقر و عسرت شود واگر توبامن بیائی تا آخرین روز زندگی درکنارهم خواهیم بود ودرآن روزکه پستان‌های تـو بزرك وبدنت فربه‌وسنگین‌شد ودرموقع قدم‌برداشتن ازفرط‌سنگینی و پیری به نفس افتادی و موهای سرت سفیدگردید و دنـدان مصنوعی در دهانت جاگرفت ، بازمن ، تورا مثل دیروز وامروز دوست‌خواهم‌داشت.

( لولیتا ) ، برخیز ، و با من براه بیفت تا از اینجادور شویم و برویم در یك نقطهٔ خوش آب و هوا ، باهم زندگی‌کنیم و باهم‌بمیریم .

چـون در زیر آسمان کسی بیش از من تـو را دوست نخواهد داشت و کسی زیادتر از من وسائل راحتی تو را فراهم نخواهدکرد.

(لولیتا) باخشم گفت: پاپا، مگردیوانه‌شده‌ای ؟..

گفتم‌نه(لولیتا) من‌مردی‌عاقل‌هستم‌ولی‌عاقلی میباشم‌که تو رادوست میدارم.

این راهم بدان‌که من هیچ نوع شرط برای‌کمك مادی‌باتو نمی‌کنم.

تو اعم از اینکه بامن بیائی یانیائی پول‌خود را دریافت خواهی‌کردومن تورابیش ازآن‌دوست میدارم‌که‌دادن‌پول‌را بتومقید بیك‌شرط‌نمایم .

«لولیتا» باشعف گفت: پاپا ، آیاراست‌می‌گوئی؛

گفتم : بلی«لولیتا» راست‌می‌گویم وبعدازجیب‌خود چهار صددلار پول‌نقد و یك چك بانك بمبلغ‌سه‌هزاروششصددولار بیرون

آوردم ومقابل او نهادم.

«لولیتا» نظری بمبلغ چك انداخت وپول نقدرا شمردو یك مرتبه صورتش از شادی گل انداخت و گفت :

ــ پاپا... آیا تو تمام پول را بما میدهی؟ آیا این چهارهزار دولار مال ماست؟

گفتم: بلی لولیتا این چهارهزار دولار مال تو میباشد و آنگاه دو دست را روی صورت گرفتم وهای های گریستم.

من در مدت عمر بدفعات گریه کردم، ولی هرگز مانند آنروز اشك از چشمانم فرو نریخت وقطرات اشك مانند باران از دو مچ دست من روی چانه ام فرو می چکید.

یکوقت حس کردم که «لولیتا» دستش را روی دستهای من گذاشته است و گفتم: «لولیتا» آیا راجع باحساسات قلبی خود اطلاع کافی داری و آیا میدانی که نمی خواهی با من زندگی کنی؟

یك مـرتبه دیگـر بقلب خود مـراجعه کن و بفهم که آیا در ته قلب تو چیزی هست که مرا امیدوار کند که با من زندگی خواهی کرد.

«لولیتا» گفت: نه پاپا .. در ته قلب من کوچکترین امیدواری راجع به تو وجود ندارد ومن محال است که بتوانم با تو زندگی کنم و اگر روزی مجبور بشوم کـه با تو زندگی نمایـم ، زندگی کردن با (کیلت) را با اینکه الکلی و هـروئینی مـی باشد، تـرجیح خـواهم داد.

آنگاه برای مرتبه دیگر دستش را روی دو دست من نهاد و گفت: گریه نکن پاپای کوچك، گریه نکن (اولین مرتبه بود کـه لولیتا مرا بعنوان اخیر می خواند) . . زندگی همین طور است واگر قدری فکر کنی می فهمی که من نمی توانم با تو زندگی نمایم.

آیا میل داری که بروم وبرایت آبجو بیاورم.. گریه نکن.. من میدانم که تورا اذیت کردم وفریب دادم وباور کن که ازعمل خود شرمنده هستم ولی نمیتوانستم با تو زندگی کنم.. من میل ندارم که ترا گریان ببینم.

دودست را ازصورت برداشتم و اشك چشمهارا پاك کردم و (لولیتا) تبسم کرد وشادمان بود وگفت: پاپا، ازاین همه پول که تو بمن دادی متشکرم و با این پول ما می‌توانیم که تمام قرض‌های خود را بپردازیم و به (آلاسکا) برویم .. بگذار که (دیك) را صدا بزنم که بیاید و ببیندکه چقدر پول بما داده‌ای تا مثل من خوشحال شود.

گفتم: نه(لولیتا) من میخواهم بروم و بعد ازاین‌که رفتم (دیك) راصدا بزن‌واین‌موضوع رابااطلاعش برسان واما درخصوص این پول‌که بتومی‌دهم، باید بتوبگویم‌که این‌چهارهزاردولار تقریبا اجاره خانه مادرت می‌باشد که سال بسال جمع شده و باین مبلغ رسیده‌است.

(لولیتا) گفت: مگرخانه‌مادرم هنوزهست؟ من تصورمیکردم که توآن خانه‌رافروخته‌ای؟

گفتم: نه(لولیتا) من‌آن‌خانه را نفروختم وازاین جهت بتو گفتم‌که خانه مادرت فروخته شده‌که رابطه توباجائی‌که مادرت‌در آنجا بود، قطع‌شود.

آن خانه وهم‌چنین مقداری ازسهام که مادرت‌بارث‌گذاشته بود هنوزهست وسهام مزبورترقی‌کرده ،بطوری‌که تو امروز باآن سهام وخانه‌ای‌که از مادرت باقی مانده دارای یك ثروت کوچك هستی واگرعقل‌معاش‌داشته باشی وبلهوسی‌را کناربگذاری، میتوانی براحتی وبدون مضیقه زندگی کنی ودفتر اسناد رسمی‌که بعد از این طبق درخواست من عهده‌دار کارهای مربوط به‌میراث مادرت میباشد، صورت‌مفصل بضاعت‌تورا برایت‌خواهد فرستاد.

من مدتی‌کوشیدم‌که تورا پیدا کنم واگرتورا پیدا میکردم زودتر این وجه را بتو میدادم و تورا از بضاعتی‌که داری، آگاه مینمودم .

ولی تمام سعی من برای پیدا کردن توبیفایده شد و حتی کارآگاه استخدام کردم که تورا پیدا کند. اماموفق به‌یافتن‌تو نشدم.

بعد برخاستم که براه‌بیفتم وبروم؛ وحق (کیلت)راکف‌دست

از بگذارم وازوی انتقام بگیرم.

وقتی خواستم بروم.(لولیتا) حرکتی کرد که بمن نزدیك شود ومرا ببوسد ولی‌من میدانستم‌که نمیتوانم تماس لبهای اورا تحمل‌نمایم وبارگفتم:(لولیتا) توکه مرادوست‌نمیداری‌ونمیخواهی بامن زندگی‌کنی. برای‌چه مرامیبوسی؛

(لولیتا) برای‌مشایعت من ازخانه خارج‌شد وسك‌گل‌آلود او که‌گفتم بیرون‌خانه بود،کناروی قرارگرفت.

من انتظار داشتم‌که (لولیتا) بعدازاینکه اتومبیل فرسوده رادید، ازمشاهده‌ماشین مزبور، بهیجان بیاید وخاطرات‌گذشته در ذهنش تجدیدشود .

ولی مشاهده‌اتومبیلی‌که (لولیتا) درتمام دوره‌کودکی‌سوار آن شده بود، درآنروز بارانی کوچکترین هیجان ، درآن دختر بوجود نیاورد وفقط‌گفت.رنك ماشین درگذشته روشن‌تر ازاین‌بود وحالا تیره‌شده است

گفتم:(لولیتا)این اتومبیل بمادرت تعلق‌داشت ولذا امروز بتوتعلق دارد .

من می‌توانم این ماشین را دراینجا برای‌توبگذارم وخوه بااتوبوس مراجعت‌کنم وتوکه قصدداری به(آلاسکا) بروی محتاج یك ماشین‌هستی وچه بهترآنکه ماشین خود را تحویل بگیری .

«لولیتا»گفت:نه‌پاپا، من‌و«دیك» باهواپیمابه«آلاسکا» میرویم‌ووقتی بآنجا رسیدیم یك‌اتومبیل خریداری خواهیم کرد و این اتومبیل بکلی‌قراضه است‌وبدردما نمیخورد.

گفتم:(لولیتا)این‌ماشین مال‌تومی‌باشدومن‌قیمت‌آنرا برایت به‌آلاسکا خواهم فرستاد.

(لولیتا) خطاب به‌سك‌گل‌آلود خودگفت:بااین ترتیب‌که پاپا بما پول‌میدهدما عنقریب میلیونرخواهیم شدوسك‌که حس‌کرد صاحبش شادمان می‌باشد ازشادی جست‌وخیزنمود.

وقتی‌که پشت رول‌قرارگرفتم،همچنان باران‌می‌بارید وقبل ازاین‌که براه بیفتم‌گفتم:

ـ(لولیتا)یك‌سئوال از تومی‌کنم و این آخرین سئوال من است . من نمیگویم‌که توفردا بمن ملحق‌شو.. و نمیگویم‌که پس

فردا یا سال دیگر.. یا دو سال دیگر یا پنج سال بعد ازاین نزدمن بیا وبامن زندگی کن، ولی از تو می‌پرسم که آیا می‌توانم امیدوار باشم که روزی، ولو بیست سال دیگر باشد ، تو نزد من خواهی آمد وبا من زندگی خواهی کرد؛ واگر این وعده را بمن بدهی وقلب مرا امیدوار کنی، ازحالا تا بیست سال دیگر من هر روز بدرگاه خداوند سپاسگزاری خواهم کرد ودر کلیساها وصومعه‌ها شمع روشن خواهم نمود.

(لولیتا) تبسم کنان گفت: نه پاپا. نه . . من نمی‌توانم این وعده را بتو بدهم، زیرا زندگی کردن من با تو ولو بیست سال دیگر غیرممکن است.

آنوقت موتور را روشن کردم و گفتم: خداحافظ (لولیتا) .. خداحافظ ای کسی که من تا آخرین لحظه ازعمر، تو را دوست خواهم داشت و (لولیتا) دست خود را تکان داد و گفت: خدا حافظ . خدا حافظ.

وقتی براه افتادم سگ گل آلود وپشم آلود او کنار اتوموبیل دوید و چند مرتبه خیز برداشت که خود را به شیشه ماشین برساند ولی چون پیر و فربه بود بزودی خسته شد و ازتعقیب اتومبیل صرفنظر کرد.

قبل ازاینکه من دورشوم شنیدم که (لولیتا) باشادمانی و صدای بلند (دیك) را احضار میکرد تا مژده دریافت پول را بوی بدهد ومن درحالی که زیر باران در آن روز تاریك، و نزدیك غروب آفتاب دور میشدم ،میگفتم: خداحافظ ای (لولیتا) که برای من مرده‌ای، ولی هرگز نخواهی مرد.

خداحافظ ای معشوق جاوید من که در آخرین لحظه زندگی، جانم با تلفظ نام تو ازتن خارج خواهد شد.

خداحافظ ای (لولیتا) که نتوانستی بفهمی که من چقدر تو را دوست می‌دارم، ولی بی‌مهری تو درعشق من اثر نداشته است و نخواهد داشت .

راه گل آلود بود وباران میبارید، وفضا بمناسبت نزدیکی شب تاریك‌تر میشد وبرف پاك کن‌ها بسرعت تکان می‌خوردند وقطرات

باران را روی شیشه اتومبیل،می‌زدودند ولی نمی‌توانستند قطرات اشك چشمان مرا که چون باران فرومیریخت بزدایند.

وقتی ازشهر کول مونت (شهری که اولیتا در آن بود) خارج شدم بطوری که گفتم همچنان باران میبارید وغروب نزدیك میشد ومن میتوانستم که با تعقیب شاهراه قبل ازسحر خودرا بمقصودم که شهر (رمزویل) بود برسانم.

ولی وقتی نظر بنقشه انداختم مشاهده کردم میتوان جاده‌ای راکه من ازآن عبورمیکنم کوتاه کرد یعنی ازیك راه فرعی رفت وبه اصطلاح (میان بر) نمود و اگرازآن راه فرعی بروم خط سیر من کوتاه خواهد گردید.

من بعد ازآزمایش آن شب تصور میکنم که یکی ازکارهای خطرناك این است که یك راننده اتومبیل که ازشاهراه عبورمینماید برای اینکه زودتر بمقصد برسد یك راه فرعی را انتخاب کند واز آن راه برود.

راه فرعی ازطرف راننده اتومبیل فقط بایدموقعی انتخاب شود فقط درگذشته ازراه رفته . باوضاع آن جاده آشنا باشد و درغیراینصورت انتخاب راه فرعی ممکن است طوری خط سیروی را طولانی نماید که بمقصد نرسد.

من ازراه مرعی مزبور نرفته بودم وبامقتضیات آن آشنائی نداشتم ونمیدانستم وضع راه چگونه است و در آن شب باران هم میبارید بعد از اینکه بقدر بیست کیلومتر ازآن راه عبور کردم وضع جاده طوری خراب شد که دیگرشبیه بیك جاده شوسه نبود وانگار که من ازیك جاده طبیعی که هرگزدر آن سنك فرش نکرده‌اند عبور مینمایم .

پس از اینکه بقدر بیست کیلومتر ازآن جاده فرعی گذشتم راه طوری خراب شدو دارای چاله وحفره گردید که راههائی بسیار دشوار بنظرمیرسید.

چراغهای اتومبیل کهنه خودرا بهرطرف که متمایل میکردم برکه‌های کوچك آب و باطلاق میدیدم. یکمرتبه چرخهای اتومبیل

من در یکنوع باطلاق فرورفت و هرچه کردم که ماشین را از باطلاق خارج کنم میسر نشد.

گل طوری لغزنده بود که چرخهای محرك اتومبیل، درجا می‌چرخید، بدون اینکه ماشین به جلو برود و بعد از نیم ساعت تلاش و رنج بی‌حاصل، متوجه شدم چاره‌ای ندارم جز اینکه ماشین را ترك کنم و پیاده براه بیفتم وخود را بجائی برسانم بلکه بتوانم کمك بگیرم.

لباسی که من در برداشتم لباسی بود که برای راه‌پیمائی زیر باران، از یك جاده باطلاقی، مناسبت نداشت و من آن لباس را از تن کندم و لباس دیگری پوشیدم و آماده حرکت شدم.

قبل از اینکه پیاده براه بیفتم فکر کردم از جلو بروم و یا برگردم و راهی را که پیموده بودم پیش بگیرم.

در جلو، تا چشم کار میکرد همه جا تاریك بود و چراغی بنظر نمی‌رسید و محتاج بذکر نیست که یك اتومبیل هم در آن جادهٔ فرعی وجود نداشت.

ولی در عقب چراغ هائی در فاصله دور مرئی بود و کسانی که شب، در بیابان، از راه دور چراغ دیده‌اند میدانند که یك نابلد نمیتواند بفهمد چراغی که از دور می‌بیند با وی چقدر فاصله دارد.

معهذا، هرچه بود، چراغ هائی که از دور دیده میشد و بنظر نمیرسید چراغ مزرعه‌ها و ویلاها باشد بمن نوید میداد که ممکن است در آنجا، کمکی بمن بشود و بتوانم با کمك سکنه محل ماشین خود را از باطلاق بیرون بیاورم.

در این اواخر اطباء می‌گویند قلب من ضعیف است، ولی آن شب، در آن جادهٔ باطلاقی و زیر باران بمن ثابت شد که قلبم خیلی قوی است.

اگر قلب من ناتوان بود در آن شب نمی‌توانستم نزدیك بده کیلو متر راه پیمائی کنم.

گرچه بعد از ساعتی که راه پیمودم، باران متوقف شد و لی باز عبور

ازجاده‌ناهموارو گل‌آلود درتاریکی شب بدون‌اینکه چراغی‌راروشن نمایدمشکل بود.

مضاف براینکه زندگی جدید و استفاده از اختراعات و تسهیلات این‌عصرمثل‌اتومبیل وچراغ‌برق‌وجاده های اسفالت شده ما را طوری تنبل کرده‌که قسمتی ازسرسختی‌های اجداد راازدست داده‌ایم.

دویست سال قبل ازاین راه‌پیمائی از یك جاده گل‌آلود و ناهموار ولوپیاده وبدون مال، برای مردهای‌کاری عادی بشمار میآمدولی امروزه‌که ما عادت کرده‌ایم سوار اتومبیل شویم و از جاده‌های اسفالت که با چراغ‌برق روشن می‌شود عبور نمائیم هرگاه در شب‌پانصدمترزیر باران ازیك‌جاده ناهموار وگل‌آلود بگذریم طوری برما فشارمی‌آیدکه پنداری‌به‌قله‌کوه هیماآلیاصعود کرده‌ایم.

معهذا در آن شب من‌توانستم تانیمه شب‌بدون‌اینکه‌قلبم از کاربیفتددرآن‌جاده پیش‌بروم وبالاخره بیك مزرعه‌که امریکائیان باسم(فرم)میخوانندرسیدم.

درآنجا بوسیله تلفون ازگاراژی‌که نمیدانم‌کجا بود کمك خواستم. کامیون‌مخصوص خارج کردن اتومبیل از گل و باطلاق آمد و رفت واتومبیل مرا از باطلاق بیرون‌کشید و آورد و من مزد راننده کامیون را پرداختم و سوار اتومبیل خود شدم و بهمان شاهراه‌که ازآنجاخارج‌گردیدم تاراه راکوتاه نمایم‌برگشتم.

بعدبیك شهرکوچك رسیدم که نام آنرا نمی‌دانستم درآن شهرچراغ برقها روشن بود و اتومبیل های بزرك و نیرومند امریکائی باچراغهای نورانی خودکه چشم‌را خیره می‌کردمیآمدند وازکنارمن‌می‌گذشتندو بعقب‌می‌رفتندیا ازعقب می‌رسیدند و برمن سبقت می‌گرفتند وچراغهای قرمز خطرآنها بتدریج کوچك‌می‌شدو محومی‌گردید.

لیکن‌من‌درآنشهرکوچك.عابریعنی‌عابرپیاده‌نمیدیدم‌وحیرت

می‌کردم شهری که در آن ساعت از شب آنقدر وسیله نقلیه دارد چرا خالی از سکنه است.

لابد آن شهر سکنه زیاد داشت که در آن ساعت خوابیده بودند و اتومبیل سوارها از سکنه آن شهر نبودند و رهگذر محسوب میشدند گویا در شهرهائی که یك شاهراه از وسط آن می‌گذرد همین طور است و بعد از نیمه شب با اینکه قلب شهر پر از اتومبیل می‌باشد یك عابر پیاده در آنشهر دیده نمیشود.

کنار خیابان یك (بار) کوچك بود که در آن ساعت از شب به عابرین آشامیدنی و ساندویچ می‌فروخت و من نزدیك آن (بار) توقف کردم و چیزی از صاحب (بار) دریافت کردم و نوشیدم.

هوا نه گرم بود نه سرد، و اگر آن شهر کوچك در اروپا قرار داشت در آن ساعت عده‌ای کثیر از زن و مرد که جزو سکنه شهر بودند در خیابان‌ها قدم می زدند تا از هوای مطلوب استفاده کنند.

زیرا اروپائیان در بیشتر اوقات، یا گرفتار سرمای زمستان هستند یا گرمای تابستان یا بارندگی بهار و پائیز.

روزها وشبهای خوب که هوا نه گرم و نه سرد باشد و باران هم نبارد در آفاق سکنه اروپا کم است.

و بهمین جهت روز یا شبی را که هوا خوب و مطلوب است غنیمت می‌شمارند و از خانه خارج می‌شوند و در خیابانهای شهر، یا جنگلهای مجاور قدم میزنند.

حتی کسانی که کار دارند و باید صبح زود از خواب برخیزند و به کارخانه‌ها بشتابند از هوای خوب شب استفاده می‌کنند که قدری گردش کنند و از هوا استفاده نمایند.

ولی در آن شهر کوچك امریکائی جز متصدی آن (بار) که ساندویچ و آشامیدنی می‌فروخت و غیر از چراغهای رنگارنك تابلوهای (نئون) که مقابل مغازه‌ها و موسسات بازرگانی می‌درخشید کسی بیدار نبود.

در یکطرف یك تابلوی (نئون) برنك قرمز جگری معرف یك مغازه فروش لوازم عکاسی بنظر می‌رسید.

دریکطرف میزان الحرارهٔ طولانی باندازه ارتفاع یک عمارت جلب نظر می کرد.

دریکجا ویترین نورانی یک جواهر فروشی دیده میشد که الماس‌های درشت آن چشم را ازدرخشندگی میبرد ولی من میدانستم که آن الماس‌ها مصنوعی است.

درجای دیگر چند نوع تابلوی رنگارنگ که یکی بعد از دیگری روشن وخاموش می‌شد ببینندگان اطلاع می‌داد که آنجا یک رستوران است وکسانی که طالب اغذیه لطیف ولذیذ هستند می‌توانند در آنجا بهترین غذای ماکول راتناول نمایند.

بعد از این که چندین دقیقه در آنجا توقف کردم درصدد بر آمدم که نظری به نقشه بیندازم تا بدانم که آنجا کجاست ومتوجه شدم که آنجا نزدیک مهمانخانه (شکارچیان مسرور) میباشد.

من چون در این سرگذشت بدفعات از این مهمانخانه نام برده‌ام و گفتم آنجا یک «موتل» است که برای اولین مرتبه (لولیتا) درآنجا مرا ازراه بدربرد گفته‌های گذشته را تکرار نمی‌نمایم.

من دراین سرگذشت خود راهمانطور که بودم وهستم معرفی کردم ونخواستم که جامه زهد وتقوی دربر نمایم وخود را بهتر از آن چه هستم معرفی کنم.

من نمی‌گویم که «لولیتا» را دوست نمی‌داشتم و آرزوی برخورداری اورادردل نمی‌پرورانیدم.

ولی من مردی نبودم که آن آرزورا ازعرصه خیال واردمرحله عمل نمایم و «لولیتا» بود که مانند یکزن جا افتاده وبتمام رموز عشق آشنا میباشد مرا وادار کرد که بااومناسباتی داشته باشم که هرگزجرئت آن رانمی‌نمودم.

بعد ازاین که من ولولیتا یکدیگررا بطورخصوصی شناختیم من تصورمی‌کردم که اورا شناخته‌ام ولی بعد از دوسال که بااوبسر بردم متوجه شدم که بین روح من وروح او باندازه زمین تا آسمان فاصله وجوددارد.

گاهی فکرمیکردم چگونه ممکن است دو نفر ازحیث جسم آنقدر

بهم نزدیك وازلحاظ روح آن‌قدر ازیکدیگر دور باشند.

ولی مثال «لولیتا» مقابل چشم من نشان میداد که دو نفر ممکن است دریك خانه زیست کنند و پشت یك میز غذا بخورند و دریك بستر استراحت نمایند ولی فاصله بین آن دو بیش از فاصله خورشید با زمین باشد.

بعضی ازاوقات بخودمیگفتم که آیا این تباعد روحی وفکری زیاد که بین «لولیتا» ومن هست فقط ناشی ازتفاوت عمرمامیباشد یا این‌که ماهیت روحها بایکدیگر فرق دارد.

من تردیدندارم که تفاوت سن من با «لولیتا» در آن تباعد روحی بسیار موثر بود.

با این‌که شنیده‌ام بعضی ازمردها پیر زن‌های جوان گرفته‌اند وتاآخرعمر با زن خود بسعادت زیسته‌اند «واین را از زبان مردم شنیدم نه‌اززبان خودآن مردان سالخورده» فکر نمی‌کنم که هرگاه تفاوت عمرمرد وزن خیلی زیاد باشد بتوانندبا نیك بختی زندگی کننـــد.

آن زن‌وشوهرممکن است بعضی ازروزها وشب‌ها ساعتی را درکنارهم‌بسر ببرند واختلاف روحی آنها درآن ساعت براثراحتیاج جسمانی تحت‌الشعاع قراربگیرد.

ولی همین که آن ساعت گذشت آن اختلاف شایدباقوت بیشتر بروزمیکند.

من و«لولیتا» همچنین بودیم و گاهی مثل این‌که اختلاف روحی ما از بین میرفت ولی ساعتی دیگر آن اختلافات با شدت بروزمی‌نمود.

حقیقت این بودکه من ازصمیم قلب حاضربودم که بروحیه «لولیتا» پی‌ببرم وبدانم که‌اوچه‌میخواهد وآرزویش چیست؟ ومطابق آرزوی اوعمل نمایم مشروط‌براین‌که بصلاح‌وی‌باشد.

ممکن است‌بپرسید اگر «لولیتا» میخواست با مرد دیگر بسر ببرد وآرزویش این بودکه ازمن‌جدا شود حاضربودم که برای حصول منظوراو کمك کنم؟

درجواب میگویم بلی واگر «لولیتا» میخواست با مرد دیگر بسر ببرد من ازصمیم قلب حاضر بودم کمك کنم که وی بآرزوی خود برسد بشرط اینکه نیك بخت شود.

یعنی بیك مرد جوان وبالنسبه بابضاعت که اورادوست داشته باشد و«لولیتا» رانگاه بدارد شوهر نماید.

نه این که «کیلت» که مردی بود الکلیست ومعتاد به (هروئین) اورا برباید وبعدهم بیرونش کند و(لولیتا) مجبورشود برای تامین معاش در رستوران‌ها ظرف‌شوئی و خدمتکاری نماید وعاقبت نصیب «دیك» شود.

«دیك» جوان بودوبظاهر نقص اخلاقی نداشت ولی برای اینکه دختری درخانه شوهر (ونمیدانستم که دیك آیا شوهرلولیتا بود یا رفیق او) نیکبخت زندگی کند فقط جوانی ومهربانی شوهر کافی نیست وآن مرد جوان ومهربان باید لااقل وسائل راحتی زن خود را از حیث مسکن و خوراك و پوشاك و وسائل بهداشت و بچه‌داری فراهم نماید.

عشق شوهربوی هرقدرصمیمی باشد نمیتواند جای مسکن و خوراك وپوشاك ووسائل بهداشت را بگیرد.

من اگرمیدانستم که «لولیتا» میل‌دارد زوجهٔ یك جوان زیبا شود علاوه برمیراث مادرش (که مال اوبود ومن بوی تسلیم کردم) جهیزهم باومیدادم تادرخانه‌شوهر نیك بخت‌تر باشد.

چون اگرمن حاضرنبودم که برای انجام آروزی طبیعی و منطقی (لولیتا) کمك کنم حق نداشتم که بگویم اورادوست‌میدارم.

دوست داشتن دختری نوباوه چون (لولیتا) از طرف مردی جاافتاده مانندمن، لازمه‌اش این بود که من سعادت اورابخواهم.

ممکن است بپرسید که هرگاه (لولیتا) قصدمیداشت که همسر یك جوان زیباوبامحبت وبابضاعت شود آیا من حاضر بودم که به‌طیب خاطرازوی جداشوم؟

درجواب میگویم بدیهی است که نه، ومن ازروی میل ورضا، حتی حاضرنبودم که «لولیتا» یکساعت ازمن جدا گردد.

لیکن خود را ناچار میدیدم که باجداشدن ازاوموافقت کنم وبعد ازاین که وی بخانه شوهر رفت درفراق (لولیتا) اشك بریزم.

آن مراقبت شدید که من از (لولیتا) میکردم نه برای این بود که غنچه نوباوه من شوهر نکند وازمن جدا نشود بلکه برای این بود که مردی مثل «کیلت» اورا نرباید و بعد از مـدتی سرگردانی گرفتارمردی چون «دیك» نشود.

من هرچه میکوشیدم که بتوانم به ته قلب «لولیتا» پی ببرم و بدانم که وی چه آرزودارد ازعهده برنمیآمدم.

اتفاق میافتاد که وی رادربرمیگرفتم و موهایش را نوازش میدادم ومیبوسیدم و میگریستم ودرحال گریه از اومیپرسیدم چه میخواهد وچه میخواهد بکند.

ولی «لولیتا» طوری نسبت بمن ظنین بود که حتی در آن حال هم ته قلب خود را آشکار نمیکرد.

گاهی ازآن دختر حرفهائی عجیب میشنیدم کـه باسن و تجربیات وی تناسب نداشت.

یك روز باتفاق یکی ازدختران همسال اوازیك تماشاخانه مراجعت میکردیم ودودختر راجع به خواننده‌ای که درآن تماشاخانه آوازخوانده بود صحبت میکردند.

دختری نوجوان که دوست «لولیتا» بود گفت من حاضرم بمیرم ومرتبه‌ای دیگر آوازاین خواننده‌را نشنوم .

سپس گفت آیامیدانی که مرك برای چه وحشت آوراست؟ مرك «لولیتا» بعدازشنیدن این حرف سکوت کردو چندلحظه گذشت. از این جهت وحشت‌آور میباشد که انسان خود را در حال نزع تنها می بیند.

این موضوع مرا متوجه کرد که شاید «لولیتا» از تنهائی رنج میبرد.

مرتبه دیگر، مردی باتفاق دخترخود بخانه ما آمدآن دختر از «لولیتا» کوچکتر بود وروی زانوهای پدرش قرارگرفت و من متوجه بودم که «لولیتا» باحسرت آن دختررا نگاه میکندومثل این است که میاندیشد چراوی پدرندارد که روی زانوی او بنشیند.

یك روزدرحالیکه «لولیتا» کتابی رادردست داشت ومیخواند، آن کتابرا طوری روی نیمکت راحتی درکنارخودنهادکه صفحه‌اش راگم نکند وبعد ازمن پرسیدقبراوکجاست؟

این سئوال طوری غیرمنتظره بودکه من حیرت‌زده پرسیدم قبرکه رامیگوئی.

«لولیتا» گفت قبرمادرم راکه توکشتی میگویم.

گفتم «لولیتا» قبرمادرتونزدیك خانه‌شما، یعنی در(رمزویل) است ودرقبرستان آنجا من برایش آرامگاه ساختم وامااینکه گفتی من مادرت راکشتم باید بگویم که من درقتل وی بی‌گناه هستم و تمام سکنه «رمزویل» میدانندکه «شارلوت» مادر توزیراتومبیل رفت وبه‌قتل‌رسید وهنگامیکه میخواست ازیك طرف خیابان بطرف دیگربرود اتومبیل اورازیرگرفت.

«لولیتا» چیزی نگفت وبرخاست وازاطاق بیرون رفت وبعد ازرفتن اومن کتابی راکه وی مطالعه میکرد بدست گرفتم که ببینم مضمون آن چیست و بزودی دریافتم یکی ازکتابهای بی‌مایه‌ایست که بعضی ازنویسندگان سطحی برای سرگرمی دخترها مینویسند ودرکتاب «لولیتا» صحبت از دختری می‌شدکه زن‌پدرداشت و زن پدرش بااوخصومت میورزید وزندگی را بروی سیاه میکرد و آن دخترپیوسته بیادمادرش که‌مرده‌بودآه میکشید ومیگریست فهمیدم که‌خواندن‌کتاب مزبور «لولیتا» رابیادمادرش انداخته‌است‌درصورتی که وقتی «شارلوت» مادر «لولیتا» زنده‌بود، آن مادرودختریکدیگر را دوست نمیداشتند و بطوریکه درآغازاین سرگذشت گفتم رفتار «لولیتا» نشان‌میدادکه ازمادرش نفرت‌دارد.

مادرهم دخترخود را چندان دوست نمیداشت و وقتی دختر باردوگاه تابستانی رفت «شارلوت» درخاتمه‌فصل‌تابستان که‌اردوگاه منحل‌میشد تصمیم گرفت که «لولیتا» را بمدرسه‌شبانه‌روزی بفرستد که وی دیگربخانه نیاید.

بعد ازاینکه من باردوگاه تابستانی رفتم و «لولیتا» رااز آنجاآوردم تامدتی جرئت‌نمیکردم باوبگویم که مادرش مرده‌استو

اظهار می نمودم که وی ناخوش میباشد.

ولی بعد از اینکه « لولیتا » فهمید که دیگر مادر ندارد امید نشد وجزع نکرد وتو گوئی که روزدیگر بکلی این مصیبت را فراموش نمود.

ولی درآنوقت یکمرتبه بیادمادرش افتاد.

آیا زندگی کردن بامن طوری آن دختر نوجوان را افسرده کرده بودکه میاندیشید که اگرمادرش حیات میداشت وبااوزندگی میکرد بهتراز این بودکه بامن زندگی کند؛

من بطوری که حکایت کردم مادرم را نمیتوانم بخاطر بیاورم زیرا وقتی سه ساله بودم مادرم براثر هبوط صاعقه زندگی را بدرود گفت:

من در دوره طفولیت و بعد از اینکه بزرگ شدم، ازمحبت فرزند نسبت به مادر بی اطلاع ماندم.

یك روز درشهر (کبك) واقع در کانادا یك مرد عمیق و روانشناس فرانسوی بعد از اینکه سوابق زندگی مراشنید گفت آقای (هومبر) اگرشما در طفولیت مادررا می شناختید ومحبت فرزند را نسبت به مادرادراك میکردید وآغوش گرم مادررا احساس مینمودید مبتلا بعشق نسبت به غنچه های نوباوه نمی شدید؛

وچون شما ازطفولیت ازمحبت مادری محروم بودید وزن های خدمتکار که درخانه پدرشما کار می کردند نمیتوانستند شمارا مثل یك مادر دوست بدارند وشما احتیاج به محبت داشتید، ونمیتوانستید که محبت خود را نسبت به بزرك سالان ابراز کنید ، لاجرم، متمایل به خردسالان شدید وعشق نسبت به غنچه های نوباوه در شما ایجاد شد.

(لولیتا) گفت من مادرش راکشته ام درصورتی که هیچ کس باو نگفت که من قاتل مادرش بودم ومن هم خودرا قاتل (شارلوت) نمیدانستم .

درست است که آن زن بعد از این که یادداشت های مرا راجع بخود خواند طوری سرگشته شدکه پس از خروج از خانه زیر اتوموبیل رفت.

ولی من یادداشت های مزبور را ننوشته بودم تا (شارلوت) را به قتل برسانم.

من آن یادداشت‌ها را فقط برای تسلای قلب خود و برای این که چیزی نوشته باشم تحریر کردم و وجدان من از لحاظ مرگ مادر (لولیتا) آسوده بود و میدانیم که ما می‌توانیم همه کس را فریب بدهیم ولی قادر به فریب دادن وجدان خود نیستیم.

من اگر موقع نوشتن یادداشت های مزبور یك لحظه فکر میکردم که ممکن است آن یادداشت‌ها سبب مرگ (شارلوت) شود امروز نزد وجدان خود محکوم می‌بودم.

اما این فکر را نکردم و لذا در مورد مرگ آن زن خود را بکلی بی گناه می‌دانم.

معهذا از جائی که نمیدانم کجاست بروح (لولیتا) الهام شده بود که من قاتل مادرش هستم و شاید فکر می‌کرد که من از این جهت مادرش را کشتم که وی بی‌مادر شود و من بتوانم او را معشوقه خود کنم.

بالاخره به شهر (رمزدیل) مراجعت کردم و شهر مزبور همانجاست که (شارلوت) مادر (لولیتا) در آن سکونت داشت و من در آن شهر و بهتر آنکه بگویم در حومه آن شهر در منزل آن زن سکونت کردم.

قبل از این که بطرف خانه (شارلوت) مادر (لولیتا) بروم از کنار قبرستان گذشتم زیرا (شارلوت) در آن قبرستان مدفون شده بود و خواستم برای آموزش روح آن زن فاتحه‌ای بخوانم قبل از این که به قبر (شارلوت) برسم به قبر مردی موسوم به (کرامه) که نامش روی قبر نوشته شده بود رسیدم.

یادم آمد که او مردی بود که در نیویورك یك شرکت را اداره می‌کرد ولی در (رمزدیل) خانه داشت و قبل از مرگ (۳۵) سال از عمرش میگذشت و زنش ۳۳ ساله بود.

(کرامه) درصدد برآمد که به تقلید آدم کش هائی که در فیلم‌ها دیده بود زن خود را به قتل برساند و به ضرب باتون لاستیکی آن زن را

بقتل رسانید ولاشه‌اش رادر اتوموبیل گذاشت واتوموبیل راکه‌از مارك (کریسلر) ونوبود از تپه‌ای بـالا برد وآنجا خود ازماشین پیاده شد واتوموبیل‌را رهاکرد تااین‌که بطرف دره برود.

ماشین‌بطرف‌دره‌رفت ولی‌آهسته واژگون‌شدوقدری‌چرخ‌های آن‌درفضاچرخید ومتوقف گردید.

دونفراز مامورین‌پلیس عبورومرور از دورمنظره‌من‌بوررا میدیدندو تصورکردندکه یکی‌ازحوادث عادی‌رانندگی‌می‌باشدولی وقتی‌درب اتوموبیل‌راگشودند ولاشه یك‌زن‌را درون‌ماشین دیدند دوچارحیرت‌شدند.

زیراهیچ‌جای اتوموبیل‌آسیب‌ندیده‌بودکه‌تصورشودآن‌زن‌بر اثرشدت‌تصادم زندگی‌رابدرود گفته‌است.

این‌بودکه فهمیدندکه حادثه سقوط اتوموبیل درددره (که‌با یك حرکت تدریجی وآهسته واردده‌ره شد)ساختگی‌است و(کرامه) باتهام قتل زن‌دستگیر شدولی قبل‌ازاین که‌محکوم‌گردد زندگی را بدرود گفت.

باری بالای‌مزار(شارلوت) مادر(لولیتا) لختی توقف‌کردم وبرای آمرزش‌روح‌او فاتحه خواندم واندیشیدم که‌من نیك‌بخت‌تر از(کرامه) بودم.

زیرا(کرامه) برای این که زن خودرااز بین‌ببرد متوسل به سانحه ساختگی اتوموبیل شدولی(شارلوت) خودزیر اتوموبیل رفت‌وجان سپرد.

بعداز خروج از قبرستان‌سوار ماشین‌شدم‌و براه افتادم‌ودر جائی که‌یك‌خیابان با منزل (شارلوت) فاصله داشتم ازاتوموبیل پیاده‌شدم ،

ولی‌بعداز این‌که مقداری‌از آن‌خیابان‌را طی‌کردم متوجه گردیدم‌کسانی که‌کنارپنجره‌ها نشسته‌اند (هنوز پائیز شروع نشده ولی آخرین ماه تابستان منقضی‌گردیده بود ) با دقت مرا نگاه میکنند .

لباس من در آن روز خوب نبود و کفش های گل آلود

داشتم و از این که مورد توجه مردم قرار گرفته ام شرمنده بودم .

ممکن است سئوال شود مگر من وضعی مخصوص داشتم که توجه مردم را بسوی خود جلب میکردم؟

در جواب میگویم نه ولی در شهرهای کوچك امریکا (و بقول خودشان شهرهای ولایتی) اتوموبیل در خیابان ها بقدری فراوان است که مشاهده یك نفر پیاده در خیابانهای شهر تولید حیرت میکند .

شهر های کوچك امریکا محل سکونت کارگران نیست گو این که در آمریکا تمام کارگران هم اتومبیل دارند.

کارگران امریکا درشهرهای بزرك صنعتی زندگی می کنند که درمجاورت کارخانه ها باشند.

کارگران فلاحتی هم که درمزارع بکار مشغول هستند در (فرم) ها یعنی مزرعه ها زندگی می نمایند ودر تمام عمر درمزرعه هستند وجز برای خرید بشهر نمی آیند وتازه آنها هم اتومبیل دارند.

لذا سکنه شهرهای کوچك از نوع شهر ( رمزویل) دوطبقه می باشند .

یك طبقه بازنشستگان از هرصنف ودسته ودر آمریکا زن یا مردی بازنشسته می شود دریکی ازشهرهای کوچك از نوع (رمزدیل) خانه‌ای خریداری مینماید و آن خانه دارای گاراژی است که اتومبیلش در آن است.

طبقه دیگر کسانی می باشند که هنوز بازنشسته نشده اند ودر شهرهای بزرك بسر میبرند ولی خانه‌ای در یکی از شهر های کوچك دارند .

اگر شهر کوچك نزدیك محل کار آنها باشد هر شب بعد از ختم کار مثلا از نیویورك یا شیکاگو که محل کار آنهاست خارج می شوند ویکصد کیلومتر راه می پیمایند و بشهر کوچك میرسند و وارد خانه خود می شوند و شب را با زن و بچه بسر میبرند و صبح یکصد کیلومتر راه را طی می کنند و بمحل کار خود میرسند.

وهرگاه شهرکوچك نزدیك محل‌کار آنها نباشد باز برای این که‌شب‌یکشنبه وروز دوشنبه در خانه خودباشند هفته‌ای‌یکبار بشهرکوچك میروند وتمام این اشخاص که در شهر های بزرك کار میکنند وشب درشهرهای کوچك‌میخوابند یاهفته‌ای‌یك‌مرتبه‌بشهر های‌کوچك‌میروندازمردان وزین‌هستندومایه‌وبضاعت‌دارندوسرشان بکلاه‌آنهامیارزد.

این اشخاص‌در وسط روز (آنهم وسط هفته ماننبروزی‌که من‌وارد شهررمزدیل شدم) در خیابانهای شهرقدم نمی‌زنند و دیده نمی‌شوند و اگـر برای یك کار ضروری مجبور باشند وسط روز از شهر بـزرك بشهر کوچك بر گردند پشت رول اتومبیل خود نشسته‌اند .

این‌است‌که درشهرهای کوچك یك مرد پیاده چون من از خیابان میگذرد جلب توجه می‌کند ولی هزار اتومبیل سوارجلب توجه نمی‌نماید.

بعدازطی‌خیابان نزدیك‌خانه شارلوت‌رسیدم‌و توقف کردم‌و نظری‌باطراف انداختم.

مشاهده جاهائی که انسان در گذشته درآن‌زندگی‌می‌کرده برای هرکس ، تاثر آور است مگر این‌که قلبی در سینه نداشته باشد .

آنجا خانه‌ای بودکه‌من درآن محیط (لولیتا) راشناختم‌و بامادرش (شارلوت) ازدواج‌کردم ولی نه ازاین جهت که او را دوست میداشتم بلکه‌بدان‌لحاظ که‌میدانستم که‌اگرشوهر(شارلوت) نشوم‌نمیتوانم کنار(لولیتا)زیست‌کنم.

چند لحظه اطراف را ازنظر گذرانیدم و.مشاهده کردم‌که روی درب‌یکی از خانه‌های‌مجاورکتیبه‌ای نصب گردیده و وقتی بکتیبه نزدیك شدم دیدم نوشته‌اندکه‌این‌خانه‌بفروش میرسد.

بالای‌کتیبه یك‌روبان سیاه‌رنك قرارداده بودند تابفهمانند که منزل‌مزبوربه‌مناسبت فوت‌صاحبش‌فروخته‌می‌شود .

من صاحب‌آن خانه رامی‌شناختم ومیدانستم‌که پیرزنی بود

که پیوسته کنار پنجره می‌نشست و چشم باطراف میدوخت و وضع زندگی همسایه‌ها را از نظر میگذرانید.

از آن خانه دور شدم و بخانه «شارلوت» نزدیك گردیدم و شنیدم که از پنجره اطاق آن خانه صدای موسیقی خارج می‌شود و یك آهنك ایتالیائی را با پیانو می‌نوازند.

در باغچه خانه، روی چمن یك غنچه نوباوه بسن ۹ یا ده سال با موها و چشم‌های سیاه و یك شورت سفید کوتاه بازی میکرد.

من خواستم خوش‌آمدی بآن دختر بگویم ولی وی گریخت و صدای موسیقی در اطاق قطع شد و بعد از آن صدای پاهائی سنگین که از پله‌ها فرود میآمد بگوشم رسید و درخانه را گشودند و مردی با قیافه دژم و صورتی عرق کرده نمایان گردید و نظری تند بمن انداخت.

من خواستم خود را معرفی کنم و بگویم که «هومبر» شوهر سابق صاحب آن خانه هستم ولی متوجه گردیدم که لباسم خوب نیست و با آن لباس نمیتوانم خود را بطرزی آبرومند معرفی نمایم.

این بود که بدون اینکه حرفی بزنم براه افتادم و از آن خانه دور شدم ولی حس میکردم که نگاه آن مرد به قفای من دوخته شده و قدر مسلم این است که راجع بمن با آن لباس کثیف فکر خوبی نمیکند و شاید مرا مردی سارق یا سائل میداند.

من خود را باتومبیل خود رسانیدم و سوار شدم و بطرف مهمانخانه‌ای رفتم که در پنج سال قبل از آن تاریخ هنگام ورود به شهر «رمزدیل» در آن هتل سکونت کردم و بعد از آنجا منتقل بخانه «شارلوت» شدم.

در آن مهمانخانه اطاقی کرایه کردم و بحمام رفتم و ریش را تراشیدم و بدن را شستم و لباس را عوض نمودم و با لباسی نظیف به «بار» مهمانخانه رفتم که چیزی بنوشم.

وضع مهمانخانه تغییر نکرده بود و بعد از نوشیدن چیزی در «بار» از آنجا خارج شدم و از «هال» مهمانخانه عبور کردم تا باطاق خود بروم.

«هال کلمه‌ایست انگلیسی که در تهران باین شکل یعنی بروزن

«فال» تلفظ می‌شود ولی خود انگلیسی‌ها آن را بشکل «اول» بروزن «قل» تلفظ میکنند ودرتهران به‌سرسرای خانه‌یامهمانخانه اطلاق می‌شود وامروزاین کلمه، مثل کلمات تلویزیون ورادیو و مرسی و غیره‌یك کلمه فارسی شده‌وبهمین‌جهت مترجم‌که ازبکاربردن کلمات خارجی درترجمه نفرت‌داردآن را بکارمیبرد وبی‌فایده نیست‌بگویم که درانگلستان وآمریکا«هال» به‌سالون‌های بزرك‌که ازچهارطرف یاسه‌طرف یادوطرف بازاست نیزاطلاق‌میگردد. مترجم»

درهال یك عده زنهارادیدم‌که ازیکی‌ازسالون‌های هتل‌که گویادرآنجا ناهارخورده بودندخارج‌شدند.

من بدون‌اینکه اطلاعی‌ازوضع اجتماعی آنهـا داشته باشم متوجه شدم‌که آن خانمهاکه تقریبا همه سالخورده بودند عضویك باشگاه می‌باشند ومثل تمام اعضای باشگاه‌های آمـریکا ناهاردر مهمانخانه صرف‌کرده‌اند ویکی ازآن پیرزنها مراشناخت وبطرف من‌آمد وبعنوان تجدید دیدار و در معنی برای تسکین‌حس شدید کنجکاوی‌شروع‌باحوال‌پرسی‌کردوگفت، آقای«هومبر»من‌تصورمیکردم که شمادر«کالیفرنیا» هستید...خوب..«لولیتا»کتابی‌وچه‌میکنند

من درجواب گفتم«لولیتا» شوهرکرد ورفت.

آثارشگفت درقیافه‌آن زن‌آشکارشد و حیرت‌زده پرسید آه «لولیتا» شوهرکرده است. خیال نمیکنم اکنون بیش‌از شانزده یا هفده سال‌داشته باشد.

گفتم‌خانم یك جوان مهندس‌که آینده‌ای درخشان دارد و حالاهم‌کارش خوب است‌عاشق «لولیتا» شد و«لولیتا»هم‌اورا دوست داشت و ازدواج کردند و «لولیتا» باتفاق شوهـرش به «آلاسکا» رفت .

بعد زن پیر راجع به‌اردوگاه تابستانی‌که «لولیتا» درآن بسربرده بودصحبت‌کرد وگفت‌خانم مدیرهٔ اردوگاه عضوباشگاه‌ما می‌باشد ولی امروزنتوانست‌که درضیـافت‌ناهارشرکت‌کند.

وقتی اسم‌خانم مدیرهٔ اردوگاه تابستانی برده شد موضوعی بیادم‌آمدکه از«لولیتا» شنیده‌بودم.

(لولیتا) بطوریکه در این خاطرات گفتم برای من حکایت کرد که مدیره اردوگاه تابستانی پسری داشت باسم (چارلی) وآن پسر با اینکه در آن تاریخ بیش از سیزده یا چهارده سال نداشت بدختران نوباوه که در آن اردوگاه بودند چشم طمع میدوخت وبا آنها رابطه پیدامیکرد.

این بودکه اززن سالخورده پرسیدم که آیا (چارلی) پسر مدیره اردوگاه تابستانی هست وآیا هنوز در فصول تابستان در اردوگاه بسرمیبرد؛

زن سالخورده گفت افسوس که (چارلی) درجنگ کره کشته شد و بعد ازاین حرف ازمن خداحافظی کردورفت.

گفته آن پیرزن مرا بیاد جنگ کره که تاآن تاریخ بیادآن نبودم انداخت.

ما افرادبشرطوری ساخته شده ایم که فقطدرفکرفاجعه زندگی خودهستیم ونمی‌توانیم بفجایع بزرگتر بیندیشیم.

در یك گوشه ازدنیا باسم (کره) صد ها هزار جوان کشته شدند ومن‌حتی یك لحظه‌درفکرآن نبودم وگرچه گاهی‌درروزنامه‌ها ومجلات چشمم به‌عنوان (جنگ کره) میافتادولی‌حاضرنبودم که‌حتی یك‌لحظه راجع‌بآن‌فکرومطالعه نمایم.

بعد از این‌که زن سالخورده‌از مهمانخانه خارج شد من هم بیرون‌رفتم وراه‌دفتر اسناد رسمی راپیش‌گرفتم‌تااین‌که ترتیب‌کار میراث(شارلوت)راکه‌میبایدبه(لولیتا) برسدبدهم.

درآن‌جابه‌رئیس دفتر گفتم که(لولیتا) که‌صغیربودکبیرشد وشوهرکردوامروز باسم‌خانم (شیلر)خوانده میشود و میتواند خود عهده‌دارحفظ‌منافع‌خویش‌گردد.

آنچه‌اسنادهم‌که مربوط‌بمیراث (لولیتا) بودبه رئیس دفتر اسناد رسمی تسلیم‌کردم‌ورسید دریافت نمودم و خیال من‌از ناحیه (لولیتا)آسوده‌شد.

بعدازخروج ازدفتر اسناد رسمی بفکرکار خودافتادم.

من برای این به (رمزویل) آمدم که علاوه به ترتیب دادن کار (لولیتا) از (کیلت) که (لولیتا) ی مرا ربوده بود انتقام بگیرم.

همانطور که بعضی ازافرادنهال محبت رادرقلب خودآبیاری میکنندوآن راپرورش میدهند تاقوی شودمن هم نهال کینه رادرقلب خود آبیاری کرده پرورش داده بودم.

آن نهال درقلب من مبدل بیك درخت تنومند شده بود ومیدانستم که کینه خودرانسبت به (کیلت) فراموش نخواهم کردوبطور حتم اورا خواهم کشت.

ولی آدرس وی را نمیدانستم واطلاع نداشتم که درکجا سکونت دارد.

تا اینکه بعدازیافتن (لولیتا) ضمن صحبت بااو فهمیدم که (کیلت) برادرزاده دکتر (مولنر) دندانسازاست که آن دکترساکن شهر (رمزویل) بودو من اگرنزددکتر (مولنر) بروم می توانم بوسیله او (کیلت) راپیدا کنم.

از قضامن دکتر (مولنر) رامی شناختم واو یکی دو مرتبه دندان های مرا مرمت کرده بود و می توانستم بدون اشکال بااو تماس بگیرم و راجع به برادر زاده اش (کیلت) از وی تحقیق کنم.

برای تحقیق مزبور هم دستاویزی قابل قبول ومنطقی داشتم زیرا (کیلت) نویسنده نمایش نامه بود ومن هم بمناسبت این که در گذشته مهملاتی نوشته بودم یك نویسنده بشمارمیامدم ویکی از عادی ترین چیزها این است که یك نویسنده ،سراغ نویسنده دیگر را بگیرد وبخواهدبفهمد که اوکجاست وچه میکند وچگونه ممکن است با وی تماس گرفت.

دکتر (مولنر) دندان ساز وقتی مرادید گفت آه، آقا شما هستید من تصور میکردم که شما در مغرب آمریکا بسر میبرید.

گفتم من در مغرب آمریکا بودم واینک ازآنجا آمده‌ام که بکارهای نادختری خودکه شوهرکرده وبآلاسکا رفته‌سروصورت بدهم و در ضمن می‌خواستم از شما درخواست کنم که نظری بدندان های من بیندازید و ببینید که آیا ممکن است دندان های مرا بکشید ویك‌دست‌دندان‌مصنوعی‌برایم‌بسازید.

دکتر «مولنر» مرا روی صندلی مخصوص مطب دندان ـ سازی خود نشانید و شروع به معاینه دندان هایم کرد و گفت : آقا دندان های شما از چند دندان گذشته سالم‌است واحتیاج به کشیدن ندارد

گفتم : آقای دکتر کشیدن دندان‌ها مثل مرك می‌باشد و همانطورکه روزی فرا میرسدکه انسان باید بمیرد و روزی هم فرا میرسد که باید دندان‌ها راکشید وبجای آن‌ها دندان مصنوعی نهاد .

دکتر خندید وگفت : از این قرار دندان های یك جوان پانزده ساله را هم باید کشید و دندان مصنوعی در دهانش قرار داد.

گفتم راستی برادر زاده شما آقای «کیلت» کجاست و مدتی است‌که من یك نمایش نامه به او داده از وی درخواست کرده‌ام‌که راجع به‌آن نظریه بدهد ولی اودرخواست مرافراموش کرده است .

دکتر دندان ساز گفت که برادرزاده من در منطقه ( برکنیك تون) سکونت دارد و منزل‌اوتغییرنکرده و همانجاکه بودهست.

بعد نشانی دقیق خانه « کیلت » را من ازدکتر «مولنر» گرفتم و با او قرارگذاشتم‌که دو روز دیگر بیایم تاوی دندان های معیوب مرابکشد وبجای‌آن ، چند دندان مصنوعی‌دردهانم قراربدهد.

با اینکه نشانی دقیق « کیلت» را گرفته بودم بازدرمنطقه «برکینگ تون » جلوی یك پمپ بنزین توقف نمودم و از آنجـا خواستم به منزل «کیلت» تلفون کنم تا یقین حاصل نمایم که او در خانه است.

ولی معلوم شد که تلفون منزل کیلت را قطع کرده اند.

وقتی ازپمپ بنزین براه افتادم میدانستم کـه باید بیست کیلومتر دیگر طی کنم تا اینکه بخانه «کیلت» برسم درصورتیکه دکتر دندانسازطوری نشانی خانه اورا داده بود که گوئی بیش ازیکصدقدم باشهر«رمزدیل» فاصله ندارد.

زیرا اتومبیل که جزو واجبات تعطیل ناپذیرزندگی هرامریکائی است مسافات را چنان برای آنها نزدیك کرده ،کـه بیست کیلومتر در نظرشان بقدر یکصدقدم است.

وقتی ازپمپ بنزین براه افتادم هوا تاریك می شد و من دست در جیب کردم که بدانم هفت تیر روغن خورده و پر ازفشنگ من درجیب هست یا نه ؛

هفت تیر درجای خود بود و من راهی را که درطرفین آن تیرهای سفید چراغ برق قرارداشت ادامه دادم ووقتی نور چراغ های اتومبیل من به تیرها میافتاد، میدرخشیدند.

من بر اثرمذاکراتی که با « لولیتا» کرده بودم قبلا گاهی از وضع زندگی « کیلت» اطلاع داشتم و میدانستم او مردی است معتاد بالکل و مواد مخدره ولی چون مثل تمام نویسندگان بـزرك نمایش نامه ها در امریکادر آمدزیاد دارد پیوسته عده ای ازدوستان اطرافش هستند و اوقات او از شب تا صبح صرف نوشیدن مشروبات الکلی و کشیدن هروئین می شود و وقتی روز دمید استراحت مینماید و بعد از برخاستن ازخواب اگر حالش مقتضی بود چیزی مینویسد .

وقتی درآن شب بخانه «کیلت» رسیدم مشاهده کردم که خانه او در جنگل واقع شده و مقابل خانه یك میدان کوچك بنظر میرسد که هفت هشت اتومبیل در آنجاست وازپنجره های خانه نوری زرد رنك بخارج میتابد ووضع عمومی منزل نشان میدهد که عده ای در

آنجا مشغول خوردن ونوشیدن وتفریح هستند .

در آن شب منظورم این بود که بدانم آیا (کیلت ) در خانه خود هست یا نه و بعد از حصول اطمینان از این وقوع تصمیم بمراجعت گرفتم تااین‌که در طلوع‌صبح ، به‌منزل(کیلت) برگردم .

چون‌میدانستم که‌در طلوع‌صبح،دوستان‌او که‌اطرافش‌جمع‌می‌شوند بخانه‌های‌خود می‌روند و منزل‌خلوت میگردد .

اگر هم خَلوت نشود هرکه در آنجا هست مست ولایعقل می‌باشد یا درخواب فرورفته و من می‌توانم خود را به ( کیلت) برسانم وبعدازاین‌که خود را بوی معرفی‌کردم و اوفهمید‌که من برای‌گرفتن انتقام آمده‌ام ومرا شناخت‌آنوقت هفت تیرراازجیب بیرون خواهم‌آورد وهمان‌طورکه یك سگ هاررا بقتل میرسانند اورا بدون ذره‌ای ترحم‌بقتل‌خواهم رسانید .

بعد از اینکه خانه‌را ازنظرگذرانیدم مراجعت‌کردم و خواستم به‌(رمزدیل) برگردم وشب‌درمهمانخانه بخوابم‌ولی‌ازمقابل یك (موتوسینما )گذشتم.

موتوسینما عبارت است از سینمائی‌که اتوموبیل سواران با ماشین خود وارد آن می‌شوند وبدون اینکه ازاتوموبیل‌فرودبیایند فیلم را تماشا میکنند ومن‌هم وارد سینمای مزبور شدم وهنگامی که مشغول تماشای فیلم بودم خوابم‌برد.

بامداد روز دیگر در موتو سینما یعنی سینمائی که تماشاچیان بااتومبیل واردآن‌می‌شوند ازخواب بیدارشدم وبعد از خروج ازسینما قدری در اطراف گردش‌کردم ودریك(کافه‌تریا) صبحانه صرف‌نمودم و برای اینکه خودم را قوی دل‌کنم مشروب نوشیدم ومقارن ساعت‌هشت صبح خویش را بخانهٔ (کیلت)رسانیدم، اتومبیلی اطراف منزل نبود ولی یك اتوموبیل سواری‌خیلی‌بزرك ازآن اتومبیل‌ها که‌کارخانه‌های اتومبیل‌سازی آمریکابرای‌مشتریان مخصوص میسازند درگاراز آن‌منزل‌دیده‌می‌شد.

وقتی براه افتادم که خود را به‌منزل «کیلت» برسانم لکه‌ای ازابر در آسمان نمایان گردید وقدری باران بارید ولی وقتی بخانه مزبور رسیدم باران قطع‌شده بود.

بایدبگویم که قبل ازرسیدن بخانه «کیلت» اتومبیل خودرا درجنگل متوقف کردم وقدری ازراه را پیاده‌طی‌نمودم زیرا نخواستم که ورودمن سبب جلب توجه‌دیگران شود.

بعد ازاینکه به‌خانه‌آن مردرسیدم زنك‌زدم ومنتظرماندم که دررا بروی‌من بگشایند.

هنگامی که منتظربازشدن خانه بودم حس کردم که نوشیدن الکل قدری چشمهای مرا تیره کرده ولی از این موضوع نگران نبودم ومیدانستم که عزم من‌برای‌کشتن (کیلت) سست‌نخواهد شد وبرعکس بعد ازنوشیدن مشروب خودرا برای نابودکردن آنمرد قوی‌ترمیدیدم.

ولی‌کسی دررا برویم‌نگشود ومن چکش دررا بدست گرفتم ودومرتبه کوبیدم وبازکسی برای‌بازکردن‌در نیامد.

حیرت‌کردم چگونه سکنه‌خانه هنوزازخواب بیدارنشده‌اند وباانگشت روی درفشاروارد آوردم وباقدری تعجب دریافتم که درب مزبوربازاست ووارد خانه‌شدم ودررا آهسته‌در قفای‌خود بستم.

بعد ازورود بخانه قدم به‌یك‌سرسرای وسیع ولی گذاردم وازیك‌پله‌کان بالارفتم وبه‌طبقه‌فوقانی‌رسیدم.

هنگامی‌که ازپله‌ها بالامیرفتم یك‌دست‌من روی‌قبضه‌هفت‌تیر درجیبم‌بودکه مباداغافل گیرشوم.

من نمیخواستم بمحض‌دیدن(کیلت) اورابقتل برسانم‌برای اینکه اگربی‌درنك بطرف اوشلیك‌می‌کردم واورا میکشتم‌آن‌مرد نمیدانست‌که‌بدست‌که‌کشته‌شده‌است وشایدتصورمی‌نمودکه‌من سارقی هستم‌که برای دزدی واردخانه‌اش شده‌ام یااین که مردی می‌باشم که درمسائل مربوط به‌نمایشنامه‌هاوفیلمهائی‌که‌ازآن نمایشنامه‌تهیه کرده‌اند(وطبق‌معمول‌برسرامورمالی آنها) بااوخصومت‌دارم.

من میخواستم قبل‌ازاینکه وی‌را به‌قتل برسانم با(کیلت)

صحبت کنم و وی بداند من همانم که او «لولیتا» را از دستم گرفت. می‌خواستم خود را خوب بآن مرد معرفی نمایم و «کیلت» بداند من نه رقیب نویسندگی او هستم نه رقیب سینمائی و نه رقیب تآتری وی.

درعین اینکه نمیخواستم که بی‌درنگ او را به قتل برسانم ولی لازم بود که آن مرد پس‌ازاین‌که بطور کامل مرا شناخت کشته شود، میل نداشتم بدست او غافلگیر شوم و او در یك لحظه مرا از یاد در آورد وجیب هایم را تفتیش نماید و هفت‌تیرم را بیرون بیاورد.

بعد از این‌که به طبقه فوقانی رسیدم بدوا به اطاق دویدم که معلوم می‌شد هر سه اطاق شب گذشته مورد استفاده قرار گرفته است.

یك اطاق پر از گیلاس‌های خالی وجای سیگار (پرارنه‌سیگار) بود. دراطاق دیگر که قفسه‌های کتاب بنظر می‌رسید ولی وضع مبل وکوسن‌های آق اطان نشان میداد که آنجا نیز شب قبل مورداستفاده بوده است.

(کوسن به‌معنای بالش‌های کوچك است که روی صندلی یا نیمکت راحتی می‌گذارند که راحت‌تر باشند و این کلمه اینك در ایران بخصوص در تهران متداول گردیده و بهمین جهت آنرا بکار میبریم) مترجم

اطاق دیگر هم آئینه‌های بزرك داشت ولی غیر از این که ؛ اطاق‌های دیگر هم در آن خانه بود که من یکایك آن‌ها را ازنظر گذرانیدم و کیلت را ندیدم.

با خود گفتم که «کیلت» شاید از کسانی است که صبح زود ازخانه بیرون‌میروند تااین‌که درصحرا قدم بزنند یا دوندگی کنند وهرلحظه ممکن است که بخانه برگردد و تامرا ببیند خود را در یکی ازاطاق‌های آن خانه پنهان نماید و در را ازداخل قفل کند.

بنا براین باید کاری کرد که «کیلت» بعد ازورود بخانه نتواند خود را در یکی از اطاق ها پنهان نماید و در را از داخل قفل کند .

من برای اینکه نگذارم آن مرد مخفی شود مدت پنج دقیقه

وقت صرف کردم و کلید یکایك اطاقها را که در سوراخ قفل بود بیرون آوردم و در جیب نهادم.

آن خانه از خانه‌هائی بود که با مصالح و بطرز قدیم ساخته بودند و اطاقهائی داشت که انسان بسهولت می‌توانست در آن پنهان شود.

خانه‌هائی که امروز می‌سازند علاوه بر اینکه دیوارهای نازك چون مقوا دارد دارای اطاقهای مخلی بطبع نیست.

بقول یکی از آشنایان قدیم من درخانه‌های امروز فقط یك نقطه است که انسان اطمینان دارد که در آنجا کسی وی را نمی‌بیند و آن اطاق حمام بشمار میآید وسایر اطاقهای خانه قطع نظر از این که دیوارهای نازك دارد برای صرفه‌جوئی درزمین وفضا و مصالح طوری بنا میگردد که انسان خود را در آن آسوده یعنی دریك محل خلوت نمیبیند.

ولی خانه «کیلت» دارای استحکام ومزایای خانه‌های قدیم بود ومن میدانستم که اگر اویك مرتبه ازبیم هفت‌تیر من وارد یکی ازاطاقهای خلوت آن خانه‌شود من‌نخواهم توانست که اورا از اطاق خارج کنم.

ضمن اینکه کلیدها را ازسوراخ قفل بیرون می‌آوردم دو اطاق حمام را ازنظر گذرانیدم و موقعی‌که خواستم به‌سومین اطاق حمام سربزنم یکمرتبه(کیلت) که یك روبدوشامبردربرداشت واز شستن بدن فارغ‌شده بود از حمام خارج گردید همین‌که آن مرد از حمام خارج شد اورا شناختم زیرا خصوصیات قیافه‌اش تغییر نکرده فقط پلك زیرین چشم‌های او بمناسبت افراط در صرف مشروبات الکلی وموادمخدره بیشتر متورم شده‌بود.

کیلت مثل گذشته سبیلی کوچك داشت وقدری مو درجلوی سرطاس وسفیدوی دیده می‌شد ووقتی ازحمام خارج میگردید مرا ندید وشاید تصور کرد که من یکی از افرادی هستم که هرروزدرآن خانه دیده می‌شوند.

من با اینکه بچشم خود ندیده بودم که آن مردشب گذشته در

صرف مشروبات الکلی افراط نماید یا موادمخدره را مورداستفاده قرار بدهد ازطرزراه رفتن آن مرد دریافتم که وی از الکل ومواد مخدره مست است .

«کیلت» بدون اینکه توجهی بمن نمایدوحتی بدون اینکه مرا ببیند از پله‌کان پائین رفت ووارد طبقه پائین (سرسری) گردید ومن اورا بخوبی می‌دیدم و مشاهده کردم که وارد اطاقی گردید که درمشرق سرسری قرار گرفته بود.

من متوجه شدم که خودآن مردبپای خویش بجائی رفته که من می‌توانم وی را در آنجا بقتل برسانم زیرا من میدانستم که اطاق مزبور بطرف خارج پنجره ندارد زیراخارج عمارت را دیده بودم و ازخصوصیات پنجره‌های خانه اطلاع داشتم.

مرتبه دیگر اطمینان حاصل کردم که هفت‌تیرم درجیبم می‌باشد وبعد ازحصول اطمینان ازطبقه‌فوقانی فرود آمدم.

هنگامی که ازپله‌ها پائین می‌رفتم روح خودرا مورد مطالعه قرار دادم وسئوالاتی از خویش کردم وصمیمانه وبدون تزویر به‌سئوالات مزبور جواب دادم.

سئوال اول این بود که آیا من ازاین مرد می‌ترسم.

درجواب گفتم بهیچوجه سئوال دوم این که آیا من در کشتن این مرد تردید ندارم؟

درجواب خویش گفتم من کوچکترین تردیددرقتل این مرد ندارم وهنگام کشتن اوبقدرقتل یک پشه موذی درمن ترحم ایجاد نمی‌شود وبراستی ازقتل این مرد لذت میبردم ولحظه‌ای که ببینم گلوله هفت‌تیرمن جان رااز بدنش خارج کرده واورامبدل بیک کالبد بی‌روح نموده خودرا سعادتمند می‌یابم.

بدون اضطراب وارد اطاق شدم و در آنجا چشم آن مرد بمن افتاد .

حتی دراطاق مزبور بعد ازاین که مرا دیدازمشاهده من زیاد حیرت نکرد .

من در آنجا توانستم که آن مردرا بهتر ببینم.

تا آن‌موقع‌هر دفعه که آنمرد را مشاهده‌می کردم از دور بود حتی هنگامی که از طبقه دوم عبور کرد و می‌خواست بطبقه اول برود من نتوانسته بودم که درست اورا ببینم.

ولی وقتی در اطاق نظر بقیافه (کیلت) دوختم مشاهده کردم که رخسار آن مرد پژمرده‌است وبااین‌که خیلی ازعمرش نمی گذرد افراط در مشروبات الکلی و موادمخدره وی را پیرتر ازعمرش نشان‌میدهد.

مرد قدری‌مرا نگریست و گفت آیا شما (بریوستر) هستید.

گفتم نه‌من (بریوستر) نیستم.

گفت ازاین قرارشما برادر (بریوستر) هستید که درشرکت تلفون کارمی‌کنید و آمده‌اید که راجع بحق‌المکالمه تلفون با من مذاکره نمائید‌من میدانم که‌تلفون مرا قطع کرده‌ایدزیراحق‌المکالمه آن پرداخته نشده وباور کنید که ازقطع تلفون خود خوشوقتم.

زیرااین‌جامرا کزی بودبرای تلفون‌کردن به‌ایالات مختلف آمریکا و کشورهای خارج وهر کس‌که وارد این خانه میشد بسراغ تلفون‌ها میرفت تااین‌که بشهرهای آمریکا تلفون‌کند یا ازاین جا بلندن وپاریس وبرلن تلفون هائی نماید وروح من ازتلفون‌هائی که آنها میکردند بی‌اطلاع‌است ویکمرتبه شرکت تلفون برای من یک‌صورت حساب‌بمبلغ چندهزار دولارمیفرستد.

من صبر کردم تاوقتی‌که اظهارات کیلت‌تمام‌شد.

کیلت که روی صندلی نشسته بود بمن‌گفت‌که بنشینم و من نشستم و آنگاه گفتم آیا شما «لولیتا» رامی‌شناسید؟

آنمرد چند مرتبه‌کلمه «لولیتا» راتکرار کرد و گفت‌تصور میکنم‌که اورا می‌شناسم واوهم اینجا می‌آمد تااینکه ازتلفونهای من استفاده کند و ازاین جا به پاریس و لندن و برلن و روم تلفون نماید.

منکه تا آنموقع پالتوی بارانی در تن داشتم آنرا بیرون آوردم تااینکه در حرکات خودآزاد باشم و بعد از اینکه پالتوی بارانی راکنار گذاشتم دست درجیب کردم وقبضه هفت‌تیرم‌را گرفتم

وگفتم من پدر«لولیتا» هستم.

«کیلت» نظری بمن انداخت وگفت من‌هنوزشما راندیده‌ام وتصور نمیکنم‌که خود این‌زن‌را دیده‌باشم.

گفتم«لولیتا» زن‌نیست و در زمانی‌که شما او را شناختید هنوز یك طفل بود.

«کیلت» پرسیدآه...«لولیتا» یك‌طفل بود.

گفتم بلی وقتی شما اورا شناختید وی‌یك‌طفل‌بودولی‌اینك بزرك شده‌است.

(کیلت)گفت بعید نیست‌که من او را دیده باشم زیرا من بچه‌ها را دوست‌میدارم و پیوسته نسبت باطفال علاقه‌داشته‌ام.

آنگاه تکان‌خورد تاازجا برخیزد و مثل اینکه میخواست بطرف قوطی‌سیگاری بزرك‌که درآن نزدیکی بود برودوسیگاری ازآن بیرون‌بیاوردومن باوگفتم‌تکان نخور.

مرد، ازنهیب من متعجب شدوگفت:برای چه‌فریادمیزنید، من میخواهم یك سیگار بکشم زیرا ازوقتی‌که ازخواب‌برخاسته‌ام تا این لحظه‌سیگارنکشیدم ،

لحن صدا و وضع چشم‌ها واینکه نمیتوانست مرا بشناسد (ولی قیافه‌من هم‌درظرف‌سه‌سال‌تغییر کرده‌بود)نشان می‌دادکه آنمرد هنوزتحت تاثیرنشئه الکل ومواد مخدره‌میباشد.

باو گفتم: ضرورت نداردکه تو سیگار بکشی‌ودرآن‌لحظه هفت‌تیرم را ازجیب بیرون آوردم ومقابل سینه‌اونگاه‌داشتم.

(کیلت) وقتی هفت تیررا دید بالهجه‌داش‌هاواشرارشیکاگو که سینماآن را در تمام ایالات آمریکا و خارج ازآمریکا (ولی‌در کشورهائی‌که زبان سکنه‌آن انگلیسی است ) معروف‌کرده‌گفت آه شما هفت تیرهم دارید وآیا آمده‌ایدکه از من‌پول‌بگیرید یااینکه میخواهید اثاث این‌خانه را بسرقت ببرید.

ولی هرکس هستید بگذاریدکه من‌یك‌سیگار بکشم وآنوقت خواهیم‌دیدکه شماکه هستید وچه‌میخواهید

آنمرد مرتبه‌ای دیگر دست خود را بطرف قوطی‌سیگاری

که در آن نزدیکی بود دراز شود و من بانك زدم بیحرکت باش وگرنه کشته خواهی شد .

دست آنمرد چون نزدیك قوطی سیگار بود بآن قوطی خورد وسیگارها برزمین ریخت و آنمرد گفت: آیا می‌بینید چه می‌کنید ؟.. چرا نمیگذارید که من یك سیگار بکشم ؟

گفتم: (کیلت) شما آخرین سیگار را شب گذشته قبل از خوابیدن کشیدید و سیگار دیگر را دردنیای دیگر خواهید کشید اگر در آن جهان سیگار وجود داشته باشد واینك حواس خود را خوب جمع کنید و گوش بدهید که من بشما چه می‌گویم و خود را برای مرگ آماده کنید ؛

(کیلت) گفت: برای چه خود را برای مرگ آماده کنم؟ هنوز موقع مردن من نرسیده که برای مرگ آماده باشم. از لهجه شما پیداست که شما امریکائی نیستید و شاید ازمهاجرین استرالیا باشید و اگر چنین است بهتر این که زود از اینجا بروید و بدانید که من هم در طبقه بالا یك ( کولت ) دارم و می توانم آن را بدست بگیرم و علیه شما بکار ببرم.

من وقتی متوجه شدم که آنمرد تصور می‌نماید شوخی می‌کنم قدری لوله هفت‌تیر را فرودآوردم تا اینکه تیر بزمین اصابت کند و ماشه را فشار دادم من میتوانستم در آن موقع بجای اینکه لوله هفت تیر را فرود بیاورم آنرا مقابل سینه آنمرد نگاه دارم و ماشه را بفشارم که دراین‌صورت گلوله بسینه وی اصابت می‌کرد و کشته میشد.

ولی نمی‌خواستم که بدون شناسانیدن آنمرد را بقتل برسانم. چه در آنصورت متوجه نمی‌شد بچه مناسبت هلاك می‌شود و قاتل او کیست .

وقتی صدای تیر برخاست و گلوله بزمین اصابت کرد آنمرد فهمید که تهدید من توخالی نیست و کسی که آن گلوله را خالی کرده ممکن است که یك گلوله دیگر هم خالی کند و وی را به قتل برساند.

این بود که اظهار کرد مگر دیوانه شده‌اید؟... این هفت‌تیر را بمن بدهید چون این سلاح در دست شما خطرناك است.
گفتم (کیلت) این‌قدر حرف مهمل نزن و حواس خود را جمع کن و بشنو که من چه می‌گویم.
من آمده‌ام که با تو راجع به «لولیتا» صحبت کنم و اگر بگوئی «لولیتا» را نمی‌شناسی بتو می‌گویم که دروغ می‌گوئی و «لولیتا» همان دختر خردسال است که تو او را ربوده‌ای؛
(کیلت) با صدای بلند گفت اینطور نیست و من او را نربودم بلکه آن دختر را ازدست یك مرد تبهکار که دختر مزبور را معشوقه خود کرده بود نجات دادم.
سپس یکمرتبه موضوع صحبت را تغییر داد و پرسید آیا شما از مامورین پلیس هستید؟ و اگر مامور پلیس میباشید پلاك خود را بمن نشان بدهید تا من شما را بشناسم.
گفتم: نه،... من مامور پلیس نیستم بلکه پدر «لولیتا» می باشم.
(کیلت) با همان صدای بلند گفت، من «لولیتا» را نربودم بلکه وی را از دست یکمرد تبه‌کار که آن دخترك را مورد تمتع قرار می‌داد نجات دادم.
گفتم: تو نمیخواستی آن دخترك را نجات بدهی بلکه قصدت این بود که خود او را مورد تمتع قرار بدهی؛
(کیلت) گفت: اینطور نیست و من نمی‌خواستم که آن دختر را مورد تمتع قرار بدهم برای اینکه بکلی ناتوان هستم و فقط منظورم این بود که وی را از دست آنمرد مخوف نجات بدهم و او فصل تابستان را در یك منطقه ییلاقی بسر ببرد و استراحت نماید و همین‌طورهم شد و اینك که توضیح مرا شنیدید و قانع شدید بیائید تا گیلاسی بنوشیم.
گفتم‌ای (کیلت) این صحبت‌های تو مورد توجه من نیست و تو چون «لولیتا» دختر مرا ربودی مستوجب مرك هستی و بگو که آیا در حالی که نشسته‌ای تو را به قتل برسانم یا اینکه ترجیح می‌دهی

که برخیزی ودرحال قیام نشسته‌شوی؟

اوگفت من در موردآشنائی با (لولیتا) قصوری غیرازاین ندارم که دوستدار اطفال هستم و یگانه گناهی که متوجه‌من می‌باشد همین‌است و..

لحن (کیلت) که باینجا رسید یکمرتبه بمن حمله‌ور گردید.

چون‌او درجای‌خودآرام نشسته‌بودومن‌انتظارحمله ناگهانی اورا نداشتم آن حمله ناگهانی مرا غافلگیر کرد وهفت‌تیرازدستم پریدوبدوا نفهمیدم که کجا افتاد.

ولی چون‌بیش ازاوقوت جسمانی داشتم ومن‌هوشیاربشمار می‌آمدم واومست‌بنظرمی‌رسیدتوانستم که وی‌راروی‌صندلی‌راحتی‌که بالای‌آن نشسته بودپرتاب‌کنم.

آنگاه من‌واوبدون اینکه تکان بخوریم مقابل‌یکدیگرچشم بهم‌دوختیم ومن‌آماده بودم که‌اگرآن‌مردمرتبه‌ای‌دیگربمن‌حمله‌ور گردداز‌خود دفاع‌کنم.

بعد از چند دقیقه که بسکوت‌گذشت و ما بدون حرف‌زدن یکدیگررا می‌نگریستیم من متوجه شدم‌که هفت‌تیرم پس ازاینکه ازدستم‌پرید، زیر کومود رفت وقسمتی از لوله هفت تیر را زیر کومود میدیدم.

بدون این‌که نشان بدهم‌که قصدمخصوصی‌دارم، قدری‌خم‌شدم که بدانم از طرف آن مرد عکس‌العملی بظهورمی‌رسدیانه؟

ولی (کیلت) عکس العملی نشان داد و لذا من‌بیشتر خم شدم و مـی‌خواستم که با یك خیز هفت تیرم را از زیـر (کومود) بردارم.

آن مرد بالاخره متوجه‌گردیدکه من در جستجوی‌هفت‌تیر خودمیباشم و بعد آن را اززیرکومود دید و خواست‌پیش‌دستی‌کند وآن را اززیرکومود بردارد و اوخیز برداشت ولی‌من‌که‌مواظب (کیلت) بودم باوی‌گلاویز شدم ومادرغلطیدیم وگاهی اویك‌مشت ولگد بطرف من پرتاب می‌کرد وزمانی من یك‌مشت یالگد بسوی

او پرتاب مینمودم .

ولی بطورکلی آشکار بودکه درآن منازعه رجحان بامن است ومن هرگاه استقامت داشته باشم برحریف غلبه خواهم کرد.

من نمی‌دانم کسانی که این عبارات را میخوانند که هستند ولی ازهرصنف وطبقه که باشند فیلمهای پر از زدوخورد معروف به‌فیلمهای سکنه مغرب امریکا یا «وسترون» رادیده‌اند ومیدانندکه درآن فیلم‌ها، متخاصم ، ضربات سنگین به‌هم‌وارد می‌آوردندویك ضربت ازمشت هریك ازآنها حریف را تاپنج قدم‌پرتاب مینماید ولی پس‌ازاینکه بزمین افتاد برمیخیزد وبخصم حمله‌ور میشود و آنوقت وی‌با یك‌ضربت مشت حریف‌را بزمین‌میاندازد.

اگرنزاع دریك میخانه‌یادریك‌رستوران‌دربگیردمتخاصمین صندلی‌ها را میکنند ومیزهای‌کوچك را برفرق یکدیگرمیکوبند وخون بجریان درمیآید ودرصحنه فیلم‌روی‌زمین جاری‌میشود.

کسی‌که این عبارت‌را میخواند نباید منتظر باشد که در نزاع ماهم ازآن صحنه‌ها بوجود میآید و من بگویم چگونه بایك ضربت مشت‌اوراازپادرآوردم وبچه‌ترتیب‌صندلی‌راحتی‌رابلندکردم وبرفرق اوکوبیدم .

اومردی بود نویسنده‌نمایشنامه ودرهمه عمرجزباقلم وکاغذ وماشین تحریروگیلاس مشروب وهروئین وکوکائین سروکارنداشت من مثل اونویسنده صنفی بشمارنمیآمدم ولی مشاغل من‌طوری بود که‌من‌هم‌کم وبیش درهمه عمرچه در دوره تحصیل وچه بعد ازآن‌با قلم‌وکتاب سروکارداشتم.

وقتی دونفرکه هر دو ازاین تیپ هستند با یکدیگرنزاع می‌کنند معلوم است‌که‌آنها یك منظره تماشائی و مردانه ندارد و بیشترشبیه به‌منازعه دوسنك پشت می‌باشدکه یکی ازآنها بخواهد پشت دیگری رابزمین‌برساند تابرنخیزد.

بعضی از مشت‌های ما بجای‌این‌که روی‌گوشت و استخوان فرودبیاید روی هوا فرود میآمد و وقتی‌هم موفق می‌شدیم‌که مشتی بیکدیگربزنیم یالگدی بسوی‌هم بپرانیم طوری شدیدنبودکه موثر

واقع گردد و یکی از دو طرف را از کار بیندازد.

وقتی بین دو مرد کم زور منازعه درمیگیرد بیشتر موفقیت با کسی است که چابك باشد و من چون چابك‌تر از آن مرد بودم بالاخره توانستم که هفت‌تیر را بدست بیاورم.

وقتی که من هفت تیر خود را بدست آوردم من و او طوری نفس میزدیم که من نمی‌توانستم حرف بزنم و بعداز اینکه نفسم بجا آمد سلاح خودرا مورد معاینه قراردادم که بدانم آیا برای شلیك آماده هست یا نه؛

زیرا ممکن بود بر اثر این که عرق بدن ما مخلوط گردیده سلاح من از کار افتاده باشد.

ولی فهمیدم که میتوان از آن استفاده کرد و بعد از اینکه آرام گرفتم اوراقی را که ماشین شده بود از جیب بیرون آوردم و از آن مرد درخواست نمودم آنچه که در آن اوراق نوشته شده است بخواند ، نوشته اوراق مزبور شعری بود که من بزبان انگلیسی سروده بودم و در آن شعر بالنسبه طولانی به (کیلت) می‌گفتم که بچه مناسبت من او را مستوجب مجازات میدانم و عقیده دارم که او باید به قتل برسد؛

متن شعر مزبور طولانی و به شکل مخمس یا مسدس سروده شده بود و بعضی از ترجیح‌های آن پنج مصرع داشت و برخی شش مصراع .

من برای اینکه نموفه‌ای بدست خواننده بدهم یکی دو مخمس از آن شعر طولانی را در آن نقش می‌نمایم و از این جهت شعر مزبور را بدست کیلت دادم که آن را بمنزلهٔ حکم اعدام وی میدانستم و فکرمیکردم بهتر این است که آن مرد حکم اعدام شاعرانه خود را بخواند.

این است نمونه‌هائی از آن شعر طولانی:

(از آنجا که تو مردی هستی
که از وضع و مزیت خود سوء استفاده کردی.
از آنجا که تو مردی هستی

که ازمزیت خود علیه من سود بردی).

وقتی کیلت این ترجیع را خواند سر را بعلامت تحسین تکان داد و گفت شما این شعر را خوب سروده اید و من می باید شما را مورد تحسین قرار بدهم.

## توضیح

ترجمه اشعار اززبان های خارجی بزبان فارسی بدوشکل ممکن است یکی ترجمه آزاد و دیگری ترجمهٔ منظوم یعنی شعر خارجی را بصورت شعر فارسی در آوردن درصورت اول بطورحتم قسمتی اززیبائیهای شعر خارجی از بین میرود و درصورت دوم حتی اگر یك شاعر توانا و مسلط برزبان خارجی آن شعر رادرقالب شعر فارسی بریزد باز شعر مزبور قسمتی ازروح ورنك شعر اصلی را از دست خواهد داد ولو درقالب شعر فارسی زیباترشود ولی ما شاعر نیستیم که شعر نویسنده این سرگذشت را درقالب شعر فارسی بریزیم و لذا بطور آزاد ترجمه می کنیم: مترجم

(کیلت) بعدازاین گفته بخواندن دومین ترجیع از شعر من پرداخت وچنین خواند:

(در آن موقع من مثل حضرت آدم هنگام خروج ازبهشت)

(عریان بودم و مقابل پرچم ستاره دار آمریکا و قوانین این کشور خویش را ناتوان میبافتم).

(وتو که باین موضوع پی بردی ازوضع نامطلوب من سود خود استفاده کردی).

یك مرتبه دیگر (کیلت) بعدازخواندن این ترجیع سر را به علامت تحسین تکان داد و گفت خیلی خوب سروده اید ومعلوم میشه که شما دارای طبعی سلیم و روان هستید.

بعد آن مرد بخواندن ترجیع های دیگر ادامه داد و پس از خواندن هر بند قدری توقف می کرد وتحسین می نمود.

موضوع شعر من خلاصه ای بود از سرگذشتی که تا اینجا بیان کردم و در آن شعر می گفتم که چگونه (کیلت) وقتی حس کرد که من عاشق «لولیتا» هستم ودرگذشته، همسر مادرش بوده ام وبیم دارم

ازاینکه‌قوانین‌امریکا گریبان‌مرا بگیرد و بزندان‌بیندازد. آن‌دختر را که هنوزطفل بود ازمن‌ربود.

زیرا میدانست‌که جرئت‌ندارم ازوی شکایت کنم چون اگر شکایت نمایم وبگویم‌که «کیلت» محبوبه مرا ربوده، خودگرفتار خواهم شد.

آخرین بند شعرمن بدین مضمون‌بود:

(باتوجه بآنچه توکرده‌ای وچندسال مرا رنج‌دادی).

( با توجه به جنایتی‌که تو مرتکب شدی ومن نمیتوانستم عفوکنم).

(مجازات‌تواعدام‌است وبایدخودرا برای مرك آماده‌نمائی)

وقتی(کیلت)ازخواندن شعرطولانی من فارغ گردیدبالحنی بدون اضطراب‌گفت‌آقای عزیزشعری‌که شماسروده‌اید خیلی‌جالب توجه است.

آنگاه اوراق ماشین شده را تاکرد وبمن‌داد ومن‌هفت‌تیرم را مقابل سینه‌اونگاه داشتم وگفتم‌آنچه دراین اشعار خواندید، حکم اعدام شمابود واینك‌شما میدانیدمن‌که‌هستم وبرای چه‌تصمیم گرفته‌ام شما را به‌قتل برسانم وآیا میل ندارید که قبل از مرك چیزی بگوئید.

(کیلت) نظری به‌من و هفت‌تیرم انداخت وآهی کشید و گفت‌آری من اکنون میدانم شما که هستید وچه‌نام دارید اسم شما ( هومبر ) می‌باشد و درگذشته شوهر ( شارلوت) مادر (لولیتا) بودید و بعد ازاینکه‌آن زن زندگی را بدرودگفت قیم و ناپدری (لولیتا)شدید.

ولی‌آقای (هومبر) عزیز خود شما تصدیق کنید که برای (لولیتا) یك ناپدری وقیم‌خوب‌نبودید.

آقای «هومبر» من حس میکنم‌که شما دراین موقع مست هستید زیرا ازدهان‌شما بوی‌مشروب‌استشمام می‌شود.

حال من‌هم امروزصبح خوب‌نیست وچون شما مست هستید ومن بیماراین است‌که‌این بحث راهوکول‌بموقع دیگرکنیم‌که نه‌شما

مست باشید ونه‌من مریض.

آقای (هومبر) نه شما جزو اشراروارازل هستید نه من و ماهردو، تحصیل‌کرده وتربیت شده بشمار میآئیم و دومرد تحصیل کرده وتربیت‌شده، بسهولت میتوانندبایکدیگر کناربیایند.

شما اگر تصور می‌کنیدکه مورد اهانت قرارگرفته‌اید من حاضرم‌که‌آن اهانت راجبران نمایم.

واگرمایل به‌جبران نیستید بازطبق تمایل شما حاضرم با شما دوئل‌کنم خواه باهفت‌تیرباشد یاشمشیرولی نه امروزصبح

چون‌گفتم‌که امروزحالم خوب نیست وتاساعتی دیگر باید عده‌ای ازدوستانم اینجابیایند ومرا برای تماشای یك‌مسابقه‌ببرند واگرشما مایل به‌تماشا هستید می‌توانید بامن‌بیائید.

شما تصورکرده‌ایدکه من(لولیتا) را ازشما ربودم‌درصورتی که خود او، ازشما، بمن پناه‌آورد وازمن تقاضاکردکه وی رااز شما جداکنم تااینکه دیگرمحکوم‌باطاعت ازاوامرشما نباشدومن اورا باخود به‌یك‌منطقه ییلاقی بردم وآن دخترچند هفته درآنجا بود ورفع خستگی وتجدید قواکرد.

آقای (هومبر) من ازشما تقاضا میکنم‌که این هفت‌تیررا ازمقابل سینه من دورکنید زیرارفته‌رفته، اعصابم‌را ناراحت‌کرده است ودرعوض بحرف‌من‌گوش بدهید.

این‌خانه‌که‌ملاحظه‌میکنید بمن‌تعلق‌دارد وبطوریکه‌می‌بینید خانه‌ایست وسیع ومحکم دارای اطاق‌های متعدد ودرفصل تابستان خنك ودرفصل زمستان‌گرم می‌باشد.

زیرا این‌خانه را با مصالح خوب بناکرده‌اند و دیوارهای ضخیم دارد ولذا به‌حرارت تابستان ازدیوارها وسقف خانه بداخل اطاقها نفوذمیکند نه‌برودت‌زمستان.

من چون قصد دارم ازاینجاکوچ‌کنم وبه‌انگلستان و آنگاه ایتالیا بروم این‌خانه را بشماوامیگذارم وشما تا هرزمان‌که‌مایل باشید می‌توانید برایگان یعنی بدون پرداخت اجاره دراین خانه سکونت‌کنید (وبازبشما میگویم‌که این هفت‌تیررا از مقابل سینه

من دورنمائید .

آقای «هومبر» شما مردی هستید تحصیل کرده وشاعرودارای ذوق ، وبعید است که یك مرد شاعروبا ذوق، اهل عشق نباشد وچون من میدانم شما ذوق دارید ولذا اهل عشق هستیدیك زن جوان و زیبا را باشما آشنا می‌نمایم که بعد ازرفتن من دراین خانه شما را سرگرم کند وازمزایای این زن‌جوان این‌است که سه پستان دارد!. آری. . اودارای سه پستان است وآیا شما زنی رادوست میدارید که‌سه پستان‌داشته‌باشد.!؟

من ازشما آقای «هومبر» تقاضا میکنم که این هفت‌تیر را ازمقابل سینه‌من دورنمائید و درجیب بگذارید ودنباله اظهارات مرا بشنوید .

بعد ازاینکه من‌ازاینجا رفتم وشما ساکن این خانه شدید یقین دارم بشماخیلی خوش‌خواهدگذشت .

چون دراین خانه یك سرداب پر از انواع مشروبات هست ویك‌کتابخانه‌هم دراین خانه وجود داردکه پرازاقسام‌کتب‌میباشد.

من متاسفم که دراین موقع دربانك پول نقد ندارم که‌بشما بپردازم، ولی حاضرم که حق‌التالیف نمایش‌نامه آینده‌خود راچه برای‌سینما، چه برای رادیو، بشماواگذارکنم و تصور میکنم کــه حق‌التالیف‌مزبورمبلغ‌قابل‌توجهی‌خواهد شد.

من خدمتکاری دارم باسم‌خانم «ویب‌ریسا» واین‌زن هفته‌ای دومرتبه ازقریه مجاوربرای‌رفت‌وروب‌کامل باین خانه میآید. این زن دارای دختران جوان و دوست داشتنی می‌باشد وآشنائی شما بادختران‌مزبورشماراسرگرم‌خواهدنمود.

دیگرازمزایائی‌که دراین خانه‌نصیب‌شما خواهدشد،این‌است که‌من راجع‌به‌رئیس پلیس این‌جا اطلاعاتی دارم‌که برای‌شمانافع خواهد بود.

شاید اینجور اطلاعات درکشورهای اروپاکه شما از آنجا بآمریکا آمده‌اید ارزش نداشته باشد ولی در این جــا دارای

ارزش است و سبب می‌شود که رئیس پلیس محلی پیوسته از شما حمایت نماید

من وقتی‌که بامریکا میروم تمام دوستان خود را در این جا برای شما می‌گذارم ومسافرت میکنم وشما می‌توانید با هریك از آنها که میل‌داریددوست بشوید.

یکی ازآنها خانمی است جهانگردکه تحقیقاتی دراطراف دنیا راجع به‌عشق‌کرده وکتابی درآن خصوص‌نوشته ودارای‌هشتصد عکس مستند است و این کتاب درکتابخانه من وجود دارد و شما می‌توانید آن را که تصور میکنم در نوع خود بینظیراست، تماشا کنید .

من باز ازشما درخواست میکنم‌که این هفت‌تیررا برزمین بگذارید ، چون قرارگرفتن این هفت‌تیر مقابل سینه‌من مانع از این است‌که بتوانم بافکری‌آسوده صحبت‌کنم.

آقای«هومبر» من‌یك‌نویسنده‌دراماتیك«نویسنده‌نمایش‌نامه‌مترجم» بزرك هستم و در این جـا مرا باسم «مترلینك آمریکا» میخوانند.

من نمیخواهم چیزی بگویم‌که‌شما حمل برخودستائی کنید ولی‌بدانیدکه‌شما ازدوستی‌بامن‌خیلی استفاده‌خواهیدکرد، استفاده‌ای که شما ازدوستی ما خواهیدکرد بردونوع است یکی استفاده‌مادی از قبیل اینکه در خانه‌ام خواهید نشست و از مشروبات من‌که در سرداب است بهره‌منـــد خواهید شد و حق‌التالیف مـــرا دریافت خواهیدکرد .

دیگری استفاده معنوی درزمان‌آینده که آنهم برای شما فواید مادی‌خواهد داشت ومن‌شما را قبل‌ازرفتن ازآمریکا با تمام دوستان متنفذخود آشنا خواهم‌کرد وبآنها توصیه‌خواهم نمودکه‌در هرموقع حداعلای همکاری ومساعدت‌ممکن راباشما بکنند.

من شما را بدادگستری وپلیس‌آمریکا توصیه خواهم نمود تاهرزمان‌که یك‌محکوم را روی صندلی اعدام می‌نشانند و بوسیله جریان برق بقتل‌میرسانند، شما حضور بهم برسانید ومنظره مرك

محکوم را ببینید واین تماشائی است که کمتر اشخاص موفق بدیدن آن می‌شوند برای اینکه مشاهده منظره اعدام یك محکوم در آمریکا برای همه مجاز نیست وهنوز بسیاری ازمردم نمیدانند که رنك صندلی الکتریکی اعدام زردمیباشد.

وقتی که صحبت «کیلت» باین جا رسید دیگر من نتوانستم خودداری کنم وروی ماشه هفت تیرفشار آوردم وتیرخالی شد ولی گلوله بجای اینکه به «کیلت» اصابت نماید به پشتی صندلی راحتی که وی روی آن نشسته بود اصابت نمودو کمان کرد .

(کیلت) بعد ازاین که صدای تیر را شنید ازجا برخاست وبطرف اطاقی که درآن پیانو بود و اطاق موسیقی آن خانه بشمار میآمد دویدوخواست که خودرا در آن اطاق پنهان نماید.

پس ازورود باطاق مزبورمصمم شدکه دررا ببندد ولی نمیدانست که من پیش‌بینی این موضوع را کرده، کلید تمام اطاقها را جمع آوری نموده‌ام که وی نمیتواند خود را در یکی از اطاقها پنهان نماید ودستگیر میشود.

من بدون زحمت درب آن اطاق را گشودم ووارد شدم ووقتی «کیلت» ورود مرا بآن اطاق دید، پشت «پیانو» نشست وصدای ساز مزبوررا بیرون آورد .

من نتوانستم بفهمم وامروزهم نمی‌فهمم که برای چه «کیلت» درآن موقع که دید من با هفت تیر وارد اطاق موسیقی شدم پشت پیانو نشست.

آیا منظورش این بود که بوسیله آهنك موسیقی مرا افسون کند ونگذاردکه وی‌را به‌قتل برسانم .

آیا براستی فکرمیکرد که آهنك موسیقی درمن اثرخواهد کرد ومرا مسحورخواهد نمود و افسون نغمات موسیقی مانع ازاین خواهد گردید که من وی رابه‌قتل برسانم.

یا اینکه اراده واختیار نداشت وخود نمیدانست چه‌میکند وبرای چه‌پشت پیانونشسته‌است.

درحالیکه‌وی‌پشت پیانوقرارگرفته بود ومینواخت من یك

تیر دیگر بطرف اوشلیک کردم.

این تیر بطرف راست بدن او اصابت کرد و نفهمیدم که بکجای او اصابت نمود.

آیــا به تهی‌گاه خورد یا بدنده‌هــا یا قدری بالاتر زیر کتف.

ولی دیدم که بعد از اصابت تیر آن مرد از جا پرید.

پرش کیلت بعد از اینکه گلوله «اولین گلوله» من بـاو اصابت کرد شبیه بود به توب فوتبال که بزمین بخورد و بعد جستن کند.

یا شبیه بود به فوارهٔ آب گرم در ولایت (یکوستون) آمریکا و در آنجا فواره‌ای وجود دارد که یکمرتبه از زمین جستن می‌نماید و مقداری آب گرم درفضا پخش می‌شود و بعد فوارهٔ مزبور قطع میگردد.

پس از اینکه آن مرد بر اثر گلوله، بهوا جستن کرد، فرود آمد و دست را بطرف زیر بازوی خود (زیر کتف) برد و آنوقت من متوجه شدم که گلوله به زیر کتف او اصابت کرده است.

«کیلت» از اطاق خارج شد و در سرسرا دویدن گرفت و من که متوجه گردیدم آن مرد قصد دارد در را بگشاید و از منزل خارج شود راه را بروی بستم.

آنمرد وقتی متوجه گردید که راه خروج بسته است، برگشت و بطرف پلکان (پلکانی که بطبقه فوقانی میرفت) روان شد.

وقتی به پله رسید، مانند این بود که نیروی وی ضعیف گردیده زیرا نمیتوانست با سرعت از پله‌ها بالا برود.

من که میدانستم که وی از طبقه بالا راه فرار ندارد او را تعقیب نکردم بلکه لحظه‌ای در سرسرا توقف نمودم و سه یا چهار گلوله بطرف «کیلت» شلیک کردم.

اینکه میگویم سه یا چهار گلوله از اینجهت است که متوجه نشدم آیا سه تیر شلیک کرده‌ام یا چهار تیر.

ولی هر دفعه که گلوله هفت تیر من بآن مرد اصابت میکرد، او میلرزید و قیافه را طوری کج و معوج مینمود که گوئی یک آرتیست

است و در صحنه نمایش نقش کسی را که بسیار رنج میبرد ایفـاء میکند.

و بعد از اصابت هر گلوله در حالی که قیافه او آثار درد شدیدرا نشان میداد بالهجهٔ انگلیسی (نه امریکائی) میگفت نه آقای هومبر.. این کار را نکنید. اینکار خوب نیست...اگر بدانید چقدر درد میآورد. این کار را نکنید.

ممکن است بپرسید من که میفهمیدم که گلوله باو اصـابت مینماید و آثار درد را درقیافه اش مشاهده مینمودم و کلامش را میشنیدم آیا دلم بحالش میسوخت یا نه ؟

در جواب میگویم نه ، و من در قلب خود نسبت بآن مرد احساس کوچکترین ترحم را نمینمودم.

من آن منظره را بیش از یکصدبار باقوه خیال در نظر مجسم نموده خودرا برای مقابله با آن آماده کرده بـودم. من میدانستم که چون هر انسان . دارای قلب وعصب است ، ومن نیـز عاری از قلب وعصب نیستم،شاید موقعی که بطرف او تیر اندازی میکنم و می بینم که آن مرد رنج میبرد دلم بسوزد و فکر کنم که نباید آنمرد را به قتل برسانید.

بهمین جهت در دنیای خیال و تصور بیش از یکصد بـار آن منظره را پیش چشم مجسم نموده چگونگی کشتن « کیلت » را تمرین کرده بودم.

معلوم است که من نمیتوانستم تمام جزئیات راپیش بینی کنم و بفهمم که آن مرد چگونه ابراز وحشت خواهد کرد و بچه ترتیب رنج خواهد برد .

من نمیتوانستم پیش بینی کنم که چند گلوله ودر کجا بطرف اوشلیك خواهم نمود ومن نمیتوانستم قبل از وقت بـدانم که آیـا « کیلت » پس از اصابت گلوله اول جان خواهد سپرد یا پس از اصابت گلوله دوم و سوم.

ولی تمرین کرده بودم که نه از فریاد (کیلت) بترسم و نه از ناله وتضرع او بترحم در آیم و نه از مشاهده خونی که از بدنش جاری خواهد

گردید ناراحت شوم.

گفتم همانطور که بعضی ازاشخاص نهال محبت را در قلب پرورش میدهند تا بارور شود من هم درقلب خود نهال کینهٔ «کیلت» را پرورش داده آبیاری نموده آن را مبدل بیك درخت تنومندکرده بودم تا اینکه در موقع گرفتن انتقام از آن مرد کوچکترین اثر ترحم درقلب من بوجود نیاید و بهیچوجه احساس پشیمانی نکنم.

شبها وقتی تا صبح از درد هجران «لولیتا» بیدار میماندم و ازیك دنده روی دنده دیگرقرارمیگرفتم و هردفعه که چشمهارا باز میکردم و اطاق را مینگریستم میدیدم که «لولیتا» نیست، بخود میگفتم: ای «هومبر» این شبهای بیداری وناکامی هجران را بخاطر بیاور و این شکنجه روحی پایان ناپذیر رافراموش نکن و بدان مردی که تورا گرفتار این شکنجه جاوید کرده «کیلت» است و او باید کفاره اعمال خودرا بپردازد.

مبادا وقتی او را مقابل خود ناتوان و فقیر دیدی به ترحم در آئی؟.. مبادا وقتی از تو درخواست عفو کرد وی را ببخشی.

یکی از عوامل موفقیت فرومایگان و جنایتکاران همین استکه وقتی خود راگرفتار دیدند ومتوجه شدند که باید کیفر ببینند، متوسل بجوانمردی و ترحم انتقام گیرنده میشوند و با چشمهای اشك آلود ولبهای لرزان وحال استرحام میگویند: من بد کردم ولی شما بدنکنید ومراعفو نمائید تا محقق شود که بالاتر و برجسته تر ازمن هستید.

وهمینکه ازچنگال آنمرد نجات پیدا کردند و خودرا درامان دیدند، خصومت با آنمرد راازسر میگیرند یا اینکه خبث و فرومایگی خودرا درموردد یگری بکارمیاندازند.

من روزها وشبها منظرهٔ گرفتارشدن «کیلت» رامقابل خود مجسم کرده بودم تا اینکه وقتی وی گرفتار میشود ومن مبادرت بگرفتن

انتقام میکنم تحت تاثیر احساسات خودقرار نگیرم و بترحم در نیایم واورا نبخشم.

بهمین جهت اظهارات او کوچکترین اثررا درمن نکرد و بعد ازاینکه سه یا چهار گلوله بطرف او شلیك کردم، خودرا آماده نمودم که مرك وی را ببینم.

لیکن «کیلت» از پله‌ها بالا میرفت. اثر مرك درقیافه ورفتارش آشکار نبود.

در صورتیکه من یقین داشتم که گلوله‌های من ببدن او اصابت کرده و خونی هم که از بدنش جاری بود اینموضوع را تائیدمینمود.

ولی قدم های وی نمی‌لرزید و توگوئی گلوله‌هائی که من بطرف او فرستاده‌ام انژکسیون‌های تقویت‌بوده واورا قوی‌تر کرده‌است.

چون فشنك های هفت‌تیرم تمام شده بود یك شانه فشنك در هفت تیرجا دادم و آن‌را پرکردم و موقع برون کردن سلاح دستم خونین بنظر رسید ومعلوم گردید که دستم بخون کیلت آلوده شده‌است.

« کیلت » بعد ازاینکه از پلکان صعود نمود وارد طبقه دوم شد بدون اینکه قصد معین داشته باشد از یك اطاق باطاق دیگر میرفت و امیدوار بود که بتواند درب یکی از اطاق ها را به روی من ببندد و مانع از ورودم شود ولی بهر اطاق که قدم می‌نهاد میدید که درب آن کلید ندارد ونمی‌تواند از ورود من ممانعت کند.

من برای اینکه کارش‌را بسازم پیشانی او را هدف قراردادم وشلیك کردم اما درآخرین لحظه آنمرد نیم رخ خودرا وبروی من قرارداد وگلوله استخوان سر را سائید و عبور کرد و خون از سرش جاری شد .

از آن ببعد گویا بمناسبت خونریزی زیاد قوای کیلت ضعیف شدودیگر نمی‌توانست بخوبی‌راه برود وبچپوراست متمایل

می‌شد و دست بدیوار می‌گرفت تا اینکه باطاقی رسید که یك تخت خواب بزرك آنجا قرار داشت و پتو و لحاف را عقب زد و خود را بالای تخت انداخت و آنچه را که عقب زده بود روی خود کشید و من به تخت نزدیك گردیدم و چند گلوله بطرف سینه و صورتش شلیك کردم.

مدت یك یا دو ثانیه، مثل این بود که من تماس خود را با دنیای واقعی از دست دادم و وارد یك دنیای خیالی شدم.

تصور نکنید که می‌خواهم بگویم هوش و حواس خود را از دست دادم و نمی‌دانستم که در کجا هستم و چه میکنم؛

نه، من دارای هوش و حواس کامل بودم و میدانستم که در خانه کیلت (اسم کامل او «کلر- کیلت» بود) هستم و چند گلوله بطرف او شلیك نموده او را کشته‌ام و اگر هنوز نمرده باشد، باری، عنقریب خواهد مرد.

من میدانستم که مسئول قتل او، و خروج هر قطره خون هستم که از بدن آن مرد خارج می‌شود.

ولی در عین حال که مفهوم عمل خود را می فهمیدم و میدانستم چه کرده‌ام و چگونه (کیلت) را روانه دنیای دیگر نمودم و یا عنقریب او را روانه جهان دیگر خواهم کرد، یك نوع تناسخ یا یك نوع مضاعف شدن، در من آشکار شد.

یعنی در همان حال که می‌دانستم آن مرد را کشته‌ام، خود را در اطاق شارلوت زن خود (مادر لولیتا) میدیدم و مثل اینکه زن مزبور بیمار است و من کنار بستر او قرار گرفته ام و تو گوئی که (کیلت) هم بیمار میباشد و من یك لنگه از کفش راحتی خود را مثل هفت تیر بدست گرفته‌ام.

ولی این استنباط بیش از یك یا دو ثانیه نپائید و حال مزبور از بین رفت و بستر بیماری (شارلوت) ناپدید شد و درعوض، واقعیت، با برجستگی نمایان گردید.

واقعیت عبارت از این بود که من (کیلت) را که روی تختخواب افتاده‌ام کشته‌ام.

کنار بستر او روی یك صندلی نشستم و نظری بساعت‌مچی خود انداختم .

شیشه ساعتم شکسته بود ولی کار می‌کرد و بعد از اینکه نظر بعقربه های ساعت انداختم و آنرا با ساعتی که وارد آن خانه شده بودم مقایسه کردم دریافتم که نابود کردن آن مرد ، تقریبا یکساعت طول کشید ومن‌درظرف‌شصت‌دقیقه توانستم انتقام خودرااز آن مرد بگیرم ووی را بدنیای دیگر بفرستم.

( کـلر ـ کیلت ) روی تختخـواب افتاده بـود و تکان نمیخورد .

من‌میل‌داشتم که‌بدن‌آن مردرا لمس‌کنم‌وبفهمم که‌آیاسردشده است یا نه؟

ولی نمیتوانستم خودرا راضی‌نمایم که‌دست را روی‌بدن‌او بگذارم و این‌کار خارج‌ازحیطهٔ توانائی من‌بود.

اما وضع‌حاضر نشان میداد که مرده‌است .

گلوله‌های هفت‌تیرمن قسمتی ازصورت اورا برده و خون آلودکرده بردودومگس روی زخم‌وی نشسته ،ازخونش‌نمیخوردند واین‌هم نشان میداد که آن مردحیات‌ندارد.

سراپـای ( کیلت ) خون آلـود بـود ولی من هـم لکه هـائی از خون در لباس داشتم و دو دستم ، آلوده بخون بنظر می‌رسید .

بهمین جهت ازکنار تختخواب (کیلت) برخاستم و باطاق حمام مجاور رفتم و درآنجا دستهای خود را شستم وضمن شستن دستها مثل این بودکه دوگوش من صدا میکند، چون صدا هائی بگوشم میرسید که تصور نمی‌کردم‌واقعیت‌داشته‌باشد .

پس از شستن دستها بخود گفتم که موقع‌رفتن‌است‌وازحمام‌و اطاقی که ( کیلت ) درآنجاروی تختخواب‌افتاده بود،خارج شدم‌و قدم براهرو گذاشتم.

درآنجا ،حیرت‌زده متوجه گردیدم صداهائی که ، من‌تصور می‌کردم صدای دو گوش من است ، صداهای خیالی نیست و

واقعیت دارد و عده ای در طبقه تحتانی هستند وصحبت می‌ـ کنند و ازآنجا صدای موسیقی بگوش میرسد و مثل‌اینکه‌موسیقی رادیو شنیده‌می‌شود.

من راهروی طبقه فوقانی را طی کردم و از پلکان فرود آمدم وقدم بطبقه تحتانی نهادم و مشاهده‌کردم که درآن موقع‌روز که هنوز بامداد بشمار میآمد ، عده‌ای واردمنزل( کیلت) گردید، درسالن اوکه‌دارای (بـار) ویك آشپزخانه‌کوچك وباصطلاح یك آشپزخانه دستی است مشغول‌نوشیدن وصحبت‌کردن‌هستند.

وقتی من از مقابل آن سالن میگذشتم، چشمم بیك مرد تنومند که روی یك صندلی راحتی‌بزرك‌نشسته‌بودافتاد.

کنارصندلی راحتی او ،یك‌نیمکت راحتی‌دیده‌میشدوروی نیمکت‌دوزن‌جوان بنظرمیرسیدند .

شباهت‌آنهانشان میدادکه‌خواهر هستندو یکی بزرگتر از دیگری‌بودوموهای سیاه‌داشتند.

وقتی‌من‌ازمقابل آن سالن عبورمی‌کردم مردی‌سرخ‌روی‌با چشم‌هائی سبزرنگ ، درحالیکه درهردست‌یك‌گیلاس‌داشت‌ازآشپز خانه‌کوچك‌که (بار)هم‌محسوب‌میگردیدخارج‌شدو گیلاس‌هارا بطرف آندوخواهردرازکرد.

چندزن هم‌درآشپزخانه کوچك و (بار) ، مشغول صحبت کردن بودند و یخ‌میشکستندومعلوم‌میشدازاین‌جهت‌یخ‌می‌شکنندکه آنهارادرگیلاس‌هـابریزند.

من‌مقابل‌سالن توقف‌کردم وباصدای‌بلندگفتم:

من(کلرـ کیلت)را بەقتل‌رسانیدم.

مردی که گیلاس ها را بآن دو خواهرمیداد :گفت‌کاری، خوب کردید .

ازلحن گفته‌اش‌معلوم می‌شد که حرف‌مراشوخی‌فرض‌کرده چون اگر میدانست که من جدی می‌گویم و ( کیلت) را کشته‌ام آن‌طور حرف نمیزد.

مردتنومند که گفتم‌روی‌یك صندلی راحتی‌بزرك‌جلوس‌کرده بود، باهمان‌لحن، اظهارنمود، میبایدزودتر ازاین(کیلت)راکشته‌باشند

وکشتن او بتاخیر افتاده است.

یك زن که موهای طلائی داشت از آشپزخانه، بانك زد (تونی) او چه می گوید.

منظور زن از (او) من بودم و مرد سرخ روی که گفتم چشم های سبز داشت ومعلوم می شد نامش (تونی) می باشد جواب داد: او اظهار میکند که (کیلت) را کشته است.

یك مرد دیگر که من نتوانستم وی را درست ببینم وبشناسم. زیرا طوری نشسته بود که من صورتش را بخوبی نمیدیدم، گفت: من فکرمیکنم که هریك ازما ،میباید روزی حساب (کیلت) را کف دستش بگذاریم.

(تونی) گفت این نکته بجای خود درست،ولی بهتر این است که (کیلت) از بالا فرودبیاید زیرا اگر تاخیر کندما نخواهیم توانست که امروز برای تماشای مسابقه برویم و به موقع برسیم.

مرد تنومند که روی یك صندلی راحتی بزرك نشسته بود گفت، چیزی برای آشامیدن باین شخص (یعنی من) بدهید.

یکی از زن ها که شلواری برپا داشت از آشپزخانه یك لیوان را بمن نشان داد و گفت: آیا آبجو میل دارید که برای شما بریزم.

همه کسانی که در آن سالون بودند چه آنها که در اطاق نشسته، وچه آنها که درآشپزخانه و (بار) حضور داشتند چیزی میگفتندو فقط آن دوخواهر حرف نمیزدند.

هردوسیاه مو ودارای لباس سیاه بودندوتبسم میکردند و خواهرکوچك باگردن بندی که برگردن داشت ،و گویامروارید یا چیزدیگر بود، بازی مینمود.

زیراازآنجا که من ایستاده بودم نمیتوانستم بخوبی ببینم که خواهر کوچك چه برگردن دارد.

ولی مشاهده می کردم که هردوخواهرزیبا هستند.

بعدصدای موسیقی برای چند لحظه قطع شدومن در آن موقع

متوجه گردیدم که صدای موزیك از صفحه و گرام بوده است نه از رادیو .

هنگامی که براثر قطع صدای موسیقی سکوت برقرار گردید صدائی از طبقه بالا شنیده شد.

(تونی) که علاقه داشت زودتر برای تماشای مسابقه برود و میباید صاحبخانه بیاید تاراه بیفتد از سالون بیرون دوید و چشم بر طبقه فوقانی دوخت و من هم بالا رااز نظر گذرانیدم و مشاهده کردم که (کیلت) از اطاقی که در آنجاروی تختخواب افتاده بود خارج گردیده است.

من از سخت جانی آنمرد حیرت کردم زیرا بعد از آنهمه گلوله که بطرف وی شلیك نمودم انتظار نداشتم که بتواند ازجا برخیزد واز اطاق خارج شود.

(کیلت) طوری ناراحت قدم برمی‌داشت که معلوم بود عنقریب جان از کالبدش خارج خواهد شد وسراپایش خون آلود بنظر میرسید و یکمرتبه برزمین افتادو دیگر برنخاست.

(تونی) بانك زد: کیلت. کیلت.. عجله کن ولباس بپوش وپائین بیا ،زیرا باید برای تماشای مسابقه برویم ودیر می‌شود.

معلوم می‌شد که (تونی) نفهمیده که (کیلت) بقتل رسیده وآنچه نشان می‌داد که آنمرد از قتل ( کیلت ) بی‌اطلاع می‌باشداین که پس از مراجعت بسالون بدیگران گفت( کیلت) هنوز تحت تاثیر هروئین می باشد.

من فکر کردم که دیگر توقف من در آن خانه بی‌مورد است چون کاری نداشتم که در آنجا توقف کنم.

منظور من این بود که (کیلت) را معدوم نمایم تاانتقام خود را از وی گرفته باشم.

این منظور حاصل شد واورا به قتل رسانیدم و بقول کسانی که در تماشاخانه کارمیکنند، موقعی فرارسید که میباید پرده فرود بیاید وصحنه را از نظرها پنهان کند.

این بود که با قدم های آهسته از آن منزل خارج شدم .در بیرون

آفتاب می‌درخشید و من بطرف اتوموبیل خود رفتم و چون ماشین من بین دو اتوموبیل دیگر قرار گرفته بود، با قدری زحمت آنرا خارج کردم و براه افتادم.

بقیه سرگذشت من زیاد جالب توجه نیست برای اینکه چیزی تازه در آن وجود ندارد تا اینکه مورد توجه شنونده یا خواننده واقع شود.

هکذا در بقیه سرگذشت من چیزی نیست که حس کنجکاوی شنونده یا خواننده را برانگیزد و منتظر باشد که بفهمد حوادث بعد چه شد!

بعد از اینکه از منزل (کیلت) خارج گردیدم پشت رول ماشین قرار گرفتم و براه افتادم.

شب به منطقه پرگینك تون (همانجا که خانه کیلت در آن منطقه بود) بحرکت درآمد.

خط سیر من طوری بود که جاده بطرف پائین میرفت و مثل این بود که از تپه‌ها فرود میآید.

قدری که راه پیمودم، یادم آمد که پالتوی بارانی خود را که در منزل (کیلت) از تن بیرون آورده بودم تا در آنجا آزادتر باشم، در آن خانه بجا گذاشته‌ام.

فکر کردم که بروم و پالتوی بارانی خود را از آن خانه بردارم زیرا لباس من در آنجا یك برگه است و نشان میدهد که من در آن خانه بودم و (کیلت) را به قتل رسانیدم.

ولی این فکر در نظرم کودکانه جلوه کرد.

زیرا اگر مقرر باشد که من به مناسبت قتل (کیلت) تحت تعقیب قرار بگیرم، پالتوی بارانی من که در آن خانه بجا مانده بیش از شهادت کسانی که در آن خانه مرا دیده‌اند خطر نخواهد داشت.

زیرا در آن خانه عده‌ای زن و مرد، مرا دیدند و بعضی از آنها با من حرف زدند و گرچه من جواب آنها را ندادم، ولی آنها با من صحبت کردند.

کسانی که در آن خانه بودند، کم یا بیش به صاحب خانه شباهت

داشتند وطرزصحبت وژست‌های آنها نشان میداد که شریك میگساری و شاید موادمخدره صاحبخانه‌هستند.

ولی من مطمئن بودم که‌همه آنها وبخصوص‌زن‌ها،وبویژه آن دو خواهرجوان ، آن‌قدرهوش وحواس داشتند که مراخوب بشناسند وقیافه‌ام رابخاطربسپارند.

پس پالتوی بارانی من‌که در آن خانه بجامانده‌برای من بیش از شهادت‌آن زن‌هاومردها خطرنخواهد داشت ومن‌اگربجای پالتوی بارانی یك‌کیف پرازهزارها دولار درآن خانه میگذاشتم حاضر نبودم که برای برداشتن کیف مزبوربآن‌خانه‌بروم.

گاهی فکر میکردم که‌آیا ممکن است‌که یك جراح نابغه پیدا شود و(کیلت) را تحت‌معالجه قراردهد و با استفاده از هنر جراحی‌خودوداروهائی که امروز ،درطب متداول میباشد،وی را از خطرمرك برهاند.

من میاندیشیدم که اگریك جراح وجود داشته‌باشدوبتواند (کیلت) را ازمرك برهاند نام خود را درعلم طب وفن جراحی جاوید خواهدکرد، زیراآن‌همه‌گلوله‌که من بطرف‌آن مردشلیك کرده بودم کافی بودکه یك پیل‌را ازپادرآورد تاچه‌رسدبه مردی چون (کیلت).

معالجه کردن آن مرد از طرف یك جراح‌به‌زنده‌کردن یك مرد شباهت داشت و تقریبا محال بودکسی بتواند او را معالجه نماید .

معهذامن اضطراب داشتم، وفکرمیکردم که شاید یك نفر پیدا شود وآن مرد را مورد معالجه‌قرار بدهد و از مداوای‌خود نتیجه بگیرد .

اگر آن طور می‌شد من مدتی طولانی میباید دوچار عذاب روحی بشوم، زیرامجبور میشدم که جریان معالجه وی را تعقیب نمایم .

مثلا در فلان روز اطلاع حاصل کنم که حالش‌بهترشده ودو روز دیگر بمن‌اطلاع برسدکه حالش وخامت پیداکرده وبعدبشنوم

که خطر رفع شده تا روزی که بکلی معالجه گردد.

شاید بعد از اینکه معالجه شد وازجا برخاست نزدمن بیاید ونخواهد که از من توضیحات بشنود که در آن صورت من نخواهم دانست که آیا اورا باید درعداد زندگان معاصر بشمار بیاورم یا زندگان گذشته که مرده اند و بعد ازقبر برخاسته اند یااین که میبایدوی را از نوع اشباح بدانم.

بهمین جهت وقتی شنیدم که (کیلت) فوت کرده و برای من علم الیقین حاصل شد که او دیگر زنده نیست، آسوده خاطر گردیدم وبه (طوماس) حق دادم که میگفت میبایدبرای قبول هرچیز، علم‌ـ الیقین حاصل کرد.

( **توضیح** ـ (طوماس) یکی از دوازده حواری حضرت مسیح است و از این جهت معروفیت دارد که وقتی حضرت مسیح طبق عقیدهٔ عیسویان زنده شد و از قبر خارج گردید ( طوماس ) بدوا حاضر نبود که زنده شدن مرشد و مراد خود راپذیرد ومی گفت: من زنده شدن حضرت مسیح را نمی پذیرم مگر اینکه برای من علم الیقین حاصل شود که او تجدید حیات کرده است و در ادبیات مغرب زمین این موضوع معروفیت دارد و وقتی میخواهند بگویند که فلانی دیرباور است و تا وقتی با دوچشم خود چیزی را نبیند نمی پذیرد، میگویند که فلان شبیه به (طوماس) می باشد.

**( مترجم )**

یکی از حواس خمسه ما عبارت است از حس لامسه (وبقول فرهنگستان حس بساوائی ـ مترجم) وحس لامسه در مواقع عادی خیلی کمتر از حس سامعه وبخصوص باصره بکار انسان میآید وآن قدر که انسان از باصره خود، وبعد از آن ازسامعه، استفاده می نماید از لامسه استفاده نمیکند.

معهذا در آن موقع تنها حسی که نشان میداد که من (کیلت) را از میان برده ام حس لامسه من بود.

زیرا چون من با آن مرد مبارزه کردم ومن و او، در آن روز مدتی نزاع نمودیم، من اثر نزاع مزبور را در سراسر وجودم

حس میکردم و مثل این بود که هنوز آن مرد بمن چسبیده و پوست بدنش با پوست من تماس دارد و عرق بدن من و او ، بر اثر نزاع مخلوط میشود.

درحالی که اتومبیل میراندم یك مرتبه بفکرم رسید که از طرف دیگر جاده که عبور رانندگانی چون من از آنجا قدغن بود، بگذرم.

در انگلستان هرکس باید از طرف چپ جاده عبور کند و طرف راست جاده مخصوص عبور کسانی است که از طرف مقابل (نسبت بهما) میآیند.

در فرانسه رانندگان اتومبیل میباید از طرف راست جاده حرکت نمایند و در ایالات متحده امریکا نیز چنین است و رانندگان از طرف راست جاده ، یعنی طرفی که در دست راست خود آنها میباشد حرکت میکنند .

ولی در آن روز یك مرتبه بنظرم رسیدم که من برخلاف قوانین جامعه رفتار کرده و یك نفر را درخانه او بقتل رسانیده ام ، خوب است که برخلاف قوانین عبور ومرور رفتار کنم و بجای اینکه از طرف راست بروم از طرف چپ جاده راه پیمائی نمایم.

من این کار را نه برای اعتراض کردم نه برای خودستائی بلکه متوجه شدم که اگر از طرف چپ جاده رانندگی کنم لذت خواهم برد .

وقتی انسان دریك باغ خلوت است و کسی در آنجا نیست و شخص به یك گل نزدیك میشود تا آن را ببوید این کار را بقصد اعتراض نمیکند و برای خودستائی گل را نمی بوید.

بلکه منظورش از بوئیدن گل در آن باغ فقط کسب لذت میباشد.

من هم میخواستم از طرف چپ جاده بروم تا اینکه از عمل خود محظوظ شوم.

فکر میکردم من که قوانین جامعه را در موردجان انسان

زیرپا گذاشته‌ام می‌توانم قوانین عبور و مرور راهم زیرپا بگذارم ووقتی ازطرف چپ جاده بحرکت درآمدم،احساس یك لذت عجیب در خود نمودم و متوجه شدم که من از یك نوع آزادی بی سابقه استفاده میکنم .

کسانی که هنوزاز طرف چپ جاده حرکت نکرده‌اند، مشروط براین که وحشت نداشته باشند ، یعنی ازپلیس عبورومرورنترسند نمیدانندکه عبور ازطرف چپ جاده دارای چه لذت می‌باشدوچگونه انسان حس مینماید که دیگرمطیع قوانین طبیعی وفیزیکی جهان نیست و فعلا می‌تواند اززمین به پرواز درآید ودرفضا گردش کند بدون اینکه دچار سقوط شود .

بدیهی است که این لذت که بانسان دست میدهد، یك لذت معنوی است نه مادی.

وانسان نمیتواند که درآن حال پرواز کند ودرهوا سیرداشته باشد،ولی خود رااینطور تصورمینماید.

من ازطرف چپ جاده باسرعت ساعتی سی تا سی و پنج کیلومتر حرکت میکردم و درآن موقع ، درآن قسمت از جاده اتومبیل‌های زیاد عبورنمیکردند ولی هر اتومبیل که بطرف من میآمد بشدت بوق میزد ووقتی ازکنارم میگذشت مثل این بودکه طوفان ازکنارم میگذرد وبعضی ازرانندگان حیرت‌زده مرا مینگریستندو متعجب بودندکه چرا من‌طرف دست چپ خود حرکت میکنم وچرا بطرف دست‌راست نمیروم.

بعد از این‌که مدتی در قسمت‌های خلوت جاده راه‌پیمائی کردم،وارد قسمتی شدم که عده‌ای بیشتر ازاتومبیل‌ها درآن جاده حرکت‌میکردند .

بااینکه شماره‌ماشینها درجاده زیادشده بود،بازمن احتیاط نمی‌نمودم؛درآن‌قسمت روزازتخلف لذت‌میبردم.

بیك‌چهارراه رسیدم که چراغ‌قرمزآن عبوراتومبیل‌ها راتا موقع روشن‌شدن‌چراغ‌سبزممنوع‌میکرد،ولی‌من بدون‌رعایت‌مقررات عبورومروربراه ادامه دادم ودرحالی‌که اتومبیل‌ها ازطرف راست

من می‌آمدند، زیــرا چراغ سبز بآنها راه میداد من روی گاز فشار آوردم.

در آخرین لحظه نزدیك بود که در آن چهارراه یك تصادم شدید رو بدهد و شاید براثر آن تصادم من آسیب میدیدم یا بقتل میرسیدم .

ولی نــه از فکر آسیب دیدن اضطراب داشتم نه از فکر کشته شدن.

وقتی از آن چهارراه عبور کردم، فکر تخلف از مقررات عبور و مرور و گذشته از راهی که نمی‌باید تا موقع روشن شدن چراغ سبز از آنجا بگذرم طوری بمن لذت بخشید که روزی از ادوار کـودکی خود را بیاد آوردم.

وقتی که من کودك بودم دریك اشکاف واقع درسرداب خانه مقداری شراب‌های گوناگون ازجمله شراب موسوم به (بورگونی) داشتیم .

(توضیح ـ درکشورفرانسه بیش ازپنجاه نوع شراب معروف وجود داردکه هریك ازآنها باسم یکی از ولایات فرانسه خوانده می‌شود مثلا(کنیاك) نام منطقه‌ایست‌که شراب(کنیاك)رامی‌پروراند و(شامپانی) اسم منطقه‌ای دیگر است‌که شراب شامپانی را بیرون میدهد و(بورگونی)هم منطقه‌ای در فرانسه است‌که شرابی بهمین نام ازآن صادرمی‌شود ـ مترجم)

اکثربطریهای شراب درآن اشکاف دربسته بود ومن نمی‌ـ توانستم درب آنها راباز کنم،ولی درب‌شیشه شراب «بورگونی» باز بود وبمن‌گفته بودندکه چون طفل هستم نباید ازآن شراب بنوشم زیرا برایم ضرردارد .

ولی‌من چون دیده‌بودم‌که بزرگسالان ازآن شراب‌می‌نوشند وبرای آنها نوشیدن شراب مزبور ممنوع نیست،میخواستم ازآن شراب بنوشم تااین‌که طعم‌آن رابچشم.

یکروزفرصت بدست‌آوردم و بسرداب رفتم ودرب‌اشکاف را

بازکردم و درب بطری ( بورگونی ) را گشودم و قدری از آنرا نوشیدم .

شراب مزبوردرکام من ، بدطعم‌وقدری تلخ جلوه‌کرد ومن متوجه شدم‌که هرگاه بجای‌آن شراب یك‌لیوان‌آب میوه‌می‌نوشیدم یالیوانی ازلیموناد صرف‌میکردم، بهتربود.

من ازنوشیدن شراب مزبور نه درذائقه لذت بردم ونه‌بعداز آن احساس نشئه‌کردم، معهذا در آن روز یك چیز بمن لذت داد وآن این بودکه توانستم قدغن پدرم را که می‌گفت نباید شراب بنوشم بشکنم.

من‌فکرمیکردم‌که با نوشیدن شراب مزبور از راه شکستن قدغن پدرم به یك موفقیت بزرك نائل آمده‌ام وتوانسته‌ام جرئت خود را به‌ثبوت برسانم ولااقل نزد خویش‌نشان بدهم‌که من‌ازپدرم بالاترهستم .

آن روزهم وقتی قدغن مقررات عبور و مرور را شکستم وازچراغ قرمزعبورکردم،همان‌لذت‌که دردوره‌کودکی دریافته‌بودم بمن دست داد.

من درآن موقع‌همانطورخود راآزاد ومستقل احساس‌کردم وطوری ازآن موفقیت « از آنچه تصور میکردم‌که موفقیت است» سرمست بودم‌که نمیتوانستم بین‌آزادی و استقلال و خودسری را فرق بگذارم.

حتی یك‌لحظه بفکرم نمیرسیدکه اگردیگران‌هم بخواهند مثل من‌آزاد ومستقل باشند وضع زندگی خود من چه‌خواهد شد و آیا در آن موقع من خواهم توانست کــه با اتومبیل ازجاده عبورکنم !

من فکرنمیکردم‌که‌آزادی واستقلال عبارت ازاین نیست که‌انسان هرکاردلش خواست‌بکند.

بلکه‌آزادی واستقلال عبارت ازاین است که انسان هرچه خواست بکند مشروط براین‌که لطمه‌ای‌بآزادی واستقلال دیگری نزند، خواه‌آزادی مادی‌اوباشد یامعنوی.

درآن موقع فکرمن نمیرسید که این‌مسائل را تحلیل‌کنم بلکه سرخوش بودم که‌می‌توانم مقررات عبورومروررا زیرپا بگذارم وخود را مافوق قوانین ودستورات‌ببینم.

یك نوع حال مستی و غرور ، ناشی از پیروزی در خود احساس کردم .

بعضی از شعرای انگلیسی اشعاری دارند که باسم سرود پیروزی می‌باشدوبعد ازیك فتح بزرك‌آن را ازربان قهرمان‌فاتح سروده‌اند و درآن سرودها میگویند که چگونه پهلوان یا سردار فاتح بعدازغلبه برخصم ، از فرط شعف بانك میزند و جام شراب مطالبه می‌نماید ونوازندگان‌را فرامیخوانند تاباآهنك‌های‌موسیقی، احساسات شادی اورا تقویت نمایند وطوری‌ازبادهٔ پیروزی‌سرخوش می‌شودکه خود را چون یك‌نیمه‌خدا فرض‌می‌نماید .

درآن روزوقتی‌من پشت‌رول اتومبیل ازجاده‌عبورمیکردم، همان مستی وسرخوشی را داشتم وخویش را درقالب یك‌نیمه خدا میدیدم ونه‌فقط خود را مافوق قوانین بشری فرض میکردم بلکه میپنداشتم که قوانین طبیعت هم درمن مؤثرنیست و هرچه بخواهم میکنم .

یك وقت متوجه شدم که اتومبیل‌هائی مرا تعقیب میکنند ودریافتم‌که دو اتومبیل درتعقیب من میباشند وهر دو اتومبیل پلیس است.

با اینکه دیدم دواتومبیل‌پلیس مرا تعقیب می‌نماید باز از سرخوشی‌ومستی‌من‌کاسته‌نشد وبرای تعقیب‌آنهاقائل باهمیت‌نبودم.

من فکرمیکردم‌که اتومبیل‌های پلیس‌ازاین‌جهت‌مرا تعقیب می‌نمایندکه‌بمناسبت قتل «کلر-کیلت» دستگیرم کنند واین‌موضوع را بدون اهمیت میدانستم .

من بعد ازگرفتن انتقام از«کیلت» قتل‌او، خود را مردی میدیدم‌که به‌تمام‌آرزوهای خویش رسیده و دیگرچیزی اززندگی نمی‌خواهد .

افراد عادی بعد ازاین که به‌تمام آرزوهای خود رسیدند

(اگر برسند) بازمیل دارندکه‌زنده بمانندتابتوانند غذابخورند و لباس بپوشند وبمسافرت بروند ومعاشقه‌کنند.

ولی من بعد ازدست دادن «لولیتا» نه چنان دماغ سوخته بودم‌که مایل بادامه زندگی باشم و بخواهم زنده بمانم تا بتوانم غذا بخورم ولباس بپوشم ومعاشقه‌کنم .

تاآن روزمن ازاین جهت غذامیخوردم ولباس میپوشیدم‌که زنده بمانم وانتقام‌خود رااز«کیلر» بگیرم.

وبعد ازاینکه به‌منظوررسیدم چیزی برای من ارزش‌نداشت ولذا ازتعقیب دو اتومبیل‌پلیس بیمناك نبودم ووقتی‌آنهارادیدم‌کم اهمیت‌تر از اتومبیل‌ها درنظرم جلوه میکرد.

وقتی «کیلت» با اتومبیل‌های رنگارنك اتومبیل حامل‌من و«لولیتا» را تعقیب میکرد، می‌ترسیدم چون میدانستم‌که آن‌مرد از این جهت مـا راتعقیب مینماید که «لولیتا» را از من بگیرد همچنانکه گرفت.

اما ازدواتومبیل پلیس نمیترسیدم،چون میدانستم آنها با هومبر«یعنی‌من» کاردارند نه‌با«لولیتا» وهرکارکه‌با من‌داشته‌باشند برایم بدون‌اهمیت است.

اتومبیل‌ها چند مرتبه باچراغ‌بمن فرمان‌توقف دادند ومن اعتناء نکردم‌وبوق‌آنها را نشنیده‌گرفتم وبهمین جهت‌آنها تصمیم گرفتندکه‌جلوی‌مرا بگیرندومقابلم توقف‌کنند.

آن دواتومبیل به‌من‌سبقت‌گرفتند وطرف‌راست متوقف‌شدند تااینکه راه عبورم‌راسدنمایند ومن‌باهمان سرعت‌که حرکت‌میکردم برای اینکه‌توقف نکنم ازجاده خارج‌شدم.

ماشین من‌درطرف‌راست جاده‌یعنی درصحرا به‌حرکت‌درآمد وازیکی دوتپه‌گذشت وازوسط‌گاوهائی‌که دردامنه تپه مشغول چرا بودند ومثل این بودکه‌گاوها ازمشاهده ماشین من حیرت‌کرده‌اند وفکرمی‌نمایندکه برای‌چه‌واردمرتع آنها گردیده‌است.

پس ازعبورازیکی دوتپه اتومبیل‌من به‌یك‌درخت رسید و توقف‌کرد .

تصادم اتومبیل بادرخت خیلی شدید نبود بطوری که من به قتل نرسیدم امابقدری شدت داشت که مرا ازحرکت انداخت ونمیتوانستم خودرا تکان بدهم. ولی هوش وحواس داشتم.

اگر بگویم که در آن موقع احساس درد میکردم، دروغ گفته‌ام چون هیچ نوع دردرا احساس نمی نمودم.

من نمیدانستم بچه مناسبت بعد از آن تصادم بالنسبه شدید با درخت، احساس درد نکردم وشاید چون بعضی ازمراکز عصبی من تکان خورده بود ، اعصاب حساسه که سبب میشود انسان دردرا احساس نماید دوچارتخدیر شده بودند. دربدن ما دو نوع عصب وجود دارد یکی اعصابی که اعضای بدن مثل دست وپا رابحرکت در میآورند دیگری اعصابی که دردوسرما وگرما وغیره رابمامی‌فهمانند.

اگراعصاب محرك ازکار بیفتد اعضای بدن انسان دچار فلج میشود ولی دردوسرماوگرما وغیره‌راااحساس مینماید.

هرگاه اعصاب حساس از کار بیفتد، انسان نمیتواند درد را احساس نماید وبرهمان قیاس سرماوگرمارا هم روی پوست بدن احساس نخواهد کرد، ولی اعضای بدنش تکان میخورد ومی‌تواند دست وپاها را تکان بدهد

من درآن موقع فکرمیکنم که بطورموقت اعصاب حساس بدنم ازکارافتاده بود، برای اینکه هیچ نوع دردرا احساس نمیکردم در صورتی که حواس جمع داشتم واطراف را میدیدم و همه چیز را می فهمیدم.

ازجمله مشاهده کردم که بعد ازاین که اتومبیل من بدرخت تصادم نمودچندنفرازاتومبیل که درقفای من بودخارج شدند وبطرف من دویدند وخواستندمراازاتومبیل خارج کنند.

ولی یکی ازآنها گفت: من فکرمیکنم که اول باید آمبولانس را احضار کرد تااین که بعدازخارج نمودن اوازاتومبیل ، بتوانیم اورا به آمبولانس منتقل کنیم.

بعد یکی ازآنها (که مامورین پلیس بودند) بدیگری گفت: شما بروید وتلفون کنید که آمبولانس بیاید .

آن مرد مراجعت کرد وبطرف جاده رفت وازصدای بستن درب اتومبیل فهمیدم که پشت رل قرار گرفت.

آنگاه صدای موتوراتومبیل اورا شنیدم وماشین براه افتاد ودریافتم که آن مرد میرود تا ازاولین تلفون که کنارجاده هست تلفون نماید که آمبولانس بفرستند.

یکی ازمامورین پلیس کناراتومبیل من ایستاده متوجه بودم که مرا مینگرد و شاید ازخود می‌پرسید که آیا من هوش و حواس دارم یانه!.

ولی بامن حرف نزد وسئوالی ازمن نکرد درصورتی که من انتظارداشتم ازمن میپرسید برای چه مقررات عبور ومروررا رعایت نکردم وازچراغ قرمز گذشتم.

یکی ازچیزهائی که فراموش نمیکنم این استکه یك روز در آن ایام که «لولیتا» ناپدیدشده بود و من درجستجوی وی بودم کناریك پرتگاه اتومبیل خودرا متوقف نمودم که بتوانم چنددقیقه استراحت کنم.

پرتگاه مزبوروضعی مخصوص داشت و دریك طرف آن یك محوطه وسیع بود که من می‌توانستم اتومبیل خودرادرآنجا متوقف نمایم بدون اینکه برای وسائل نقلیه که ازجاده عبورمینمایند تولیدمزاحمت کنم.

یکطرف دیگرهم پرتگاه بود، ولی مقابل پرتگاه نرده‌ای محکم ازسمنت مسلح قرارداده بودند که مانع ازاین میشدکه اتومبیل‌ها و کامیون‌ها درپرتگاه سقوط نمایند.

بعضی ازاین نرده هاکه کنارجاده های امریکائی . جلوی پرتگاه نصب گردیده بقدری محکم است که هرگاه یك کامیون سنگین هم بدان تصادم کندقادر بدرهم شکستن آن نیست و کامیون بدره پرت نخواهدشد .

ولی در آنجا که من کنار جاده نشسته بودم، یك دره واقعی که رود خانه از آن جاری باشد وجود نداشت بلکه یك دشت مقعربود و جاده از بالای آن دشت میگذشت و برای اینکه

اتومبیل‌ها پرت نشوند مقابل جاده‌یك نرده‌ازسمنت مسلح بوجود آورده‌بودند.

من چون برای اولین‌مرتبه ازآن جاده عبور می‌کردم،از مقتضیات‌طبیعی‌اطلاع نداشتم وبعد ازاینکه کناره جاده نشستم‌دشت مقعررا دیدم،ازمشاهده آن منظره حیرت‌کردم و دیدم‌که پائین پای من یك‌قصبه قرارگرفته ولی‌یك قصبه جدید البنای‌امریکائی با خیابان‌های مستقیم ووسیع وچهار راه‌های منظم و من عبور اتومبیل‌ها را در خیابان‌های قصبه میدیدم و چون نسبت بقصبه مزبور ارتفاع داشتم خیابانها وچهار راه‌هارا زیرپای خود،اشکال هندسی مشاهده می‌نمودم و تو گوئی‌که یك نقشه یایك (ماکت) رامی‌بینم .

( ماکت عبارت ازنمونه‌هائی است‌که معماران‌ازعمارات و کارخانه‌ها وپل‌ها وسدها می‌سازند تا این که نشان‌بدهندکه بعد از خاتمه‌کار ، آن عمارت یا کارخانه و پل وسد بچه شکل در می‌آید. «مترجم»

در حالی که مشغول تماشای آن قصبه‌بودم، صدائی از زیرپایم شنیده شد و گوش فرا دادم و دریافتم که صدای آکوردئون است.

نوازنده‌آکوردئون‌که‌من اورا نمیدیدم،آهسته مینواخت و معلوم بودکه درنوازندگی‌استادنیست .

ولی‌صدای‌آکوردئون‌که ازراه‌دورازوزیرپایم‌بگوش‌میرسید اثرشگرفی درمن‌کرد .

من آن‌روز متوجه شدم اینکه می‌گویند صدا ازپائین به طرف بالا بخوبی صعود می‌نماید ولی‌از بالابه طرف پائین بخوبی نزول نمیکند درست استزیرابا اینکه من نوازنده را نمیدیدم صدای مزبورکه قوی هم نبود چون از پائین برمی‌خاست بطور واضح بگوشم میرسید.

نت های موسیقی آکوردئون‌که بوسیله یك‌نوازنده‌تازه‌کارو شاید کودك نواخته می‌شد ، ساده بود، ولی آن صداکه از راه

دوراستماع‌می‌گردید. یك‌اثر بزرك درمن‌کرده ازهیچ‌طرف‌صدائی بگوشم نمیرسید و اتومبیل‌ها در جاده حرکت نمی‌نمودند و من صداهای آن قصبه‌راهم بمناسبت دوری نمی‌شنیدم و فقط صـــدای آکوردئون‌رااستماع‌میکردم.

وقتی آن صدا را می‌شنیدم مثل این بود که در وسط آن سکوت ، درآن صحرای وسیع وبالای دشت مقعریك نغمه آسمانی بگوشم میرسد وچیزی که این فکر را تقویت می‌نمود این بود که نوازنـده را نمی‌دیدم و بـه مناسبت وضـع طبیعی زمین ، امتـداد صدا معلوم نبود و فهمیده نمی‌شد کـه آن صدا ازکدام طرف‌میآید.

بعد از این که چند لحظه به صدای ( آکوردئون ) گوش فرا دادم،صدای زنگی بگوشم رسید وزنك مـزبور امتداد پیدا کرد و من با این کـه منشـاء صدای زنك را نمیدیدم، متوجه گردیدم که آن صدا ناشی اززنگهائی است‌که بگردونه اسب‌های مقوائی‌آویخته‌اند.

من تصور می‌کنم که همه گردونه های اسب های‌مقوائی را دیده‌اند و می‌دانند کـه‌عبارت است از ده پانزده‌اسب‌ازمقوای محکم یا چوب که بیشتر در نقاط ییلاقی قرار می‌دهنـدواطفال روی آن می‌نشینند وآن‌گردونه را میگردانندوکودکان‌ضمن‌شنیدن صدای زنك تصور می‌نمایندکه‌سوار براسب‌هستند.

برای بزرك سالان آن‌گردونه قابل‌توجه نیست ولی‌درنظر خردسالان دارای اهمیت است ومن وقتیکه کودك بودم و سوار یکی از اسب‌های گردونه می‌شدم مثل این‌بودکه‌خودراسوار بریك اسب‌حقیقی‌میدیدم وگاهی‌شمشیرچوبی‌خودراازنیام میکشیدم‌وبجنك دلاوران‌موهوم‌می‌رفتم.

در آن‌روزهم همین‌صدای زنگهاراشنیدم‌ومتوجه‌شدم‌که یك گردونه ازاسبهای‌مقوائی‌درحال‌گردش‌است‌وصدای‌آکوردئون نیز همچنان بگوش‌میرسید.

بعد من فهمیدم آنجاکه من‌نشسته‌ام یکنوع دیوار است‌که

فرو رفتگی ( بطرف من) دارد و نوازنده آکوردئون و اسب های چوبی زیر دیوار آن فرورفتگی قرار گرفته‌اندو بهمین جهت من صدای ساز را میشنوم وصدای زنگها نیز بگوشم میخوردولی نه نوازنده آکوردئون رامی بینم ونه اسب های چوبی را.

یکمرتبه صدای یك تصنیف که یك عده کودك با آهنك آکوردئون میخواندندبه گوشم رسید بدون اینکه صدای زنگها قطع شود .

نوازنده (آکوردئون) آهنك خود را تغییر نداده بود و کودکان مطابق آهنك وی خوانندگی میکردند و صدای آن یك مشت پسر و دختر که هیچ یك را نمیدیدم ازدورطوری روح بخش بود که من سر را بدو دست گرفتم و با تمام نیروی روحی و عصبی خویش باستماع آن تصنیف توام با آهنك آکوردئون مشغول شدم .

وقتی آن تصنیف ساده و کودکانه را با آهنگهائی که در تمام عمر شنیده بودم مطابقه کردم، متوجه شدم که هیچ آهنك از حیث زیبائی و روحانیت بپای آن آهنك آکوردئون یك نوازنده ناشی نمیرسید .

آهنگهائی که من تا آنروز شنیده بودم آهنگهای بشری بودولی آن آهنك یك نغمه آسمانی بشمار میآمد.

من در آن ساعت بالای آن دشت مقعر باچشم باطن توانستم بهشت وفرشته‌های آن را ببینم و صدای آنها را در محیط طبیعی خودشان بشنوم.

بعد از فرط تاثر ، اشك از چشمهایم جاری شد و بیاد بهشت از دست رفته خویش یعنی دوران زندگی با «لولیتا» گریستم .

بچه‌ها بعد از اینکه تصنیف را خواندند، سکوت کردند و نوازنده (آکوردئون) هم دست ازنوازندگی برداشت و صدای زنك گردونه اسبهای مقوائی خاموش شد، ولی من همچنان میگریستم ولولیتا راصدامیزدم.

« لولیتا فرشته‌من بود وصدای او نغمه آسمانی بهشت‌من بشمار میامد و وقتی با اوزندگی میکردم، خودررادرجنت‌میدیدم و بعداز اینکه ازوی‌دورشدم. مثل این‌بود که مراازباغ‌رضوان‌بیرون کرده‌اند.

شما که سرگذشت مراشنیده‌اید هرچه میخواهید بگوئید اما من«لولیتا » را چون یك زن دوست‌نمیداشتم بلکه اورا مثل یکفرشته بلهوس‌میپرستیدم واگراورا چون فرشته‌نمیدانستم‌بلهوسی اورا بجان ودل‌نمیپذیرفتم .

میدانم که‌بعدازاعترافاتی که‌من‌دراین‌سرگذشت کردم‌خواهید گفت:اگرتواورامثل‌یك‌زن دوست نمیداشتی، برای چه بااو دارای مناسبات‌خصوصی‌بودی!.

من جواب این سئوال را در آغازاین‌سرگذشت ودرآن‌شب که اولین‌باردرمهمانخانه (شکارچیان مسرور) بسربردیم دادم‌وگفتم که‌آن دختردرآن‌مهمانخانه مرااغوی‌کردوطوری گرفتار نمود که آنچه‌نبایدبشودشد.

معهذا نمیخواهم خودراتبرئه‌کنم‌وبگویم‌که درمورد« لولیتا » گناه ندارم،من‌خودراگناهکارمیدانم.

و اما آنروز درحالیکه کنار جاده و بالای‌آن‌قصبه‌گریه میکردم‌و«لولیتا »رافرا میخواندم. دستی‌روی‌شانه‌ام قرارگرفت‌و شخصی گفت: آقا چراگریه میکنید؟

رو بر گردانیدم‌وچشم‌من‌بیك پاسبان‌عبورومروردرجاده‌افتاد و با دستمال اشك چشمهاراپاك کردم وگفتم: معذرت‌میخواهم، من بعداز اینکه باینجا رسیدم ، صدای‌تصنیف یکعده ازکودکان‌راکه درپائین‌مشغول‌خوانندگی بودند،شنیدم واستماع‌صدای‌آنها مرابیاد فرزندعزیزی‌که داشتم‌انداخت وبگریه درآمدم.

پلیس عبور و مرور با دست سلام داد وگفت: آقا،خواهش میکنم‌که همدردی مرا بپذیرید. وسوار اتومبیل خود شد ودور گردیدومن‌متوجه‌شدم‌که اوتصور کرده که‌من‌کودکی‌داشتم‌که فوت

کرده‌ودر آنجا بیادفرزندم گریه میکنم.

***

آن روزهم وقتی اتومبیل من بادرخت تصادم کرد و من درون اتومبیل افتاده بودم وانتظار میکشیدم که آمبولانس بیایدو مرا ببرد، همان‌صدای‌تصنیف کودکانه توام‌باصدای‌زنك گردونه‌اسب مقوائی بگوشم‌رسید.

آن روز وقتی کنار جاده نشسته بودم و می‌گریستم اندوهگین بودم که‌چراصدای « لولیتا »ی من بین صدای اطفال شنیده‌نمیشود.

وچراغنچهٔ نوباوه من‌صدای خودرا باآهنك‌کودکان دیگر جفت‌نمینمایدو تصنیف نمیخواند.

در آن روز هم که بیحرکت درون اتومبیل افتاده بودم، تاسف می‌خوردم چرا صدای « لولیتا » بین‌صدای کودکان مسموع نمیشود.

مگر « لولیتا »ی عزیز من مرده است که صدایش به ـ گوش نمیرسد.

چرا قهقهه های کودکانه او در فضا طنین انداز نیست و برای چه فریادهای کوچك ودوست داشتن وی بین صدای اطفال شنیده نمیشود.

ناله‌کنان گفتم «لولیتا»... «لولیتا» کجاهستی وچرامن ترا نمی‌بینم وصدایت رانمی‌شنوم وبرای‌چه باغ‌فردوس که‌محل سکونت فرشتگان‌می‌باشد، از فرشته‌ای مثل‌تو خالی‌است.

«لولیتا» آیا بآسمان‌رفتی‌که صدایت رانمیشنوم یااینکه‌از من‌قهر کردی‌ومراترك‌نمودی؟

اگر از من قهرکردی برگرد و آشتی‌کن، زیرا من ناز تو را خواهم کشیدوتا روزی که‌زنده هستم کمرخدمت تو را برمیان‌خواهم‌بست.

«لولیتا» برگرد.. وتونوجوان‌هستی‌ویك‌قاب نوجوان باید

عاطفه‌ومحبت داشته باشد .

یکوقت حس کردم که دستی روی شانه‌ام قرار گرفت ومردی میگوید آقا شمارا چه میشود و آیا خیلی رنج میبرید که اینطور ناله میکشید و «لولیتا» کیست که نامش را برزبان میآورید.

من تصور کردم که آن مرد همان پاسبان استکه آنروز کنار جاده بالای آن قصبه مرا بخود آورد.

ولی بعد فهمیدم که یك پاسبان دیگر می باشد و من هم کنار جاده نیستم بلکه درون اتومبیل قرار گرفته.

تشریفات مربوط بـه حمل یك مجروح ازمحل وقوع حادثه به بیمارستان معلوم است و احتیاج به تفصیل ندارد.

نکته‌ای که ضروری میباشد و باید گفت اینست که پلیس آمریکا بامن مثل بعضی از پلیس‌های ممالك اروپائی رفتار نکرد.

من درآن روز ازمقررات عبورومرور عدول کرده بودم و خلاف من سبب بروز آن حادثه شد زیرا در قسمتی از جاده حرکت نمودم که عبور از آنجا مخصوص کسانی است که ازطرف مقابل میآیند اگر من دریك کشور اروپائی ( البته غیر ازانگلستان و کشورهای اسکاندیناوی کـه درآن جا مـامورین پلیس مثل پلیس آمریکائی مودب ومتین هستند) مرتکب آن عمل میشدم پلیس قبل ازاینکه مرا به بیمارستان ببرد بزندان میبرد وباحداعلای خشونت بامن رفتار میکرد ولی مامورین پلیس آمریکائی وقتی متوجه شدند که من مجروح هستم بااحتیاط هرچه تمامتر مـرا ازاتومبیل منتقل به آمبولانس کردند و آمبولانس براه افتاد.

بعد ازاینکه مرا منتقل به آمبولانس کردند چیزی نفهمیدم وفقط بعد ازورود به مریضخانه وقرار گرفتن روی تختخواب متوجه شدم که گویا بیمار هستم.

ولی حتی در آنجاهم بیش از چند لحظه متوجه وضع خود نبودم و آنگاه ازحال رفتم .

ولی بعد ازچند روز بمن گفتند که پس ازانتقال به بیمارستان مرا باطاق عمل بردند وچون مقداری خون ازمن رفته بود خون بمن

تزریق کردندو تزریق‌خون، ببدن‌من قدری دوچار اشکال‌شدزیراخون‌مرا طبقه‌بندی نکرده بودند.

امروزدرتمام مشاغل، که‌احتمال میرود انسان دوچارسانحه شود، خون‌هرشخص راطبقه‌بندی میکنند وطبقه‌مخصوص‌خون اورا در شناسنامه یاگواهی‌نامه رانندگی یا (ورقه‌کار) او می‌نویسند تا اگردوچارحادثه‌ای‌شد، بدانندکه خون اواز کدام طبقه است وخونی راکه متناسب‌باخون وی باشد واردبدنش‌نمایند.

چون‌میدانیم‌که هرخون را نمیتوان بدیگری تزریق‌کرد و بعضی ازخون‌ها چون متناسب باخون دیگری نیست، بعد ازتزریق تولید(شوك) می‌نماید وسبب اغماء یامرك‌میشود.

ولی من‌که از یك کشور اروپائی بآمریکا رفته بودم بدون طبقه‌بندی خون وارد آمریکا شدم ودرگواهی‌نامه رانندگی من‌طبقه مخصوص خونم‌را ننوشته بودند ودربیمارستان ، ناگزیربعدا خون مرا تجزیه‌کردند که بدانند از کدام طبقه‌است وبعد، خون ببدنم تزریق کردنه ؛ و این‌کارمدتی وقت کارکنان بیمارستان را گرفت وبهمان نسبت معالجه مرا بتاخیر انداخت و چیزی نمانده بودکه من‌فوت نمایم.

مدتی دربیمارستان بودم ودرآن مدت‌کسی بسراغ من‌نیامد وحال مرانپرسید برای این‌که‌کسی نمی‌دانست‌که من‌دربیمارستان هستم .

من‌درآمریکا خویشاوند نداشتم ،ولی‌دارای دوستان متعدد بودم ویقین‌دارم‌که بعضی ازآنها اگرمیدانستندکه من‌دربیمارستان هستم میآمدند وحالم رامیپرسیدند.

ولی هیچیك ازآنهـا ازتصادم‌من بادرخت مستحضرنشدند.

درآمریکا شماره سوانح عبور و مرور بقدری زیاد است‌که مردم از سوانح مطلع نمی‌شوند مگر اینکه روزنامــه بخوانند و سانحه‌هم درشهرخود آنهاکه روزنامه‌درآنجا منتشرمیگردد، اتفاق افتاده باشد .

کسیکه در(سانفرانسیسکو) واقع درمغرب امریکا زندگی

میکند ازسانحه‌ای‌که درنیویورك اتفاق میافتد بی‌اطلاع میماند چون سوانح (نیویورك) واقع در مشرق امریکا در روزنامه‌های سانفرانسیسکومنعکس نمی‌شود.

فقط سوانح فوق‌العاده که‌درطی آن عده‌ای کثیرمقتول‌ومجروح میشوند درتمام جرایدآمریکا انعکاس پیدامیکند وسوانح جزئی‌مثل تصادم من درسکوت‌میمانند.

بعد ازاین‌که حالم خوب شدوازمرك رستم و توانستم‌بخود آیم و اطرافیان را بشناسم از مـن میپرسیدند آیا میل دارم که به‌خویشاوندان‌ودوستان‌خوداطلاع بدهم وآن‌ها بیایند ودربیمارستان مرا ببینند.

گفتم:نه،ومن درآمریکاخویشاوند ندارم‌وفقط دارای‌عده‌ای درست‌میباشم ونمیخواهم برای‌دوستان‌تولیدمزاحمت‌نمایم.

وقتیکه‌من‌بهبودیافتم‌چندتن‌ازمتخصصین‌عصب‌شناس‌وروان‌شناس مراموردمعاینه‌قراردادند چون‌گزارشی‌که ازطرف پلیس تهیه شده بود مرامردی‌معرفی‌میکردکه مشاعرعادی‌ندارد.

لیکن من‌دارای مشاعر عادی بودم ولی‌رفتارمن درروزی که‌تصادم‌روی‌دادپلیس‌را نسبت‌به‌عقل سلیم من دوچار تردیدکرد و شگفت‌آنکه متخصصین عصب‌شناسی وروان شناسی بعد ازاینکه مرا مورد معاینه قراردادندگفتندکه احتیاج به‌استراحت‌دارد وگرچه بعد ازآن؛ مرا ازمریض‌خانه به‌زندان منتقل نمودند، ولی‌دور از محبوسین دیگر در قسمتی مجزی جا دادند و اطاق من در زندان بود وهست.

پس ازانتقال‌بزندان نوبت‌تحقیقات پلیس‌فرا رسید ونزدمن آمدند وازمن درخصوص علت قتل «کیلت» نویسنده نمایش‌نامه‌ها تحقیق کردند.

معلوم است‌که تحقیقات‌پلیس‌چگونه شروع‌میشود وچه‌چیزها مورد توجه وی‌میباشد.

دردرجه اول‌پلیس میخواهدقاتل رابشناسد و از اواعتراف بگیرد.

برای پلیس موضوع مهم واصلی همین‌است وهمین‌که قاتل اعتراف به‌قتل کردو گفت‌که من مقتول‌راکشته‌ام کاری با اوندارند واوراتسلیم دادگاه مینمایند.

فقط استنطاق متهمینی‌طول‌میکشدکه اعتراف‌نکنندو نگویند که مقتول‌راکشته‌اند .

ولی‌قطع‌نظر ازاینکه جرم‌من یك‌جرم‌مشهودبود ودرروزقتل (کیلت) درخانه اوعده‌ای مرا دیدند وخودمن بآنها گفتم‌که‌کیلت را به‌قتل‌رسانیده‌ام،من‌قصد نداشتم‌که انکارکنم.

بطوری‌که گفتم وتکرارآن زائد است من (کیلت رابراثر یك خشم ناگهانی و ازدست دادن اختیار نکشتم تابعد ازکرده خود پشیمان شوم ودرصدد برآیم خودرا ازمجازاتی‌که درانتظارم میباشد نجات‌دهم .

مدت چندسال یعنی ازروزی‌که «لولیتا» را از من گرفتند من راجع‌به‌قتل« کیلت» مطالعه‌کرده بودم ومیدانستم بعد ازاینکه اورا بقتل رسانیدم،مرا دستگیر خواهندکرد و به‌دادگاه خواهند برد و محکوم خواهند نمود وروی صندلی اعدام خواهند نشانید وجلاد جریان برق رامتصل به‌صندلی خواهدکرد و در دولحظه من نابود خواهم گردید.

بهمین جهت دراولین روزی‌که یك‌مامورپلیس بالباس‌غیر نظامی وارد اطاق‌من درزندان شد وازمن پرسیدکه‌آیا من‌کیلت‌را کشته‌ام،جواب‌مثبت‌دادم.

بعد ازمن پرسیدکه علت‌قتل‌چه بود؟ ومن باو گفتم‌که علت قتل‌یك خصومت خصوصی‌است وهمین جواب را بقاضی تحقیق گفتم وآنها درصدد برآمدندکه به‌علت‌قتل پی‌ببرندولی من حاضرنشدم که توضیح بدهم.

آنهاهم نمیتوانستند کـه اصرارکنند برای اینکه منظور اصلی‌آنها بدست‌آوردن اعتراف‌بودکه تحصیل‌کردند.

ولی بعد ازاینکه جریان تحقیق مقدماتی خاتمه یافت ومن انتظار تشکیل دادگاه رابرای محاکمه خودکشیدم متوجه شدم‌که

سکوت من سبب خواهد گردید که قضات دادگاه وهیئت منصفه که در دادگاه‌های امریکائی حضور بهم میرسانند مرا یك عفریت آدم کش و یك جانی فطری خواهند دانست وآیندگان هم درمورد من ( اگر اسمی ازمن باقی بماند ) همینطور قضاوت خواهند کرد و تصور می‌نمایندکه من نیز یکی از آدمکش‌های فطری یا تبه‌کاران کوته‌فکر واحمق وعصبی هستم که دریك لحظه براثریك واقعه ناگوار یك نفر را بقتل رسانیده ، ابلهانه درزندان جاگرفته وآنگاه روانهٔ قبرستان شده‌ام.

من متوجه گردیدم برای این‌که روح‌خود را ازاین‌نگرانی نجات بدهم لازم است بگویم که برای چه ( کیلت ) را بـه قتل رسانیده‌ام .

من فکر کردم که دردرجه اول قضات دادگاه‌وهیئت منصفه که درهر دادگاه جنائی‌آمریکائی حضور بهم‌میرساند، باید ازاین موضوع مستحضرشوند ودردرجه دوم‌مردم‌عادی.

بهمین‌جهت ازپنجاه‌وشش روزباین طرف‌شروع‌به‌نوشتن‌این سرگذشت‌کردم ومی‌توانم‌گفت که در این سرگذشت ازذکرحقیقت فروگزاری ننمودم وفقط دربعضی‌ازفصول راجع بخودزیادکنجکاوی نکردم وروحیه‌خویش راآن چنان‌که بایدموشکافی‌ننمودم.

نه ازلحـاظ این‌که ازذکرحقیقت‌خودداری‌کنم، بلکه‌ازاین جهت‌که مبادابراثربرهم‌خوردن منجلاب بوی‌تعفن‌آن مشام همه را آزرده‌کند .

ازاین موضوع گذشته درتمام‌فصول‌وصفحات حقائق‌رابرزبان آوردم ودرچندمورد طرف‌خطاب من اعضای دادگاه وهیئت منصفه بوده، زیرامن‌این‌سرگذشت‌را بطوری‌که گفتم دردرجه اول برای اطلاع قضات وهیئت منصفه نوشته‌ام تاآنها بدانندکه من یك جانی فطری نیستم.

من نمی‌خواهم‌که با نوشتن این سرگذشت خود را ازچنك جلاد نجات بدهم و وسیله‌ای فراهم نمایم تا این‌که قضات‌دادگاه و هیئت‌منصفه ازمحکوم‌کردنم صرفنظر نمایند، ولی‌میخواهم‌بانوشتن

این خاطرات روح و وجدان خود را نجات بدهم.

من میل ندارم که ناراحتی وجدان را که اینك دوچارش هستم تا آخرین روز زندگی تحمل نمایم.

این ناراحتی وجدان من ناشی از قتل «کیلت» نیست، چون در مورد قتل او وجدان من بکلی آسوده است، بلکه ناشی از (لولیتا) می باشد .

من از این جهت ناراحت هستم که فکر میکنم آیا این من بودم که سبب شدم «لولیتا» دوچار آن سرنوشت شود یا اینکه در خود «لولیتا» استعدادی جبلی برای آن سرنوشت وجود داشت.

این است که این خاطرات را نوشتم و در معرض قضاوت قضات دادگاه و هیئت منصفه قرار دادم تا آنها قضاوت نمایند و بفهمند که مسئولیت من در مورد «لولیتا» چه اندازه است.

اسامی مذکور در این سرگذشت مستعار است و من از این جهت اسم های مستعار را انتخاب کرده‌ام که برای کسی تولید مزاحمت نکنم .

نام خود من هم در این سرگذشت مستعار میباشد و من قبل از اینکه شروع به تحریر این وقایع بکنم فکر کردم چه نام را برای خود انتخاب نمایم و چند اسم را در نظر گرفتم و بالاخره اسم (هومبر) را انتخاب نمودم .

من مردی هستم که با مجازات اعدام مخالف میباشم ولی نه برای اینکه قضات دادگاه و هیئت منصفه از وضع مجازات اعدام در مورد من خودداری کنند.

من اگر بجای قضات بودم، هومبر (یعنی خود را ) بجرم این که متعرض یك دختر صغیر چون (لولیتا) شده‌ام محکوم به سی و پنج سال حبس میکردم نه محکوم باعدام .

من اگر بجای قضات بودم از مسئله قتل (کیلت) بکلی صرف نظر میکردم برای اینکه (هومبر) یعنی من در مسئله قتل (کیلت) ذی حق بود و بهمین جهت من از لحاظ کشتن کیلت کوچکترین احساس ناراحتی نمیکنم .

باور کنید که مسئله بقتل رسانیدن (کیلت) در نظر من از خوردن یك لقمه غذای زائد کم اهمیت تر است .

من اگر یك لقمه غذای زائد بخورم پشیمان میشوم و خود را مورد نکوهش قرار میدهم که چرا شکم پرستی کردم و با خوردن یك لقمه غذا بیش از اندازه خود را ناراحت نمودم .

ولی قتل (کیلت) کوچکترین ناراحتی در من بوجود نیاورده است و یقین دارم تا روزی که زنده هستم از لحاظ کشتن او پشیمان نخواهم شد .

گفتم که من با مجازات اعدام مخالفم ولی نه برای این که قضات دادگاه از قتل من صرف نظر نمایند بلکه از این لحاظ که مجازات اعـدام در اصطلاح تبه کاران اثری ندارد و عملی است وحشیانه .

مجازات اعدام از طرف قانونگزار وضع میشود و قانونگزاران در هرجامعه از طبقات عالی مردم هستند یالااقل تحصیل کـرده میباشند و سطح فکرشان بالاتر ازسطح فکر طبقه ایست که تبه کاران بیشتر در بین آن طبقه بوجود میآیند.

قانونگزاران چون خودشان ازمرك میترسند تصور میکنند که عوام الناس و طبقات پست جامعه هم مثل آنها از مرك بیم دارند غافل از اینکه اشرار و تبه کاران فطری ازمرك نمی هراسند و حتی دیده شده که مجازات اعدام تبه کاران را جری کرده و با تهور بیشتر مبادرت بجنایت نموده اند، چون بخود گفته اند هر عملی که بکنیم، باری مجازات ما بیش از چند دقیقه بطول نمیانجامد و بعد از آن راحت خواهیم شد.

قانونگزار چون مردی است دارای زن و بچه و بضاعت مادی علاوه بر اینکه ازشکنچه مرك نمی ترسد، بمناسبت داشتن بضاعت و ثروت و زن و بچه بزندگی خیلی علاقمند است و نمیخواهد بمیرد و تصور مینماید که تبه کاران هم مثل او بزندگی علاقمند هستند و ازمرك میترسند .

در صورتیکه یك تبه کار که نه زن دارد نه بچه و نه دارای بضاعت

است و نه بآینده خود امیدوار میباشد، ازمرك نمی‌هراسد.

چون میداندکه اگر بمیردچیزی را جزجان خود از دست نمیدهد و آنجان‌درزندگی عادی و بال اوست برای‌اینکه نمیتواند وسائل راحتی‌آنرا فراهم‌نماید.

مردی‌که این‌چنین‌شد ازمرك هراس‌ندارد، بخصوص‌اگراهل زد و خورد وزخم زدن وزخم‌خوردن نیز باشد.

واضع قانون فکر مینمایدکه می‌تواند یك‌چنین مردرا با مجازات اعدام تادیب‌نماید یعنی‌میاندیشدکه هرگاه‌اواعدام‌دیگری را ببیند متنبه خواهد شد ودنبال تبه‌کاری‌نخواهدرفت.

درصورتی‌که درانگلستان آزموده‌شده‌که مجازات‌اعدام‌حتی هنگامی‌که‌تبه‌کاران‌اعدام دیگران را به‌چشم می‌بیندآنهارا جری‌می نماید تاچه‌رسد باین دوره‌که تبه‌کاران اعدام دیگران رامشاهده نمی‌نمایند تا اینکه متنبه‌گردند.

ولی مجازات حبس تبه کار را تادیب و اصلاح‌میکند، بخصوص اگر زندان ، دارای مدرسه وکارگاه باشد ومحبوس را تربیت نماید.

مرور زمان از یکطرف و اشتغال بکار از طرف دیگر محبوس را اصلاح می‌نماید و بعد از خاتمه دوره حبس محبوس‌با حرفه ای جدید و مفید و سرمایه‌ای‌کوچك از زندان‌خارج می‌شود و از راه‌کار نان میخورد و لذت زندگی راحت و شرافتمندرا احساس مینماید.

اگر من اعدام شوم که بطور قطع بعد از مرگم (لولیتا) زنده‌خواهد ماند .

وهرگاه محکوم به حبس‌گردم ولو مرامحکوم به سی‌سال حبس نمایند، باز (لولیتا ) بعد از من زنده خواهد ماند یعنی‌من زودتر از او خواهم مرد، برای اینکه او ازلحاظ سن‌خیلی‌کوچك تر از من است.

این است‌که در این‌جا این جمله را بعنوان وصیت نامه می نویسم و میگویم تا روزی‌که(لولیتا) زنده‌است، این‌سرگذشت

نباید منتشر شود، ولی بعد از مرگ آن زن انتشار آن بدون مانع میباشد.

معلوم است که من از این جهت نمیخواهم که این سرگذشت در زمان حیات (لولیتا) منتشر شود که برای او تولید مزاحمت و اندوه نکنم.

آنچه من در این سرگذشت نوشته‌ام، حقایقی است که اشخاص ذی علاقه، وقتی آن را خواندند، خود را خواهند شناخت.

گرچه من اسامی اشخاص را عوض کرده‌ام و برای آنها نام مستعار انتخاب نمودم، ولی حوادث طوری، مقرون به واقعیت است که اشخاص، بعد از اینکه این سرگذشت را خواندند، خودرا می‌شناسند.

وبطور قطع (لولیتا) که در این سرگذشت باصطلاح افسانه نویسان قهرمان آن‌داستان است خودرا خواهد شناخت وازخواندن این‌سرگذشت متاثر خواهدشد.

مضاف‌براینکه این‌سرگذشت ممکن است بنظرشوهرش برسد و شوهر او بفهمد که من پدر یا ناپدری (لولیتا) نیستم، بلکه عاشق‌اومیباشم.

میگویم عاشق اومی‌باشم ونمیگویم که عاشق‌اوبودم.

چون عشق من نسبت به (لولیتا) عشقی نیست که مسبوق‌به ماضی باشد و بتوان راجع بآن مثل یک واقعه گذشته صحبت‌کرد.

عشق من نسبت بآن دختر یک عشق مضارع می‌باشد یعنی مربوط است بزمان حال وتاروزی‌که من زنده هستم (لولیتا) را دوست خواهم داشت وگرچه ازاودورم ولی باخیال‌آن دخترجوان عشق میورزم و معاشقه باخیال معشوق تا آخرین روز زندگی‌من ادامه خواهد داشت.

میدانم توای خواننده لبخند خواهی زد ومرا تحقیرخواهی کرد و خواهی‌گفت که عشقبازی باخیال معشوق، کارجوان‌هائی‌است

که تازه قدم به چهارده و پانزده سالگی نهاده‌اند و آنها بعدازاین که عاشق دختری شدند، چون جرئت ندارند که نسبت باو ابرازعشق کنند، و بگویند که دوستتان میدارند شب‌ها، با نیروی خیال معشوق خود را دربر میگیرند وروزها با قوه توهم او را در مقابل چشم خویش ظاهر می‌کنند وباوی حرف میزنند واززبان او سخن میشنوند وآنچه‌راکه قدرت وجرئت ندارند درحضورمعشوق بگویند درگوش مجسمه خیالی وی فرومیخوانند.

توخواهی گفت ازمردی چون من که قدم به‌مرحله کهولت نهاده عشقبازی باخیال معشوقه پسندیده نیست ویادلیل حماقت‌است یا دلیل‌جنون.

ولی ای خواننده از این سرگذشت جز عوض کردن‌اسامی اشخاص من بتو دروغ نگفتم وآنچه برزبان آوردم واقعیت بود و اینك‌هم که به آخرین قسمت های سرگذشت خود نزدیك گردیده‌ام بتو دروغ نمیگویم و اعتراف میکنم‌که من پیوسته‌باخیال(لولیتا) عشقبازی مینمایم و نمیتوانم دست از محبت آن دختر جوان که اینك زن شده و شایدبچه خود را هم زائیده ومشغول‌شیردادنش میباشد، بشوم.

من‌بااین‌که سالخورده هستم و از من ، عشقبازی‌بایك‌غنچه نوباوه قبیح‌است‌چشم‌های‌خودرا برهم‌میگذارم‌وباقوه‌خیال‌رایحه‌بدن (لولیتا)را استشمام میکنم!

من نمیتوانم بگویم‌که وقتی بوی بدن (لولیتا) به مشامم میرسد ، چه‌نوع بوئی را استشمام می نمایم ولی میدانم شبیه بر یك‌رایحه‌گیاهی است‌وبدان‌میماندکه‌درفصل‌بهارازز‌مین‌وفضا به‌مشام انسان‌میرسد،یك‌بوی‌مخلوط‌ودرهم‌است‌وده‌هارایحه‌علف‌وگل مخلوط میگرددویك‌بوی‌مخصوص‌رابویژه‌درآغازماه‌مه،بوجودمیآوردکه روح رانوازش می‌دهدوانسان وقتی‌آن‌رایحه‌را استشمام‌میکندتوگوئی‌که آب‌زندگی‌رابه‌کام اومیریزند و از چشمه حیات اورا سیرآب می‌نمایند.

انسان وقتی‌آن بورا در فصل بهار بخصوص درآغازماه‌مه

استشمام می‌نماید، بطور مبهم حس میکند که در این جهان مرگ نیست و مرگ عبارت است از یك تغییر لباس برای رفتن از یك اطاق به اطاق دیگر. انسان بخود میگوید چگونه ممکن است در دنیائی که این همه زیبائی دارد و یك چنین بوی خوش و دلکش و روح‌پرور به مشام میرسد وروان انسان‌را تجدید می‌نماید، مرگ وجودداشته باشد.

شخص بخود میگوید بفرض محال اگر ما بمیریم، یعنی با مرگ واقعی (نه‌ظاهری) بخاك برویم استشمام یکی از این روایح کافی است که مارا زنده کند.

من‌هروقت‌که بوی بهاررا در آغاز مه، یعنی‌تقریبا چهل‌روز از بهار گذشته‌استشمام میکنم‌نظر باطراف میدوزم که ببینم‌اموات سر از خاك برداشته‌اندیانه؟

چون فکر میکنم که بوی‌مزبوراموات رازنده‌میکندوآنهارا سربلند می‌نمایند تااینکه مثل پرندگان‌که در بهار برشاخه های درختان خوانندگی مـی‌نمایند؛ خوانندگی و در جشن طبیعت شریك‌شوند.

رایحه بدن (لولیتا) هم در شامه من همان اثررا مینماید ومن هردفعه‌که آن‌رایحه‌رامیبویم‌مثل‌این‌است‌که‌تجدیدحیات کرده‌ام و نیروی‌جوانی‌من‌بازگشته‌است.

وقتی این خاطرات منتشر می‌گردد نه من زنده هستم نه «لولیتا» چون گفتم‌که این‌خاطرات تا روزی‌که«لولیتا» درحـال حیات است نبایدمنتشرشود.

تا روزی‌که این دست من جان دارد و خون در رگهایم جاری است من «لولیتا» را دوست خواهم داشت، ولی میل دارم که بعداز مرگ من و «لولیتا» دیگران هم بدانند که من او را دوست‌داشته‌ام.

وقتی‌میگویم‌که این‌خاطرات‌نبایددرزمان‌حیات‌من‌و«لولیتا» منتشر گردد، منظورم فقط این‌نیست‌که انتشاراین خاطرات ممکن ممکن‌است‌وی‌را ناراحت کند.

بلکه میخواهم بفهمانم که من « لولیتا » را به قدری دوست میدارم که مایلم حتی توهم وخودپرستی روی آن دوستی سایه نیندازد .

در زمان حیات وقتی یك نفر دیگری را دوست می‌دارد و نسبت به وی ابراز عشق می‌کند، این فکر بوجود میآید که میل دارد ازوصل او برخوردارشود و اورا از آن خودکند ودر انحصار خویش درآورد.

در دوره حیات ابراز محبت پیوسته توام با حس خود خواهی است.

یعنی انسان خودرا دوست میدارد وهمه چیزازجمله معشوق را برای خویش می‌خواهد .

ولی بعد از مرك این توهم ازبین میرود، چون بعدازاین که روح از بدن جدا شد وکالبدخاکی ،زیرخاك جاگرفت، دیگر انسان جسم ندارد تااین که معشوق‌را برای خود بخواهدودیگری را به حریم اوراه ندهد.

محبتی که بعد ازمرك باقی میماند،چون دور از شائبه خود خواهی میباشدمحبتی است پاك وبی غل وغش وعمیم.

یعنی محبتی است که شامل همه کس میشود وعاشق ،ازهمه کس دعوت میکندکه درمحبت اوشرکت کنند ، ومثل وی، معشوقش رادوست بدارند.

در سرگذشت عاشق ممکن است که حسد باقی بماند و وی غبطه بخورد چرا دیگری در صدد برآمدکه معشوقه‌اش را ضبط نماید .

زیرا یك نویسنده راستگو مجبور است که حقایق‌رابگوید و تمام احساساتی‌راکه در دورهٔ حیات داشته‌روی کاغذ بیاورد واگر این‌کاررانکند بسه نفرخیانت کرده‌اول بخوددوم بمعشوق وسوم به خواننده .

بخود خیانت کرده‌برای اینکه‌راست نگفته‌و بخواننده‌خیانت کرده برای‌اینکه اورا فریب‌داده‌وبه‌معشوق‌خودخیانت کرده برای

اینکه بوی دروغ گفته است.

پس در سرگذشت یك عاشق تمام تاثرات اووغبطه هایش وجوددارد ورشك بردن نسبت برقیب درآن دیده میشود، ولی بعداز اینکه عاشق ازاین جهان رفت و سرگذشت او برای آیندگان باقی ماند، دیگر نویسنده بکسی رشك ندارد واگر سایرین معشوقه اثررا دوست ندارند احساس حسدنمینماید.

برعکس، مایل است که سایرین معشوقه او را دوست بدارند و در عشق او شرکت کنند ونوشتن یك سرگذشت عاشقانه وباقی گذاشتن آن برای دیگران علتی جز این ندارد که نویسنده مایل است که نسلهای آینده درعشق و تاثرات اوشریك باشند.

امروزوقتی یکنفر سرگذشت یك عاشق و معشوق (و مثلا رومئووژولیت) را بدست میگیرند، حس میکنند رومئو «ژولیت» را دوست دارد واگر زن باشدحس مینماید که دوستدار «رومئو» میباشد.

میلیون ها نفر که خواننده آن سرگذشت هستند بنسبت ذکور یا اناث بودن یکی از دو قهرمان سرگذشت را دوست میدارند و در تاثرات آنها شرکت میکنند و به مشکلاتشان پی میبرند.

(رومئو) ـ اگرخود اونویسنده سرگذشت باشد رشك نمیبرد چراژولیت رادوست میدارند.

(ژولیت) هم ـ اگرنویسنده آن سرگذشت باشدهیچوقت دچار غبطه نمی شود ونمیگوید برای چه دیگران خواهان (ژولیت) وی هستند.

هردوی آنها میخواسته اند که بعدازمرگشان؛ دیگران، معشوق آنانرا دوست بدارند و بمقصود رسیدند.

لطف وکرم هر دو عمیم است و هرکس سرگذشت رومئو و ژولیت رامیخواند عشق آنهارا دردل جامیدهد و آرزومیکند که بجای آنان باشد.

منظور من هم از این وصیت که سرگذشت من و «لولیتا»

بعد از مرگ ما دو نفر منتشرشود این استکه تو هم خود پرستی از بین برود و همه بدانندکه من«لولیتا» راباعشق واقعی دوست داشته‌ام .

ولی خواننده ممکن است ایراد بگیرد و بگوید که عشق تونسبت به«لولیتا» یك عشق بدون تناسب بوده است و تومردی بودی سالخورده‌که یك دخترنوجوان و بقول خودت غنچه نوباوه را دوست میداشتی وبهمین جهت معشوقه‌ات تورا دوست نمیداشت و در بی‌اعتنائی‌نسبت بتو ذی‌حق‌بود.چگونه توانتظارداشتی که یکدختردوازده‌ساله مردی مثل‌تورا که‌وقتی‌مستاجرمادرش‌شدی‌ودر آستان سالخوردگی بودی،دوست‌بدارد؟

اگرخواننده این ایرادرابمن بگیرد ، معلوم میشود که سرگذشت مرا با توجه نخوانده است ، زیرا من در تمام مدتی که با « لولیتا » زندگی میکردم،از اوگله نداشتم که چراعاشق من نیست .

بعدازاینکه«لولیتا»مراترك کردوبا«کیلت»رفت ، بازازاو گله نداشتم‌که چرامراترك کرده‌است.

من‌ازدوری«لولیتا »خیلی‌رنج میبردم‌وآرزومیکردم‌که او برگرددوبامن‌زندگی‌کند،ولی‌ازآن‌دخترشکایت‌نداشتم‌واوراازلحاظ اینکه‌با«کیلت»رفته‌مسئول‌نمیدانستم.

ولی‌برای « کیلت » قائل بمسئولیت بودم . زیرا او وقتی «لولیتا » را ربود، مردی بود همسال من بلکه قدری بزرگتر و من نمی‌توانستم اورا عفوکنم و ازگناهش‌صرف‌نظرنمایم ، خاصه آن‌که‌آن‌مرد،مدتی‌طولانی مثل سایه مراتعقیب میکردواصرارداشت که مرا بدبخت‌نماید.

و اما اگر این سرگذشت برای مرد هائی که آنرامی ـ خوانندمایه عبرت‌شود،می توانم‌گفت‌که نتیجه‌ای بیش از انتظار نویسنده‌ازآن‌گرفته شده‌است.

عبرتی که ممکن است مـــرد ها از این سرگذشت بگیرند ادراك این موضوع است که بین سن زن ومرد میبایدتناسب‌وجود

داشته باشد.

دکتر «ورونف» معروف که بوسیله پیوند زدن غده‌های میمون بانسان جوانی را بانسان برمیگردانید (ولی برای یک مدت محدود و تقریبا سه تا پنج سال) در سن هشتاد سالگی با یکدختر هیجده ساله ازدواج کردو آن دختر می‌دانست که‌شوهرش هشتاد ساله است، ولی تا آخرین روززندگی دکتر«ورونف»نسبت باووفادارماند.

چارلی چاپلین در سن پنجاه و پنج سالگی با یکدختر بیست ساله ازدواج کرد و آن دختر اینك همسر اوستو از وی چند فرزنددارد .

ولی اینگونه ازدواجها که درآن تناسب‌سن‌زنو شوهر در نظرگرفته نمیشود ، استثنائی است واستثناء قانون‌کلی رااز بین نمیبرد وقانون‌کلی این است‌که سن‌مردوزن برای ازدواج میباید متناسب باشد ، ولی‌نه تساوی چون هرگاه سن مرد وزن تساوی باشد (بویژه درآغازجوانی) بازیك ازدواج نا متناسب است،زیرا یکدختر هیجده ساله یك زن‌کامل ورشید وعاقل میباشد ،ولی‌یك جوان هیجده ساله هنوز یك پسربچه بشمار میآید و دارای کمال جسمی‌وروحی‌نیست و اگریك پسرهیجده ساله با یکد خترهیجده ساله ازدواج‌کند، بعید استکه آن‌زناشوئی‌دوام داشته باشدومقرون بسعادت آن‌دو نفرگرددوبطورکلی بعدازیك یادوسال دیگرزن و شوهرازهم جدامی‌شوند.

من اگربدانم مردان خواننده میتوانند از این سرگذشت پند دریافت کنند و زن های خواننده هم از سرگذشت « لولیتا » عبرت بگیرند. خوشوقت خواهم‌شد ، ولی آیا میتوان از خواندن سرگذشت عاشقانه پیشینیان پندگرفت.آیـانه‌این‌است‌که هرکس‌در زندگی عاشقانه ، میبایدناصح‌ومربی‌خودباشد؟

اگر خواندن و شنیدن سرگذشت های عاشقانه دیگران عبرت‌انگیزبود ، آیا امکان داشت که مردم اشتباهات‌دیگران را مرتکب‌شوند!

چرا بعد از هردوره نسلی که بعد میآید، در امور مربوط بعشق اشتباهات پدران خود را تکرارمیکند. چرا هرملت بطور منظم اشتباهات ملل دیگریا پدران خودرا تکرارمینماید !.. آیا قاعده کلی این است که انسان هرگز در امورمربوط به عشق تجربه تحصیل ننمایند وفرزندان نتوانند ازآزمایش پدران خودبرخوردار شوند؟. آیا قاعده کلی این استکه درامور مربوط بعشق انسان تا پایان دنیا سرگشته باقی بماند!

ای «لولیتا»ی عزیزم که اینك در سرزمین «آلاسکا» بسر میبری ، من امیدوارم که تو در زندگی نیك بخت باشی؛ امیدوارم که شوهرت پیوسته تورا دوست داشته باشد و بداندکه توراارزان به دست آورده است و زن هائی مثل تو ، بر حسب قاعده نباید نصیب مردهائی از تیپ آن مردکه دیدم بشوند ،یعنی برای آن مردزیادهستی.

اگرشوهرت متوجه این نکته گرددقدرتوراخواهددانست وترا عزیز خواهدداشت .

« لولیتا » نگذار که جز شوهرت هیچ مرد وارد حریم زندگی توشود و فرزندت را اعم از اینکه پسر یا دختر باشد، دوست داشته باش.

من امیدوارم این شوهر که تو ، ای « لولیتا» انتخاب کرده ای ، تورا مثل من دوست داشته باشد ووسیله زندگی تو را فراهم کند .

ای « لولیتا » آگاه باش که نیك بختی فقط مربوط بپول نیست،اگرچه حداقل وسایل زندگی برای هرانسان لازم است وبدون آن نمیتواندبزندگی ادامه بدهدتاچه رسدباینکه نیك بخت باشد،ولی پول انسان را سعادتمندنمیکند وحتی دیده ام که در بعضی از اشخاص تولید بدبختی می نماید.

من چندنفررا دیدم ومیشناسم که اگرپول فراوان نداشتند و در آمد آن ها بقدر یك کارگرعادی بود بانیك بختی بسر میبردند ولی چون پول فراوان داشتند.درعوض اینکه از آن پول برای تامین

سعادت خوداستفاده کنند ، برعکس ، برای فراهم کردن موجبات بدبختی خویش استفاده کردند .

آن‌ها چون پول داشتند بجای اینکه شب استراحت کنند، تا بامداد شراب می‌نوشیدند و با زن‌ها مغازله میکردند و چون تا صبح بیدار بودند نمیتوانستند درطلوع آفتاب ازخواب برخیزند وخواب آن‌ها ازطلوع بامداد شروع میشد وتا دوساعت بعد ازظهر در خواب بودند و وقتی از خواب برمیخاستند ، طوری کسل و افسرده بودند که حتی قدرت نوشیدن یك فنجان قهوه را نداشتند و خماری ناشی از شراب شب قبل آن ها را از هر چیز متاذی میکرد.

خماری وکسالت آن ها تا غروب طول می‌کشید ودر آن موقع برای صرف شام ازمنزل خارج میشدند و به میخانه ها و رقاص‌خانه‌ها میرفتند وشراب می‌نوشیدند و نشاط پیدا میکردند و یك شب دیگر را با شراب و قمار و مغازله با زن‌هابسرمیآوردند و دو ساعت بعدازظهر فردا از خواب برمیخاستندباز گرفتارخمار شراب بودند.

زندگی این‌اشخاص چنین میگذشت واگرامروززنده‌باشند فکرمیکنم که کماکان‌زندگی آنها بآن‌شکل میگذرد،چون نمیتوانند طوردیگر زندگی نمایند .

اینها ازاین جهت در زندگی تیره بخت شدند که در آمد زیاد داشتند ودارند و اگردارای عوایدزیاد نبودند، با نیکبختی زندگی میکردند .

خود من که این سطور را مینویسم یکی دیگر از قربانیان در آمد زیاد هستم وچون عایدی من بیش ازمیزان هزینه‌ام بودو نمیتوانستم از مازاد درآمدبرای تامین‌سعادت‌استفاده کنم، لاجرم اینطورشدم.

(کیلت) یکی دیگر ازقربانیان درآمدزیاد میباشد .

آن مردبجای این‌که ازدرآمد خود طوری استفاده نماید که وسیله سعادت خویش‌را فراهم‌کند اوقات‌را صرف‌شرابخواری

وکشیدن مواد مخدره می نمود .

اگر (کیلت) مردی بود دارای درآمد متوسط نمیتوانست مدت چندهفته دست ازکار بکشد ومن و(لولیتا) را تعقیب نماید ودرنتیجه وسیله محو خودرا فراهم کند .

این‌را بگویم‌که توای (لولیتا) بدانی‌که‌دراین‌جهان ،فقط ثروت باعث خوشبختی نمی‌شود واکل وشرب هم تولید نیك‌بختی نمی‌نماید .

من تصور می‌کنم‌که آنچه سبب‌نیك‌بختی میگردد ،همانا محبت‌است‌ووقتی قلب‌ازمحبت‌سرشار بود انسان احساس نیك‌بختی مینماید،مشروط براینکه‌بداند‌که‌معشوق‌هم‌اورادوست میدارد.

محبت درقلب انسان‌یگانه سرمایه بزرك تامین سعادت‌است مشروط براینکه حد اقل وسایل معاش موجود باشد .

چون اگرحداقل وسائل‌معاش‌موجود نباشد،انسان نمی‌تواند نه‌کسی رادوست بدارد ونه موردمحبت قرار بگیرد ومحبوب‌بشود.

ازقول من بشوهرت بگو که تورا دوست‌داشته باشدواگر نمی‌تواند تورا ازصمیم قلب دوست بدارد باری احترام تورا رعایت‌کند .

گویا شاتو بریان نویسنده فرانسوی‌گفت‌که ما احترام‌را ازاین جهت بوجود آوردیم‌که نمی‌توانیم یکدیگررا دوست‌بداریم واحترام را قائم‌مقام محبت می‌نمائیم .

لذا وقتی نمی توانیم یکدیگررا دوست داشته،باشیم بهم احترام‌میگذاریم‌ودرواقع بوسیله احترام یکدیگررافریب‌میدهیم.

این عقیده شاتوبریان‌است، ولی خود من‌عقیده دارم‌که‌حتی عاشق ومعشوق هم باید تا اندازه‌ای نسبت بهم رعایت احترام کنند .

چون اگر احترام بین عاشق ومعشوق بکلی ازبین برود قیود هم از بین می‌رود وآنگاه دوره بی‌اعتنائی آغاز میگردد .

قدری احترام ورعایت حدودلازم است تااین‌که عشق دو نفرکه یکدیگر را دوست میدارند باقی بماند .

برای «کیلت» که بدست من بقتل رسیده متاسف مباش و قتل آن مرد از طرف من کاری بود که باید انجام بگیرد و من نمی‌توانستم آن مرد را بقتل برسانم.

من ضرورت قتل آن مرد را از روی وجدان خود می‌سنجم، چون در این موقع که مشغول نوشتن این سطور هستم و با تو ای «لولیتا» از راه دور صحبت می‌کنم، کوچکترین پشیمانی در قلب خویش احساس نمی‌نمایم.

من شنیده‌ام که هر قاتل بعد از کشتن دشمن خود وقتی جسم بی‌جان وی را مقابل پای خویش برزمین دید، پشیمان میشود و بخود می‌گوید ایکاش که اورا نکشته بودم.

ولی من احساس پشیمانی نمی‌نمایم و این کلمه را برزبان نمی‌آورم و هردفعه که لاشه بی‌جان «کیلت» را در نظر مجسم می‌نمایم، نسبت باو برحم درنمی‌آیم.

من یقین دارم که اگر افراد بشر مانند من باشند، ظلم از دنیا برچیده خواهد شد.

آن چه سبب گردیده که درجهان ظلم وجود داشته باشد این است که ظالمین متوجه شده‌اند که دستگاه عدالت بشری بقدری سست و بطئی است که گاهی یك عمر انسان کفایت نمی‌کند که حق خود را بوسیله دادگستری از ستمگر بگیرد.

اگر کسی که مال مردم را میخورد بداند که بقتل می‌رسد مال مردم را نخواهد خورد ولی او می‌اندیشد که بعد از خوردن مال هزارها نفر و کلاهبرداری از هزارها زن و مرد یگانه مجازاتی که دادگستری درحق او اجرا مینماید این است که وی را چند ماه بزندان میاندازد و بعد از خروج اززندان با اندوخته‌ای که فراهم کرده تا آخر عمر براحتی زندگی مینماید.

آنمرد که بصورت دیگری سیلی میزند اگر بداند که بدست مظلوم کشته خواهد شد سیلی بصورتش نخواهد نواخت.

از آغاز زندگی نوع بشر در کره خاك تا امروز آنچه باعث تجری ظالم میگردد همانا صبر و بردباری و سرافتادگی مظلوم است...

اگر ستمگر بداند که مظلوم سر راست خواهد کرد واورا بقتل خواهد رسانید، محال است که مبادرت بستمگری نماید .

(کیلت) وقتی قیافه مرا دید تصور کرد که من هم مثل او مردی هستم قلمزن و کاغذ سیاه کن و اندیشید که هرگا تو را ای «لولیتا» ازمن بگیرد، از ناحیه من عکس العملی نخواهد دید و من بقیه عمر در گوشه ای خواهم نشست و دست بدعا برخواهم داشت و به ستمگر نفرین خواهم کرد .

او نمیدانست که من با این که اهل قلم و کاغذ هستم اراده ای قوی وروحی کینه توز دارم .

در آغاز زندگی بشر در کره خاك نه قتل وجود داشت نه بردن مال مردم ونه تعرض بزنهای دیگران.

صدها خانواده از پدران ومادران مادریك غار وسیع زندگی میکردند، بدون اینکه کوچکترین اختلاف بین آنها بوجود بیاید.

زیرا هرمرد میدانست که اگر بمال یا زنان مرد دیگر تعرض کند کشته خواهد شد ومحال است که کشته نشود.

امروز با اینهمه مقررات مردم از تعرض بمال دیگران یا نوامیس آنها بیم ندارند، چون میدانند که به مجازات نمیرسند.

ای «لولیتا» قتل (کیلت) ازطرف من یك فایده هم داشت و آن اینکه سبب گردید که من این سرگذشت را بنویسم و تو را ای محبوبه من برای نسل های آینده جاوید کنم.

من تصور مینمایم در آینده هر کس که میخواهد راجع بیك دختر جوان (از ۹ ساله تا چهارده ساله ) نام برد، نام «لولیتا» راخواهد برد وشاید در آینده هزارها ازمادران وپدران اسم دختران خودرا «لولیتا» بگذارند.

«لولیتا» نکته دیگرهست که باید بتو تذکر بدهم وآن اینکه یك زن نباید جز باشوهر خود باهیچ مرد معاشرت نماید وبا هرمرد غیر ازشوهر خود معاشرت نماید ، عملش ازلحاظ عرف وعادت و اخلاق قبیح است .

آنهائی که آمیزش زنان را بامردها غیرازشوهرشان رسمی

کرده‌اند توجه به‌فلسفه اخلاقی این عمل نداشته‌اندومتوجه نبودند که اگریك زن بامردهای متعددآمیزش نماید خاندان او بدبخت خواهدشد وحتی خود نمیداندکه کدام یك ازفرزندانش ازکدام مرد هستند. فلسفه‌مادی این‌که یك‌زن‌جزباشوهرخود باهیچ مرد نباید آمیزش‌نماید همین است‌که پدرفرزندان خود را بشناسد وبتواند آنهاراتربیت‌وبزرك کند.

هیچ کس درهیچ‌جامعه، به‌یك زن نمیگویدکه با چند مرد آمیزش‌نماید چون‌علاوه‌برمضاراخلاقی این‌موضوع ازنظر مادی هم دارای‌مضارمتعدداست.

ولی اگرزنی‌فاقدشوهرباشد وبخواهدبادیگری‌آمیزش نماید معاشرت بایك‌مردبرمعاشرت‌بامردهای متعددمزیت‌دارد.

ای«لولیتا»من‌هرگزبتووهیچ‌زن‌نمیگویم که بامردان‌بیگانه معاشرت‌کنی‌واز جمله‌بالانبایداینطورنتیجه‌بگیری که‌من‌معاشرت‌تورا بامردان بیگانه‌مجازدانسته‌ام‌معاشرت‌یك‌زن‌بامردان‌بیگانه‌عملی‌است قبیح وبرخلاف عرف وعادت‌وعقل،ولی‌اگرزنی‌شوهرنداشت‌وخواست بامردان‌بیگانه معاشرت‌کند،باری، معاشرت‌بایك‌مردبهتراز آمیزش بامردان عدیده‌است،زیراوقتی‌که زن‌فقط بایك‌مردآمیزش‌می‌نماید، میتوان اندیشیدکه هنوزاثری ازحیا وعفت‌وتقوی‌دراووجود دارد. اما وقتی‌بامردان متعددمعاشرت‌کرد، مسلم می‌شودکه اثری ازحیاوعفت وتقوی دراوباقی‌نمانده‌است.

این اندرزرا بگوش هوش بسیار واگرروزی براثروقایعی که من‌امیدوارم اتفاق نیفتد ، از شوهرت جداشدی ودیگر شوهر نکردی این نصیحت‌رانمیگویم بکارببندبلکه فراموش‌نکن.

## چرا این سرگذشت را نوشتم

آنچه میباید بگویم تمام شدوسرگذشت منهم باتمام رسید ولذا ازاین سطر ببعد خواننده نباید انتظار داشته باشدکه راجع به(لولیتا)چیزی ازمن‌بشنود.

ولی یك سئوال بذهن خواننده تبادر میکند و آن این است که من به‌چه منظورسرگذشت (لولیتا) را برشته تحریر درآوردم.

چون ای‌خواننده که تااینجا سرگذشت‌این غنچه نوباوه‌را تعقیب کردی اینك من می‌باید بتو بگویم‌که این‌سرگذشت ازروی تصور و تخیل برشته تحریر درآمده است .

یعنی خودمن عاشق(لولیتا) نبودم ودختری بنام (لولیتا) وجود نداشته واگروجود داشته معشوقه‌من نبوده وآنچه‌من‌نوشتم یك‌قصه بشمار میآمد ومن بـرای شما ای خواننده یك‌رومان را حکایت‌کردم نه یك‌سرگذشت واقعی‌را .

بلافاصله‌بعد ازاین‌اعتراف‌اکثر خوانندگان ازمن خواهند پرسیدکه برای چه این قصه‌را نوشتم وهدف من چه بود .

چون بیشتر ازاین اشخاص انتظار دارندکه نویسنده هدف داشته باشد وبرای منظوری خاص یك‌کتاب را بینویسد .

بعضی‌پس‌از اینکه یك‌رومان را میگشایند ازهمان صفحات اول درجستجوی‌منظور یك نویسنده هستند ومیخواهند بدانندکه نویسندکدام‌یك‌ازطبقات اجتماع را مورد انتقاد قرار میدهد ودر صدد اصلاح‌کدام یك ازدسته‌های جامعه می‌باشد .

آیا منظور سیاسی دارد یا اینکه دارای منظور اخلاقی واجتماعی است .

آیا درکتاب خود میخواهد بدشمنان حمله نماید وآنهارا باسامی مستعار مورد نکوهش قـرار داده تابدوستان خوش آمد بگوید ؟

کدام یك ازصفحات نیکو درکتاب او بیشتر موردتحسین قرار میگیرد وازکدام صنف زیادتر بدگوئی می‌نماید ؟

تیپ‌هائی‌که درکتاب او معرفی میشوندکه هستند وچه خصوصیات دارند .

به عقیده بعضی ازمتنفذین قدیمی یکی ازشروط‌کتاب خوب همین است‌که هدف داشته باشد وشرط دیگر این که تیپ‌های آن مشخص شوند وانسان بداند شجاع هستند یا ترسوکریم میباشند یا خسیس وعفت دارند یا این‌که تجاهر به‌فسق‌می‌کنند وآیا نوع پرور هستند یا مردم آزار.

این‌دوشرط ازارکان یك کتاب خوب به‌عقیده قدماءمی‌باشد واگر این‌دوشرط درکتابی یافته‌نشود، نمیتـوان بدان توجه کرد وقابل خواندن نیست .

ولی درکتاب من این‌دوشرط رعایت نشده‌وسرگذشتی‌که من نوشته‌ام هدف معین ندارد ودراین داستان تیپ‌های مخصوص بچشم نمیرسد .

عادت من این‌است‌که‌هروقت‌کتابی را برای نوشتن بدست میگیرم عجله دارم‌که زودتر آن را با تمام برسانم وفکر نمیکنم که برای‌کتاب چیزی‌را درنظر بگیرم‌وتیپ‌هائی مخصوص را درـ کتاب خود معرفی کنم وتیپ‌های‌من مثل‌آدمهای آهنین وخودکار درساعت معین‌کاری راکه مصروص آنها است بانجام‌برسانندوغیر ازآن‌کاری دیگررا انجام ندهند .

مثلا یك نفرکه ازتیپ لئیم است در هرجای‌کتاب‌که نامش ذکرمی‌شود بایدکاری‌بکندکه حاکی ازلئامت اوباشد

یامردی‌که شجاع است درهرصفحه ازکتاب‌که ذکری‌ازوی میشود بایدشمشیر ازنیام بکشد وداد شجاعت بدهد وهمه دلیری اورا بستایند .

بطوری‌که خواننده‌کتاب‌همین‌که‌ده‌صفحه خواندوقهرمانهای کتاب را شناخت‌تاصفحه آخر بدون اینکه تمام‌کتاب‌را خوانده‌باشد ازبرنامه‌کار قهرمانان آگاه است ومیداندکه هریك ازآنها چه میکنند ،ونمیتوانندغیراز رولی‌که بآنها واگذارشده‌کاری‌دیگررا بانجام برسانند .

درصورتی درزندگی واقعی چنین‌نیست ویکمرد دلیرمثل افراد دیگر غذا میخورد ومیخوابد وکارهائی‌راکه وظایف اواست بانجام میرساند بدون اینکه لحظه بلحظه شمشیر ازنیام برکشد وبصفوف دشمن حمله ورگردد .

اولین مرتبه که به فکـر افتادم سرگـذشت « لولیتا » را بنویسم در پایان سال ۱۹۳۹ و آغاز سال ۱۹۴۰ میلادی در پاریس بود.

درآنموقع گرفتار درد شدید دنده و پهلو بودم ورنج میبردم ولی بمطالعه ادامه میدادم وروزی دریك روزنامه خواندم که یکی ازدانشمندان ، بعدازچندین ماه مجاهدت موفق گردیده که یکی ازبوزینگان باغوحش پاریس را وادار بنقاشی کند و بوزینهٔ مزبور صفحه‌ای را بدست گرفته و روی آن شکلی کشیده و آن شکل میله های قفسی بوده که بوزینه مزبور در آن بسر میبرده‌است.

من از خواندن خبر مزبور درروزنامه‌تکان خوردم‌وبعد از آن درصدد برآمدم که سرگذشتی مربوط‌به«لولیتا» بنویسم.

طبیعی است که بین‌نقاشی کردن یك بوزینه ، درباغ وحش پاریس ونوشتن‌سرگذشتی راجع‌بیکدختر نوجوان‌موسوم‌به«لولیتا» رابطه‌ای وجود ندارد ویکی ازاین دو ، نمی‌تواند علت پیدایش دیگری‌شود.

ولی‌من‌بعدازخواندن‌خبر مزبور در روزنامه بفکر نوشتن سرگذشت «لولیتا» افتادم‌ویك‌سرگذشت‌وباصطلاح یك‌نوول،درسی صفحه ، بزبان روسی‌راجع‌به«لولیتا» نوشتم.

بایدبگویم تمام سرگذشتهائیکه من‌از سال ۱۹۲۴ میلادی ببعدنوشتم بزبان‌روسی‌برشته تحریردرآمده وانتشار تمام‌آنها در کشوراتحادجماهیرشوروی ممنوع‌است و بسیاری‌ازآنهاهم به زبان انگلیسی‌ترجمه‌نگردیده‌است.

در آن سرگذشت ،که‌من بزبان روسی در کشور فرانسه نوشتم قهرمانان داستان دو نفر بودند یکی ، مردی موسوم به « آرتور » از سکنه اروپای مرکزی و دیگری دختری نوجوان ازسکنه فرانسه وصحنه داستان شهرپاریس و ایالت پرودونس درکشورفرانسه‌بود.

خلاصه سرگذشت مزبور این‌که «آرتور» با مادر آن‌دختر نوجوان «با مادرلولیتا» آشنامیشود و اورا بعقدازدواج‌درمیآورد وآن‌زن،بعدازچندماه ، بیمارمیگرددوفوت‌مینمایدوآنوقت«آرتور» دریك‌مهمانخانه‌باآن‌دختر یتیم‌تعرض‌مینمایدوبعدهم‌زیر چرخهای یك

کامیون‌جان‌میسپارد.

یك شب ، در آن موقع که میدانیم جنك جهانی دوم شروع شده بود من درپاریس سرگذشت مزبوررابرای چندنفراز آشنایان خواندم.

در آن وقت پاریسی‌ها روی شیشه پنجره منازل خودنوار های‌کاغذی آبی‌رنك ومتقاطع میچسبانیدندکه درموقع‌بمباران‌هوائی، شیشه‌ها نشکند.

شبی‌که من آن سرگذشت را برای آشنایان می‌خواندم خیابان‌های پاریس به مناسبت جنك تاریك بود وهردفعه‌که‌مانظر بخارج میانداختیم (شب‌را ازوسط نوارهای متقاطع‌کاغذی مشاهده میکردیم).

مستمعین‌سرگذشت‌من‌درآنموقع عبارت بوداز‌دوستی‌به‌اسم (مارك آلدانوف)ودونفرازروسی‌های‌انقلابی‌قدیم که‌درآنموقع‌افرادی شمارمیآمدندوخانم‌یکی‌ازاطباء .

کسانیکه سرگذشت مرا شنیدند آن را پسندیدند و بعد من از فرانسه بآمریکامهاجرت‌کردم وهمان‌سال(یعنی‌سال۱۹٤۰) وارد امریکا شدم.

بعدازورود بآمریکا سرگذشت مزبور راکه‌بزبان روسی نوشته‌شده‌بودپاره‌کردم‌ودورریختم‌و۹سال‌طول‌کشید .

درسال۱۹٤۹ میلادی هنگامیکه در شهر کوچك «اتیاکا» واقع درایالت نیویورك بسرمیبردم یکمرتبه دیگربفکر افتادم‌که سرگذشت «لولیتا» رابنویسم‌بایدبگویم‌که فکرنوشتن‌این‌سرگذشت بطورقطع‌ازمخیله من‌دورنشد.

منتها گاهی‌بطورموقت آنرافراموش‌میکردم و بعداز مدتی یادم‌میآمدکه میبایدآن‌سرگذشت‌رابنویسم.

در سال ۱۹٤۹ میلادی وسوسه قلم بدست‌گرفتن‌وسرگذشت «لولیتا» را نوشتن مراآسوده‌نگذاشت وتصمیم‌گرفتم‌که اینمرتبه سرگذشت مزبور را بزبان انگلیسی بنویسم .رمان انگلیسی رمانی است که من در کودکی از اولین‌مربی خودآموخته بودم

و طبیعی است که بعد از مهاجرت به آمریکا در زبان مزبور ورزیده‌تر شدم.

در سال ۱۹۰۳ میلادی شهری که امروز موسوم به « لنین گراد » است بنام (سن پطرزبورغ) خوانده میشد و پایتخت روسیه امپراطوری بود و من که کودك بودم در آن شهر زندگی میکردم و یکزن انگلیسی باسم دوشیزه (رانسل ـ هام) مربی من بشمار میآمد و من زبان انگلیسی را از او آموختم.

سرگذشت جدید من که بزبان انگلیسی نوشته میشد از لحاظ استخوان بندی تفاوتی باسرگذشت سابق که در کشور فرانسه نوشته بودم نداشت جز اینکه در این سرگذشت من چند قطره از خون ایرلاندیها را وارد کالبد (لولیتا) کردم وچنین نشان دادم که او از نژاد ایرلاندی نیز هست.

سایر قسمت‌های سرگذشت مثل داستان سابق بود و من واقعه ازدواج مرد داستان را با مادر « لولیتا» حفظ کردم، ولی این سرگذشت را طولانی‌تر از سرگذشت سابق نوشتم زیرا قصد داشتم که آنرا منتشر کنم و فکر میکردم که میباید باندازه حجم یك کتاب معمولی باشد.

کتاب سرگذشت « لولیتا » ( و این دفعه بزبان انگلیسی که از سال ۱۹٤۹ در امریکا شروع شد، باهستگی پیش میرفت و گاهی من کار را متوقف میکردم.

آنچه سبب میشد که سرگذشت مزبور باهستگی پیش برود این بود که من الزام داشتم که امریکا را بخوانندگان بفهمانم و بعبارت دیگر میبایدامریکا را اختراع کنم.

من قبل از نوشتن سرگذشت « لولیتا » مدت چهل سال در نوشته های خود روسیه و اروپای غربی را بخوانندگان فهمانیده بودم، یعنی چهل سال از اوقات من صرف اختراع روسیه و اروپای غربی شد.

و وقتی سرگذشت « لولیتا » را بدست گرفتم ، میباید که امریکا را اختراع کنم .

من ضمن نوشتن این کتاب مجبور بودم که بوسیله (چاشنی های محلی) که وارد این غذا مینمایم آنرا طوری طبخ کنم که وقتی خواننده سرگذشت « لولیتا » را می‌خواند تصور نماید که واقعیت دارد و قائل شود که تمام صحنه های آن درامریکا وقوع یافته است .

و این کار درسن پنجاه سالگی برای من اشکال داشت و حال آنکه دردوره جوانی کاری بود عادی و آسان.

چون دردوره جوانی حساسیت انسان زیاد است و آثار ومظاهر محیط را زود جذب میکند ووقتی یك منظره طبیعی رامی‌بیند در خاطرش رسوخ مینماید وفراموش نمیشود.

در سن جوانی ، اعصابی که در وجود ما ، جذب کننده آثار خارجی هستند ، قدرت دارند وپیوسته بیدارمیباشند ولی در سن سالخوردگی آن اعصاب دچار فتورمیشوند و حافظه ضعیف میگردد وبهمین جهت درپنجاه‌سالگی قوه تخیل را بکار انداختن مشکلتر ازدوره جوانی است .

دیگر اینکه ضمن نوشتن سرگذشت « لولیتا » که یك سرگذشت خیالی است ، من میبایدکتاب‌هائی دیگر را (که خیالی نبودند) بنویسم و بهمین جهت مجبورمیشدم «لولیتا» راترك کنم و بکتابهای دیگر بپردازم.

یکی دو مرتبه هم بفکرافتادم اوراق « لولیتا » را که نوشته بودم بر باد بدهم یا اینکه آنها را بسوزانم، ولی متوجه شدم که هرگاه کتاب «لولیتا» راازبین‌ببرم تاروزی که زنده هستم پشیمان خواهم شد.

رسم من وزنم این است که فصل تابستان به ییلاق میرویم و در آنجا پروانه‌ها راشکارمیکنیم و بعدازاینکه پروانه‌هارابدست آوردیم آنهارا برای موسسات علمی وموزه‌های جانورشناسی مثل موزه‌دانشگاه (هروارد) یاموزه‌دانشگاه (کورنیل) میفرستیم.

باهریك از پروانه‌های مزبوریادداشتی برای موزه میفرستیم که محل گرفتن پروانه‌هارانشان میدهد وشایدیك قرن بعدازاین کسانیکه

در موزه ها ، آن پروانه ها را می‌بینند اسامی این اماکن را بخوانند ؛ منطقه فلورید (واقع درایالت کولورادو )منطقهٔ انتون وپورتل واقع‌درایالت(اورگون) وغیره.

وقتی به ییلاق میرفتیم،من‌در این‌مناطق ییلاقی اوقات‌شب ،و بعضی ازروزهای‌بارانی‌راصرف تجدیدنظردرسرگذشت«لولیتا» می‌کردم وآن‌رااصلاح‌مینمودم.

بالاخره‌کتاب در بهارسال۱۹۵۴ پاك‌نویس‌شد وچون برای چاپ‌آماده‌بودمن‌درصددبرآمدم‌که آنرا بناشری‌بدهم تا مبادرت‌به طبع‌کتاب نماید.

یکی از دوستان قدیمی بمن‌گفت بهتر اینستکه از ذکر نام‌خویش‌بپشت‌این‌کتاب خودداری‌کنی وآن‌را با نام مستعارمنتشر نمائی،زیراتومردی‌هستی‌که دردانشگاه‌کارمیکنی‌وانتشار یك چنین کتاب‌برای‌توخوب‌نیست.

من میخواستم اندرز این دوست را بپذیرم وکتاب را با اسم‌مستعارمنتشر نمایم‌ولی‌متوجه‌شدم‌که‌خودداری‌ازذکرنام واقعی‌هم ضعف‌نفس‌است‌وهم‌بمنزلهٔ خیانت‌بخودم.

آدم. یاکاری می‌کندیا نمی‌کند واگرکاری‌رامیکند وبرای آن‌ازنظرنویسندگی‌قائل‌بارزش‌است، نباید ازذکر نام خویش بیم داشته‌باشد.

این بودکه تصمیم گرفتم‌که‌کتاب را بنام خودچاپ‌کنم و بعد،آنرابرای‌چهارنفر ازناشرین امریکائی(یکی‌بعدازدیگری ) فرستادم.

من‌اسم این چهار ناشررانمیبرم‌وفقط‌آنهارا‌باسامی(W) و (X) و(Y) و(Z) ذکرمینمایم‌وهریك‌ازآنها‌بعداز اینکه‌کتاب را خواندند ازانتشارآن‌تحاشی‌کردندو‌گفتند‌که‌این‌کتاب را نمیتوان منتشرکرد زیراخیلی‌زننده‌است.

درگذشته در اروپا رسم بودکه بعضی ازنویسندگان‌نوشته های خود را با چاشنی صحنه‌هائی‌که درآن‌ها راجع به‌مسائل‌جنسی صحبت می‌شدلذت بخش میکردند، این‌رسم تا قرن هیجدهم‌میلادی

دوام داشت و بعضی از نویسندگان آثار و نمایشنامه های فکاهی عمدداشتندکه بوسیله صحنه‌هائی از این‌قبیل نوشته‌ها نمایش‌نامه های‌خود را جالب‌توجه نمایند.

ذوق عمومی در آن ادوار داخل‌کردن صحنه‌های‌جنسی‌را در آثار ادبی‌ازمظاهرهنرمیدانست.

ولی امروز این طور نیست وواردکردن‌صحنه‌های‌جنسی‌در نوشته‌ها نشانه ابتذال است وآشکار میکندکه نویسنده از نوشته خود منظوری جز جلب نفع‌آنهم‌با وسیله‌ای‌که‌کهنه شده وازنظر افتاده ندارد .

کسانی‌که بخواهند صحنه‌های جنسی را وارد نوشته های خودکنند ،چاره‌ندارندجزاینکه از راهی‌که دیگران رفته‌اندبروند حتی همان‌اصطلاحات آنان‌رابکار ببرند و در غیراینصورت‌نوشته آنها ، اثری درخواننده نخواهدکرد .

نوشتن صحنه های جنسی قواعدی داردکه پیشینیان وضع کرده‌اند و آن‌کسی‌که برای تجسم این صحنه‌ها قلم بدست‌میگیرد مجبور است‌که آن قواعد را پیوسته پیش‌نظرداشته باشدوازآنها تخطی نکند.

در غیراینصورت خواننده‌او مایوس خواهدشدوتصورخواهد کردکه وی رافریب داده‌اند.

در اینگونه (آثار ادبی) بازاری مجموع حوادث میباید برمحور دونفر یعنی یك‌زن ویك‌مرد دوربزنند وازابتدا تاانتهای داستان حوادث طوری باشد که خواننده هرگز آن دو نفـر را فراموش ننماید .

در این سرگذشت های بازاری قسمت اصلی داستان همان صحنه‌های جنسی بین آن دو نفر می‌باشد وسایر حوادث‌جنبهٔفرعی رادارد و فقط‌برای‌این بوجودمیآیدکه قسمت های مختلف‌صحنه‌های جنسی رابهم‌ربط دهد.

یکی‌دیگر از چیزهائی‌که باید درآن‌گونه ادبیات بازاری رعایت شوداین است‌که نویسنده رفته‌رفته چاشنی صحنه هارابیشتر

کند و هرچه داستان جلو میرود ، خواننده زیادتر دوچارهیجان شودواگر ضرورت ایجاب نماید نویسنده باید قهرمانان جدید را وارد صحنه کند همچنانکه در یکی ازآثار ( ساد ) معروف که کلمه (سادیسم ) از اسم وی گرفته شده ؛ حتی باغبان‌راهم‌وارد صحنه کرده‌اند

خواننده‌ای که کتاب (لولیتا) را به دست میگیرد و بعضی ازصحنه های اولی رامیخواند تصور می‌نماید که سرگذشت(لولیتا) هم یکی ازآثار بازاری و جنسی است و برای این‌بوجودآمده که خواننده را بهیجان وادارد و نسخه هائی‌زیاد ازآن‌بفروش برسد.

وقتی خواننده در آغاز سرگذشت بکتابچه یادداشت های (هومبر) میرسد ، این فکر بیشتر در او تقویت میگردد و یقین حاصل مینماید آنچه میخواند ازتیپ‌سرگذشت‌های‌جنسی‌میباشد که ابتذال آنها بحد شیاع رسیده است.

خواننده خود را حاضرمی‌کند که صحنه‌هائی را بخواند که چاشنی آنها رفته رفته زیاد میشود ولی یکوقت متوجه می‌گردد که صفحات یادداشت تمام شد وصحنه‌هائی‌که وی انتظار آنها را میکشد پدیدار نگردیدواین‌موضوع خواننده را مایوس‌مینماید؛

چون خود را حاضر کرده بود که صحنه‌های‌جنسی‌راتاباآخر بخواندوقطع شدن‌آن‌ویرا ناراحت‌میکند.

من تصور میکنم یکی از علل اصلی رد شدن کتاب من و خودداری ناشرین‌ازچاپ‌آن‌همین‌موضوع‌بوده‌است.

وچهار ناشر که‌من‌کتاب رابرای آنها فرستادم،ازاین‌جهت کتاب مرا چاپ‌نکردند که درآغازداستان صحنهٔ مربوط به‌یادداشت ها وجودداشت .

هریك ازناشرین مزبور بعداز این که‌کتاب مرا دریافت میکردند ومیخواندندتا به‌موضوع یادداشت‌های(هومبر) می‌رسیدند فکر میکردند که‌کتاب من‌یك‌سرگذشت جنسی است وبخود زحمت نمی‌دادند که بیشتر بخوانند.

چون درامریکاسه موضوع است که ناشرین امریکائی آنهارا

جزوموضوعهای‌مبتذل ومعروف میدانندوهیچ ناشر امریکائی حاضر نیست که آن‌سه‌موضوع‌رامنتشر نماید مگر برا ثر کیفیات‌مخصوص.

یکی‌ازاین‌سه‌موضوع که‌در موسسات‌طبع نشرکتاب درامریکا مبتذل وپیش پا افتاده،شده مسئله جنسی است .

موضوع دوم عبارت ازکتابهائی می‌باشدکه درآن راجع به ازدواج سفید پوست با یك سیاه پوست بحث شده و نویسنده میخواهدبفهماند که ازدواج یك سفید بایك سیاه ممکن است مقرون به نیکبختی شودوآنها فرزندان سالم وقوی‌پرورش دهند وعمر خودرا بسعادت بگذرانند .

سومین‌موضوع(کماکان درکشور امریکا)که جزوموضوع‌های کهنه و مبتذل است وهیچ‌ناشر حاضربانتظار آن‌نیست ،سرنوشت مردی است‌که به چیزی اعتقاد ندارد معهذا زندگی‌را بخوشی و سلامت میگذراند وعمری طولانی میکند وبالاخره درسن یکصدو شش سالگی زندگی‌را بدرود میگوید .

ناشرین‌امریکائی‌مثل‌ناشرین‌اروپائی‌خواننده دارندوخواننده کسی است‌که‌کتابی راکه‌برای‌انتشار به یک‌موسسه انتشارات‌داده‌اند میخواند ونظر میدهدکه آیا قابل چاپ‌کردن هست یانه .

یکی از خوانندگان موسسه‌انتشارات‌بمن‌تذکر دادکه‌کتاب شمارا میشود منتشرکردمشروط براین‌که‌صحنه‌های معاشقه (هومبر) با(لولیتا) تغییرکند و(هومبر) یك‌کشاورز باشد وددرصحرا بسر ببرد وهمانجا با (لولیتا) آشنا شود وسپس‌دریك روز تابستانی در یك انبار علیق نسبت به دختر جوان تعرض نماید .

همان (خواننده موسسه انتشارات)بمن تذکر میدادکه‌علاوه برتغییرصحنه‌های‌عشقبازی میباید‌جملاتی‌که درآن‌صحنه‌ها برزبان آورده‌میشود تعیین‌کنید وجمله‌های‌کوتاه ومقطع بکاربېرید تا این که‌اثرصحنه‌ها بیشتر شود زیرانمی‌توان درصحنه‌هائی‌که‌محل‌معاشقه درصحرا یا انبار می‌باشد جمله‌های طولانی وشاعرانه بکار رد .

یك خواننده دیگر (خواننده موسسه انتشارات)که تصور

میکنم مردی فکور بود بعداز اینکه کتاب مرا خواند اظهار کرد این کتاب برای چاپ وانتشار خوب نیست (چون در این کتاب اروپای کهن سال درصدد برمیآید که امریکای نوجوان را ازراه بدر ببرد و فاسد کند)

یك خواننده دیگر نیز همین نظریه را ابراز کرد اما برعکس آن خواننده گفت که دراین کتاب (امریکائی جوان درصدد برمیآید که اروپای کهن سال را ازراه بدر ببرد وفاسد کند)

معلوم است که در کتاب من اروپای کهن سال(هومبر) بود وامریکای جوان هم(لولیتا) بود .

مؤسسه انتشارات (X) خوانندگانی داشت که کتاب مرا تا صفحه ۲۸۸ خواندند ولی نتوانستند که پیش از آن بخوانند و گفتند که کتاب شما کسالت آوراست و نمیتوان آنرا خواند ولی تذکر دادند که اگر من بتوانم قسمت آخر کتاب را خلاصه و کوتاه کنم شاید بتوان برای انتشار آن کاری کرد .

واما موسسه انتشارات (V) بمن اطلاع داد که عیب کتاب من این است که فقط دوقهرمان اصلی دارد یکی (هومبر) که مردی است فاسد و دیگری (لولیتا) که دختری است نابالغ و بلهوس و برای اینکه کتاب من قابل طبع وانتشار باشد بهتر این است که چند نفر از اشخاص خوب راهم وارد کتاب خود نمایم تا اینکه بتوان ازنیات واعمال آنها نتایج نیکو گرفت .

موسسه انتشارات (Z) که موسسه چهارم بود بمن گفت کتاب شما قابل انتشار نیست و اگر ما آنرا منتشر کنیم هردو بزندان خواهیم افتاد، چون طبق قانون هم این موسسه مجرم خواهد شد. هم شما .

ولی من فکر میکردم دریك کشور آزاد زندگی میکنم ودر آن کشور یك نویسنده باید بتواند احساسات خودرا بر زبان قلم جاری کندو وقتی پای احساسات پیش آمد چگونه میتوان ازیك نویسنده انتظار داشت که بین مدرکات خمسه ومحسوسات معنوی یك خدمتی نیز بوجود بیاورد و بگوید که بین این دو باید فرق گذاشت .

مدرکات خمسه آن‌است‌که‌ما باپنج حس خود آنرا درك مینمائیم،مثل شنیدن ودیدن وغیره.

محسوسات معنوی آن است‌که ما بوسیله حواسی غیراز حواس خمسه ادراك می‌کنیم.

ولی هریك ازمحسوسات معنوی خواه‌نخواه بیکی‌ازحواس پنجگانه مربوط میشود.

ازعشق مادر بفرزند چیزی‌پاك‌ترومقدس‌تر نیست ولی این عشق بوسیله بوسه‌ای که مادرازصورت طفل‌خود برمیدارد ابراز میشودکه عبارت است ازیکی ازمدرکات خمسه یعنی برخورداری ازحس لامسه.

وچگونه میتوان سرگذشتی‌راجع‌باحساسات‌وادراکات‌معنوی نوشت‌که‌درآن حواس پنجگانه وسایر حواس جسمی بمیان‌نیاید.

چگونه میتوان سرگذشتی راجع به احساسات‌ولذات روحی نوشت بدون این که صحبت ازجسم شود.

وهمین‌که صحبت ازاحساسات جسمی شد میگویندکه آن سرگذشت منافی بااخلاق حسنه است.

ممکن است خوانندگان ازخواندن مضامین‌کتاب «اولیتا» ناراضی‌شده باشند و بگویند این مضامین باآنچه آنها خوانده و بدان عادت‌کرده‌اند فرق‌دارد، چون نویسندگانی هستندکه برای رومانها مضامینی انتخاب‌کرده‌اندکه آنقدرتکرارشده‌که‌یکنواخت گردیده‌که ازفرط‌ابتذال انسان رابستوه‌میآورد.

این نویسندگان ،کتابهای خود راکه بعضی‌ازآنها ممکن است قطورباشد، مینویسند و برای‌ناشرین‌میفرستند وآنها به طبع می‌رسانند.

آنگاه روزنامه نویسانی‌که بعنوان منقد ادبی قلم بدست گرفته‌اندشرحی‌راجع‌بکتابهای مزبور مینویسند ومیگویندکه آن کتابها(قوی)وقاطع‌است.

ولی‌کتابی‌که من بعنوان «لولیتا» نوشته‌ام‌ازاین‌قبیل‌نیست وقوات‌ندرد‌وقاطع‌نمیباشد.

خوانندگان ساده بعد از خواندن «لولیتا» ممکن است به‌گویند که خواندن «لولیتا» سودمند نیست، برای اینکه چیزی با آنها نیاموخته است.

این گفته واقعیت دارد ومن نه خواننده ادبیاتی هستم که آموزنده است و نه نویسنده آنگونه از آثار ادبی میباشم.

«جوهنری» یعنی کسی که مقدمه کتاب لولیتارا نوشت و (این مقدمه در آغاز این کتاب از نظر خوانندگان گذشت. مترجم)

این کتاب را یک اثر آموزنده میداند.

ولی من خود میگویم که کتاب «لولیتا» دارای دروس اخلاقی نیست و از خواندن آن چیزی بر مکارم انسان افزوده نمی‌شود.

من عقیده دارم که ارزش یك رمان در آن استکه در من یك نشئه معنوی بوجود بیاورد که آن نشئه ناشی از زیبا پرستی باشد. یعنی طبع زیباپرست خواننده رومان را بپسندد و (رومان) بتواند کنجکاوی وی را برانگیزد و در او محبت بوجود بیاورد و احساس همدردی نماید وازمجموع این احساسات. نشئه‌ای باو دست دهد که آن نشئه هنرمندبودن نویسنده (رومان) است.

ازاین گذشته تمام رومان هائی که نوشته می‌شود یا رومان روز است ومربوط بمسائل روز میباشد یا رومانی است که جزو (ایده) محسوب میشود یعنی درشمار آن قسمت از آثار ادبی است که هدف آن نشان دادن (ایده) میباشد.

ولی آنچه را که طرفداران آن گونه رومانها پرورش (ایده) در رمان نویسی میخوانند بازجز مسائل روز، درحمایت مقتضیات چیز دیگر نیست.

این گونه مضامین را بعنوان آن که پرورش «ایده» است در کتابهای قطور و بی‌روح قرار میدهند واین کتب را که چون پیکرهائی منجمد می‌باشد ازیك نسل به نسل دیگر منتقل می کنند ودرهر نسل کسانی که خواهان آن گونه رومانها می‌باشند آنها را میخوانند و بعنوان آنکه رومان آموزنده است کسی نمیتواند بگوید که در

خواننده ذوقی ایجادنمی‌کند.

تااینکه یك‌نویسنده مانند«بالزاك» یامثل«ماکسیم‌گورکی» یاچون«طوماس‌مان» پیدامیشودوچکشی بدست میگیرد وآن‌پیکرهای منجمد را خرد مینماید یعنی چیزی بوجود میآوردکه مانع آن رومان‌هامی‌باشد.

آنگاه‌کسانی‌که‌آثار«بالزاك» و«گورکی» و«مان»رامطالعه می‌نمایند متوجه می‌شوند که رومان نه‌آن استکه نسلابعدالنسل‌که منتقل میگردد بلکه چیزی‌می‌باشدکه در خواننده ذوق و وجدی بوجودبیاورد.

یکی‌دیگرازایرادهائی‌که بعضی‌ازخوانندگان‌کتاب(لولیتا) بمن‌گرفته‌اند آن است‌که این‌کتاب ضـد آمریکائی است یعنی من خواسته‌ام‌که‌دراین‌کتاب آمریکا را با وضعی‌نامطلوب بخوانندگان معرفی‌نمایم . من ازاین ایراد بیش ازایراد مربوط به‌اینکه‌کتاب «لولیتا» منافی بااخلاق حسنه‌است ناراحت‌میشوم.

من برای اینکه بتوانم حکایت خود را بپرورانم ، احتیاج به‌صحنه‌هائی‌داشتم .

یك نقاش برای اینکه بتواند منظـره‌ای را ترسیم نماید احتیاج بزمینه دارد ومیباید روی‌آن زمینه نقش‌های برجسته را ترسیم‌کند.

من هم صحنه‌های حکایت خـود را از صحنه‌های آمریکائی گرفتم .

چون‌داستان‌درآمریکا بوجودآمده بودوصحنه‌های‌آنهم‌میباید امریکائی باشد.

اگرمن قسمتی ازصحنه‌های‌داستان رادرموتل‌های آمریکائی جاداده‌ام نه‌درهتل‌های سویس یا در مهمانخانه‌های انگلیسی برای این‌است‌که علاوه برآن‌که حوادث داستان درآمریکا اتفاق میافتد خود را یك نویسنده آمریکائی میدانم ومثل هر نویسنده امریکائی دیگر بخود حق میدهم که درصحنه‌سازی ازمناظرو امکنهٔ آمریکا استفاده‌نمایم.

دیگر اینکه یکی از دو قهرمان اصلی داستان من یعنی «هومبر» یك خارجی است و از قاره اروپا بآمریکا آمده و این مرد خارجی بطوری که درمتن داستان معلوم است دارای ذوق و سلیقه‌ای مطابق عموم نیست وخودمن دربسیاری ازقسمت‌ها بااومخالفت دارم و فقط دریك قسمت دوست داشتن دختران نوجوان است با وی موافق هستم .

پس نباید حیرت کرد که یك خارجی که از اروپا بآمریکا میآید ازبعضی ازصحنه‌های زندگی امریکائیان تعجب نماید و ذوق اروپائی اونتواند که بکیفیت خاص برخی ازآنها پی ببرد .

این را نمیتوان دلیل براین داشت که مسافرمزبور احساسات ضدآمریکائی دارد و می‌خواهد آمریکا را بطرزی نامطلوب بدیگران معرفی نماید.

ازاین گذشته کسانی که درگذشته کتاب‌های مرا که بزبان روسی نوشته شده خوانده‌اند میدانند که صحنه داستانهای من خواه در روسیه باشد خواه درفرانسه یا انگلستان وآلمان ، صحنه‌هائی است مخصوص، غیر ازآنچه نویسندگان بطورمعمول درداستان‌های خود بوجودمیآورند بنابراین اگر بعضی ازصحنه‌های داستان در برخی از موتل‌های امریکائی ، در نظر خوانندگان طوری جلوه کرده که تصور نموده‌اند که خواسته‌ام جنبه‌ضدآمریکائی بداستان‌خود بدهم باید بگویم دوچار سوء تفاهم شده‌اند ومن‌قصد نداشته‌ام که آمریکارا باوضعی نامطلوب بنظر دیگران برسانم بلکه اسلوب نویسندگی من این‌میباشد.

نکته دیگر که امیدوارم خواننده حمل برفغان‌وزاری برای برای‌کتاب من نکند مربوط است به‌خوانندگانی که ازخواندن‌کتاب من‌متنفر شده‌اند.

منظورم‌ازفغان‌وزاری‌این است که‌برخی ازنویسندگان‌کتابی مینویسند و ازبیم‌آنکه خواننده‌کتابشان رانپسندد درمقدمه وتتمه کتاب دلایل‌متعدد میآورند که‌کتاب آنها خوب ومفید وآموزنده و برای نسل‌های آینده‌یك ذخیره‌ادبی است.

من بدفاع از کتاب خود برنمیخیزم، میدانم که عده‌ای وجود دارند و بعد از خواندن کتاب من متنفر میشوند و میگویند که فلانی مگر مجبور بود که این کتاب را بنویسد؟..

چه لزوم داشت مردی که بقول خود سالخورده است میبایست مبادرت به نوشتن کتابی نماید که در آن غیر از صحنه‌های نفرت‌انگیز یا زننده چیز دیگر نیست و فایده خواندن این کتاب برای خواننده چه می‌باشد؟

من باین‌گونه از خوانندگان جوابی نمیدهم، ولی میدانم که درقبال این عده از کتاب من متنفر میشوند خوانندگانی وجوددارند که از خواندن این کتاب لذت میبرند و میتوانند بفهمند که منظور من از نوشتن این کتاب چیست؟

آنچه یك خواننده با ذوق و با هوش از خواندن یك کتاب می‌فهمد شاید خود نویسنده استنباط نمیکند.

اگر به یك نویسنده بگویند که راجع به کتاب خود یعنی مزایای آن و نکات جالب ترجمه کتاب توضیحی بدهد نمیتواند مثل خوانندگان باذوق و باهوش توضیح بدهد بطور کلی وطبق آزمایشی که من تحصیل کرده‌ام خوانندگان، بهتر از نویسنده به مزایای کتاب پی میبرند و متوجه نکات زیبای آن میشوند.

هر نویسنده جدی، یعنی نویسنده‌ای که علاقه و ایمان به کتابهای خود دارد، کتابهای خویش را مثل یك پزشك محرم و دلسوز میداند که پیوسته در خانه است و هر موقع که بخواهند میتوانند از او استفاده نمایند.

هریك از کتابهای هر نویسنده برای او نماینده یك دوره از عمر است و در سنوات بعد هر نویسنده در هر کتاب خود بعنوان دوره‌ای از عمر یاد خواهد کرد.

من هریك از کتابهای نویسنده را شبیه به شعله شوفاژ میکنم که در منازل آمریکائی‌ها پیوسته در زیرزمین روشن است.

کسانیکه در اروپا شوفاژ دارند و شوفاژ را دیده‌اند، میدانند

که‌درسراسرفصل پائیزوزمستان ومدتی از بهارشعله مزبور گرچه بسیارضعیف‌است، ولی‌روشن‌میباشد.

کافی است‌که درموقع برودت‌قدری‌شعله‌را بالا بکشید تااین که‌دراندك‌مدت سراسرعمارت گرم‌شود.

کتابهای یك‌نویسنده‌هم برای‌اومانند شعله مزبوراست که همواره می‌درخشد و همین‌که بیکی از آنها مراجعه مینماید بدان میماند که یکمرتبه شعله شوفاژ را زیادترکرده چون‌ناگهان تمام خاطرات گذشته درمغزاوتجدیدمیشود.

من‌ازسال ۱۹۵٤ میلادی‌که نمونه صفحات‌کتاب «لولیتا» را درچاپخانه تصحیح میکردم‌دیگراین کتاب‌را نخوانده‌ام.

تااینکه بتازگی برحسب‌تصادف‌کتاب «لولیتا» بدستم‌رسید وصفحات‌آنرا ورق‌زدم ویکمرتبه‌خاطرات گذشته من تجدیدگردید وبالذت‌وتاثرازبعضی ازمناظروروزهای گذشته‌یادکردم.

چون اگرکتاب «لولیتا» افسانه‌باشد و«لولیتا»ی واقعی‌جز درخیال من درجای دیگروجود نداشته، مناظر وبعضی ازحوادث آن واقعی‌است.

بخصوص جاهائی‌که اسم‌برده‌ام‌وجود داشته و دارد وبعضی ازموتل وجاده‌ها ومناظرطبیعی همان‌گونه است‌که من‌دراین کتاب گفته‌ام.

بعضی ازاشخاص درجه‌دوم و سوم‌هم‌که درکتاب ازآنها نام برده‌ام وجودداشته‌اند.

چون نویسنده نمیتواند در یك‌کتاب همه‌چیزرا جعل‌کند و ناچاراست‌که درکتاب‌خود صحنه‌ها واشخاص واقعی‌را جابدهد.

منتهی‌گاهی این‌گفته‌ها واشخاص‌راازخارج میگیردوگاهی ازذهن خود.

ولی آنچه راهم که از ذهن خود بیرون میآورد درگذشته موجودیت‌داشته است .

یکی ازدوستان‌آمریکائی‌من بعدازخواندن‌کتاب «لولیتا»

نامه‌ای برای‌من نوشت و گفت من‌تصور میکنم‌که شما این‌کتاب را براثرخواندن«ادبیات‌رومانتیك» نوشته‌اید.

منظوردوست آمریکائی‌من‌این‌بودکه بگوید‌من براثرخواندن کتابهای هزل‌ومستهجن، تشویق‌شده‌ام‌که «لولیتا»رابنویسم.

زبان‌انگلیسی مانندزبان فرانسوی زبانی‌است‌که‌برای بیان مقصودکلمات بسیار در دسترس متکلم میگذارد و متکلم میتواند زشت‌ترین معانی را با کلماتی برزبان بیاورد که تولید حیرت ننماید.

دوست من هم بجای کتابهای هزل و مستهجن (کتابهـای رومانتیك) رابکار برده‌بود ولی‌من‌فهمیدم‌که وی‌چه میخواهدبگوید.

تصوری‌که برای‌دوست آمریکائی‌من‌پیش آمده ممکن است‌که برای‌دیگران‌هم پیش‌بیاید وبخود بگویند معلوم میشودکه درضمیر این‌مردسالخورده «یعنی من نویسنده‌کتاب» دیوی ازشهوت با افکار کثیف خوابیده وگاهی‌آن دیوازخواب بیدارمی‌شود واین مرد را وادار مینمایدکه دست بقلم ببرد وکتابی مثل عشقبازی یك مرد سالخورده بادختری‌نوجوان ونابـالغ‌مثل«لولیتا»بنویسد.

مگرنه‌این‌است‌که نوشته‌یك نویسنده‌افکاردرونی‌اوست؛

آیا یك نویسنده می‌تواند جزافکار درونی خود چیزی بر صفحه‌کاغذ رقم‌کند

نویسنده‌ای‌که تاریخ می‌نویسد وشرح زندگی‌ودیگران را برشته تحریر درمی‌آورد ، اززبان سایرین یا اززبان وقایع نقل قول مینماید .

ولی نویسنده‌ای‌که رومان می‌نویسد خود رامعرفی‌می‌نماید وازکوزه همان‌برون ترادد‌که‌دراوست .

آنچه نویسنده یك رومان روی صفحه‌کاغذ میآورد،صمیمی ترین افکاراوست .

واگرتقیه‌کند وافکارخود را غیرازآنچه‌هست‌جلوه‌بدهداثر ظاهرسازی ازنوشته‌اش‌آشکارمیشود .

افکار درونی یك‌نویسنده‌رمان‌نویس، چیزی است‌که بردل

مینشیند وخواننده وقتی‌میخواند ، حس‌می‌کندکه بوی راستگوئی ازآن بمشام میرسد .

ولی از ظاهرسازی نویسنده بوی راستگوئی‌بمشام‌نمیرسد و من خود بدفعات هنگام خواندن رومان‌ها این موضوع‌رااحساس کرده‌ام .

در روسیه واعظی داشتیم‌که بالهجه روستائی صحبت‌میکرد وهنگام تکلم فصاحت واعظین شهری را نداشت وکلامش‌عاری از سلاست وبلاغت بود.

ولی‌کلام این واعظ روستائی بردل‌می‌نشست.

در صورتیکه کلام واعظین فصیح و بلیغ شهری اثری دردل‌نمیکرد.

من با اینکه جوان و بی تجربه بودم این موضوع را با پدرم در میان‌گذاشتم و از او پرسیدم چرا حرف‌این مرد بـا اینکه روستائی است دردل اثرمیکند ولی حرف‌واعظین دیگر در دل اثرنمینماید .

پدرم‌گفت برای اینکه این‌مردبآنچه میگوید ایمان دارد ودیگران ایمان‌ندارند.

نویسنده رومان نویس در موقع نوشتن رومان نمیتوانـد خود را طوردیگرجلوه بدهد واگرطور دیگرجلوه‌کند اثر تظاهر وتصنع درنوشته‌اش پدیدارمیگردد .

واما جواب دوست آمریکائی من این‌است‌که من بر اثر خواندن رومان‌های هنری مبادرت بنوشتن (لولیتا) نکرده‌ام‌ودر ضمیرمن‌هم یك دیوشهوت‌پرستی نخوابیده‌که‌گاهی بیدارشود ومرا وادار بنوشتن‌کتابی‌چون (لولیتا) کند .

من مردی هستم معیل و پسر بزرك من در این تاریخ که سال ۱۹۵۸ میلادی است (سال‌انتشار نسخه‌آمریکائی‌کتاب(لولیتا) ازطرف موسسه نپتام و پسران در نیویورك ) جوان بیست وشش ساله است .

ولی‌آنچه سبب‌شدکه من(لولیتا) رابنویسم این‌است‌که در

ضمیر هریك از ما یك آرزوی نهفته‌و با نجام نرسیده وجود دارد که جرئت نمیکنیم برزبان بیاوریم .

چون‌می‌ترسیم که‌جنبه تقدسی خود را ازدست‌بدهیم وشخصیت ما کوچك شود.

من‌جرئت کردم‌این آرزوی نهفته‌را که‌می‌توان نام‌عقدهٔروانی هم‌روی‌آن گذاشت‌بروزدهم .

خواهش میکنم تصور نکنید مردی چون‌من‌دراین‌سن‌پیری باداشتن یك‌پسرجوان‌بیست‌وشش‌ساله آرزوی‌تمتع‌جنسی‌ازدخترانی چون (لولیتا) دارد .

من دوست دارم‌که با اطفال دوساله‌بازی‌کنم،ولی‌این علاقه دلیل‌براین‌نیست‌که من‌کودك باشم .

من‌دوست دارم‌که‌بازی‌کردن ونشاط‌دختران۹ساله‌تاچهارده ساله رابببینم ولی این‌علاقه ،دلیل‌براین‌نمیشودکه خواهان استفادهٔ جنسی‌باشم.

در نوشتن این‌کتاب من نتوانستم‌که روح‌زیباپرستی خود را پنهان‌کنم وماهیت روح خود را نشان دادم و من‌برای نوشتن این‌کتاب بزبان انگلیسی دچار یك اشکال شدم وآن‌اینکه مجبور گردیدم‌که وسیله‌بیان معانی خودراکه زبان‌روسی‌بودتعویض نمایم و بجای‌آن از زبان انگلیسی‌که درآن مثل‌زبان روسی خبرویت ندارم استفاده نمایم .

مثل‌من‌درمورد نوشتن این‌کتاب مثل شخصی‌است‌که‌بخواهد باابزاری غیراز ابزارکارخود چیزی بسازد ومثلا با ابزار بنائی مبادرت بساختن دروپنجره‌نماید.

زبان روسی زبانی‌است نرم‌ومطیع اراده‌انسان‌ونویسنده‌می‌تواندآن زبان را بهرشکل‌که میخواهد دربیاورد و در هرقالب‌که مایل است بریزد ولی زبان‌انگلیسی ازطرف نویسنده‌ای چون من که در انگلیسی بقدرروسی خبرویت‌ندارم مثل‌روسی‌مورد استفاده قرار نمی‌گیرد .

من نمیتوانم زبان انگلیسی را مانند زبان روسی بکار ببرم و از این حیث نزد وجدان خود خیلی شرمنده نیستم.

***

آنچه خواندید مقاله ایست که از طرف من برای مجله (آنجر رویو) چاپ نیویورك منتشر گردید و من این مقاله را بمناسبت انتشار این کتاب در امریکا از طرف موسسه (پاتمام و پسران) چاپ نیویورك در آنمجله نوشتم و دیگر چیزی ندارم بر گفته خود بیافزایم چه اینکه بگویم من نمیخواهم خودرا در نظر خواننده ای که این کتاب را بدست میگیرد و مطالعه مینماید تبرئه کنم و باو بگویم که تو خود مرا مورد قضاوت قرار بده.

**پایان جلد دوم و پایان کتاب**

باشگاه ادبیات

# انتقام شوهر

## اثر نویسنده معروف روس:

## لئون تولستوی

داستان شورانگیز مرد حساس و رنج کشیده‌ای که از شدت تاثر واحساسات دست به اقدامی زد که دراین داستان مهیج خواهید خواند. این کتاب اول بهمن ماه درسراسر کشور منتشر میشود — نمایندگان شهرستانها میزان مصرفی خودرا اطلاع دهند.

# زورق طلائی

## نوشته اورنقی کرمانی

تمام نسخه‌های چاپ اول داستان زورق طلائی در مدت کوتاهی تمام شد. روز دهم دیماه چاپ دوم آن منتشرخواهد شد — نمایندگان شهرستان‌ها میزان مصرفی خوداطلاع دهند.

# کتاب جیبی ماه نو

اداره مجله ماه نو برای اینکه خوانندگان ارجمند کتاب های ارزنده رابقیمت ارزانتری خریداری نمایند ، دست به‌چاپ یك سلسله انتشارات بقطع جیبی زده است که به‌ترتیب از قرار زیراست:

۱ـ گوژپشت‌نتردام: اثرنویسنده معروف، ویکتورهوگو
۲ـ فاجعه‌رمضان: اثرجرجی‌زیدان. ترجمه، محمدعلی‌شیرازی
۳ـ عدالت‌آسمان. اثرنویسنده معروف انگلیسی آگاتاکریستی
٤ـ سحرحکومت‌وافسانه‌دولت: اقتباس‌دکترپازارگادجلد(۱)
۵ـ « « « « « (۲)
۶ـ اناکارنینا: اثرنویسنده معروف، تولستوی
۷ـ سیدالشهداء : اقتباس‌ونگارش سیدجعفرغضبان
۸ـ زووق‌طلائی: نگارش : ارونقی‌کرمانی
۹ـ انتقام خون‌حسین: اثرجرجی‌زیدان. ترجمه‌محمدعلی‌شیرازی
۱۰ـ خروش: نگارش‌عباس خلیلی‌مدیرجریده‌اقدام
۱۱ـ نانا: اثرنویسنده معروف: امیل‌ژولا
۱۲ـ شخصیت‌حضرت‌صادق : ترجمه: سیدجعفرغضبان
۱۳ـ دخترشالیزار : نوشته ارونقی‌کرمانی
۱٤ـ دخترنیل‌ـ اثرجرجی‌زیدان : ترجمه: محمدعلی‌شیرازی

# کتب جدید ماه نو

۱ـ فاجعه‌کربلا: اثر جرجی‌زیدان ـ ترجمه : محمدعلی شیرازی
۲ـ عباسه‌وجعفربرمکی: « « «
۳ـ ابومسلم خراسانی: « « «
۴ـ زینب قهرمان‌کربلا: بقلم دکترس بنت‌الشاطی
۵ـ خاندان‌نبوت: ترجمه: سیدجعفرغضبان
٦ـ رستاخیز: اثرتولستوی
۷ـ جهان‌شناخته نشده قران
۸ـ پرتوعشق ـ ترجمه : جوادفاضل

انتشارات مجلهٔ ماه نو

۳۰ ریال